



به نام خدا

(فصل انتظار)

انجماد ...

سرما ...

کولاک ...

و این پوچ ترین فصل انتظار ...

پست اول تقدیم به خیال مبهم چند ساله ...

مقابل در قهوه ای بزرگ خونه ایستاده بودم ...

پرچم های سیاه هنوز بعد دوماه از روی در دیوار این خونه برداشته نشده بود ...

قلبم فشرده شد .. درست مثل کاغذ توی دستم ...

دوباره کاغذ آزمایشگاه نگاه کردم ...

برای خودمم سخت باورش ... چطور این بدبخت ها می خوان باور کنن ...

دوباره کاغذ مچاله کردم و ته کیفم انداختم ...

ته دلم آشوب بود ... مایع تلخ مزه ای تا ته گلووم بالا آمد ...

پشت درخت کنار حصار خونه عق زدم ... دلم بهم پیچید ...

از این همه ناتوانی خودم حالم بد بود ... باید چکار می کردم ... به خونواده ملکان میگفتم من از پسر مرده اشون حامله ام ...

وای ... وای ...

باید چکار میکردم ... شاید باید به حرف لیلی گوش میکردم قبل اینکه کسی بفهمه از شرش خلاص می شدم ...

دوباره خم شدم عق زدم ... از استرس دست هام می لرزید ...

در پارکینگ باز شد ...

ماشین سیاه رنگ و غولپیکر حامد بیرون آمد... هنوز هم سیاه پوشیده بود... ریش پرفسوریش با ته ریش اش روی صورتش

ادغام شده بود... چشم های قهوه ای درشتش با اون اخم های همیشگیش پشت عینک ری بند پنهان شده بود ...

پیشانیش بلندتر دیده میشد بخاطر ریختن موهای جلوش... حالا کنار شقیقه هاشو میدیم که سفید شده... مرگ غیر باور حامی همه

رو از پا در آورد ...

اون حواسش نبود و من پشت شمشاد های پرچین ایستاده بودم به منفور ترین آدم زندگیم زل زده بودم... آگه اون نبود شاید این

همه ترس بی دلیل بود ...

ماشین پیچید به جهت مخالف و سرعت گرفت ...

دستم روی زنگ لرزید و آخر زنگ فشار داد ...

صدای شکوه جون شنیدم

_ سلام مادر تویی بیا بالا ...

در با صدای تیکی باز شد .

داخل آسانسور شدم... اینه آسانسور صورت ام رنگ پریده تر نشون میداد ...

شال نخى مشكى روى موهام بود موهاى كه تا نصفه بلوطى رنگ بود... پانچ مشكى بلندم لاغر تر نشون میداد... نگاهی به

كفش هاى ساده مشكیم انداختم... من هیچوقت هیچ سنخیتی با این خانواده نداشتم ...

دست روى شكمم گذاشتم... چطور می تونستم بگم از حامی حمله ام ... چطور...

شکوه جون با پیراهن راحتی مشکی کنار در ایستاده بود موهای همیشه سشوار کرده شو خیلی معمولی بسته بود ...

_ سلام ...

لبخندی زد

_ سلام عزیزم بیا تو ...

وارد خونه ی بزرگ و یخزدهی اونا شدم ...

روی مبل راحتی روبه روى تلویزیون نشستم .

شکوه جون هم مقابلم نشست :

_ خوبی ...

کاش می تونستم بگم نه اصلا خوب نیستم ولی سری بعلاقت مثبت تکون دادم.

شکوه چون از توی ظرف بزرگ کریستال، روی میز برام میوه تو بشقاب چید ...

_ خانواده خوبین ؟

خانواده ... هه ... شاید اگه بخواد تک تک اسم بیره تا فردا طول می کشه ... پدر و مادر و چهار خواهر و سه برادر که همه

قدو نیم قد کنار هم زندگی میکنیم.

.. واسه همون خلاصه ش کرد .. خانواده ...

سری پایین انداختم و آرام گفتم :

_ خوبین ممنون .

نگاهی به در اتاق هانیه کردم

_ هانی هست ؟

غمگین سری تکون داد ..

_ آره الان صداش میکنم ...

بلند شدم ...

_ نه خودم میرم ممنون ...

چند ضربه به در اتاقش زدم ... دیرباز شد ... این دختر با این موهای ژولیده اصلا شبیه به هانیه ی دو ماه پیش نیست.

چشم درشت کرد

_ تویی نوا....

دستمو کشید و منو داخل اتاق برد .

اتاق بهم ریخته و نامرتب همیشگیش ...

_ چی شده که اومدی اینجا ...

روی تخت نشستم ...

_ چرا دانشگاه نمیای ؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

حوصله ندارم ...

روی صندلی نشستم:

_ شاید اصلا نیام ...

چشم ریز کرد :

__چی شده اومدی اینجا؟

سرم رو پایین انداختم .

__نمی گی شاید حامد خونه باشه ...

کلافه از گرمای اتاق شالم رو از سرم برداشتم.

__دیدمش که رفت ...

نفس گرفت :

__هه ...خاله شهناز واسه بعد از الظهر سالن آرایشگاه رزو کرده ...به خیالش می خواد مارو از عزای حامی در بیاره...مامان

صفی هم ناراحت شده رفته بیلاق ...

به ابروهای یکی در میون در اومدش نگاه کردم.

صداش بغض داشت .

دستشو گرفتم .

هانیه بغضشو قورت داد .

__راستی ...بابات چطوره ...

دستم از تو دستش کشیدم ...کوه غم به دلم افتاد ...

__خوبه .

یاد برگه آزمایش افتادم ...

چقدر چشمه‌هاش شبیه حامی بود از این برادر دو قلو فقط حالت چشمه‌هاش شبیه بود ...

موهای پریشونش رو با کش بست ..

تاپ سیاه شو مرتب کرد .

__بریم پیش شکوه چون گناه داره از صبح تا شب زل میزنه به عکس حامی و بابا

دستم کشید که از روی تخت بلند شم ...

__من حامله ام ...

دستش توی دستم روی هوا موند ...بهتش رو دیدم چند بار لب باز کرد چیزی بگه ولی دوباره نگاهم کرد ...

دستم از توی دستش در آوردم .

برگه آزمایش رو مقابله گرفتم ...

نگاهی به دستم کرد..

بدون اینکه برگه رو بگیره روی صندلی نشست

_وای...وای...خدا...

قطره اشکی از چشم چکید.

_ مگه شما تا کجا پیش رفتین که ازش حمله ای ..؟

پوزخندی زدم :

_ مثل بی سواد ها حرف نزن هانی ...

با عصبانیت گفت :

_ اما تو شرایطش رو می دونستی چرا بهش این اجازه رو دادی ؟

این سوالی بود که روزی صد بار از خودم می پرسم.

..چرا وقتی دوسش نداشتم ...

قطره اشک دوم چکید.

_ دلم براش سوخت ؟

هانیه نگاهم کرد و یکدفعه بغلم کرد

_ اگه من حرفی میزنم به خدا بخاطر خودته ... آینده ت رو خراب کردی ... وگرنه فکر میکنی من از خدام نیوده داداشم آخر

عمری به تنها خواسته ش برسه؟

قطرات بعدی اشکام تاپ مشکی هانیه رو خیس کرد .

هق هق هانیه رو هم می شنیدم ...

منو از خودش جدا کرد و دستمو گرفت ..

سر پایین انداختم:

_ آخرین بار که رفتیم آزمایش، رشد سلول های سرطانی متوقف شده .. این یعنی داره خوب میشه ...

هانیه بیشتر گریه کرد.

دماغمو بالا کشیدم

_ خیلی خوشحال بود ... اصرار داشت یک جشن دو نفره بگیرم ...

هق زدم ...

_ نمی خواستم خوشی شو ازش بگیرم ...

هانیه آهی کشید و به سقف خیره شد ...

_ حالا کسی هم میدونه ...

سر تکون دادم

_ فقط لیلی میدونه ...

چشم ریز کرد :

_ از همه جا اون ... فکر نمی کنی بزاره کف دست حامد .

وحشت زده نگاهش کردم

که ادامه داد ...

_ خداکنه عقلش بکشه چیزی نگه ...

آب دهنم قورت دادم

_ نه نمیگه ... راستش ... اوم ...

تو گفتنش مرده بودم ولی بهترین گزینه همین بود واسه همون گفتم

_ راستش ... اون پیشنهاد داد قبل اینکه کسی بفهمه برم بندازمش ...

اولش با عصبانیت نگاهم کرد ... سریع ادامه دادم

_ هانی ... من صفحه دوم شناسنامه ام سفیده ...

کلافه دستی توی موهاش کشید

_ حق داری ...

صدای در آمد ...

هر دو ترسیده به در خیره شدیم ...

شکوه چون در رو باز کرد .

_ هانی ... نمی خوام از نوا پذیرایی کنی ... دو ساعته آوردیش تو این اتاق ...

و بعد سری تکون داد

_ نوا ... بیبا عزیزم ...

دلَم سوخت ... واسه این زن شیک پوش و زیبایی که تو جوونی شوهرش رو از دست داده بود حالا هم پسرشو ...

لبخندی بهش زدم و از جا بلند شدم ...

کنارش روی همون میبل راحتی نشستم ...

برای من میوه پوست کند ولی اشکای پنهونی شو دیدم ...

_آرزوم بود تو و حامی رو تو لباس عروسی ببینم ...

سر پایین انداختم ...

اسلایسی از میوه سر چنگال زد .

_شما عاشق هم بودین ...

لب گزیدم ... خجالت کشیدم ...

از دروغ بزرگ عشقی که به حامی داشتم

صدای باز شدن در با کلید آمد ..

در باز شد ..

قامت بلند و چهار شونه ی حامد توی راهرو دیده شد .

با وحشت توی مبل فرو رفتم ... کاش قبل از اینکه سر میرسید رفته بودم .

شکوه جون بلند شد :

_چی شده مامان جون ... برگشتی ...

کلافه وارد اتاقش شد ... با صدای بم و گرفته گفت

_دسته چکم رو جا گذاشتم ...

شکوه جون تا نزدیک اتاقش رفت ..

هانیه از اتاق بیرون آمد و به من گفت :

_صدای حامد نبود .

با وحشت سر تکون دادم .

حامد با یک کیف دستی از اتاق بیرون آمد ...

شکوه جون با لبخند گفت :

_مهمون داریم حامد جان ...

حامد کنجاو چشم به پذیرایی کشوند... البته دیدن مهمون توی قسمت راحتی خونه به فکرش نرسید ...

شکوه جون با ته خنده گفت :

_نوا آمده.

به آنی گردنش به سمت نشیمن کج شد.

نگاه قهوه ای شو تو چشمام دوخت . و پوزخندی زد

_ا...خوبه .

کیفش رو روی کانترا آشپزخونه پرت کرد .

با لودگی دست تو جیبش کرد .

_خوش آمدی زن داداش

این مرد منفور ...این مرد می دونست وبا کنایه هاش آتشم می زد .

_حتما دلت یاد حامی کرده که راه گم کردین..

هانیه سر تکون داد .

_حامد

و بعد به شکوه جون اشاره کرد .

سریع از جا بلند شدم .

_ شکوه جون من رفح زحمت میکنم ...

شکوه جون جلو آمد تو که هنوز چیزی نخوردی عزیزم.

لبخند زورکی ای زدم

_ممنون...مامان منتظره ...

راه خروج رو پیش گرفته بودم که حامد غرید.

_باش می رسونمت ...

از شدت استرس حالت تهوع گرفته بودم ...

به یک مزاحم نمی شم بسنده کردم و به طرف در رفتم .

کفش به پا کردم ..

که بازوم کشیده شد .

با وحشت به عقب برگشتم .

که حامد با آن نگاه وحشتناک گفت:

_گفتم می رسونمت ...

منو به دنبال خودش به اتافک آسانسور کشوند ...

دکمه ی پارکینگ رو زد ...

با پاش روی کف پوش اتافک آسانسور ضرب گرفته بود .

_ تو اینجا چه غلطی میکنی؟

لب گزیدم من از این مرد میترسیدم... برخلاف خانواده مبادی آدابی که داشت یک مردک زورگو و بی چاک و دهن بود .

_ اومدم... هانی و شکوه جون رو ببینم... دلم پراشون تنگ شده بود .

چشم ریز کرد

_ تو ببخود کردی... هیچ صنمی که بین ما نیست . به مراد دلت رسیدی؟ فقط بفهمم آگه دست بر قضا دوباره این ورا آفتابی شدی

اونوقته که اون روی سگ منو میبینی ها... بهتره دلت رو درز بگیری و حالیش کنی که دور خانواده ی ما رو خط بکشه ...

راه به راه تنگ نشه ...

در آسانسور باز شد ..

وقتی شونه ی منو به طرف بیرون هل داد گفت:

_ هری

سعی کردم خشمم رو نادیده بگیرم... من از این شخص که خوب بلد بود آدم رو تا اوج حقارت بکشونه متنفر بودم.

از کنارم گذشت ...

زیر لب طوری که بشنوم گفتم .

_ امیدوارم که به درک واصل بشی ..

ایستاد... یقین دارم شنید ...

با چشمای درشت شده برگشت

_ تو چی زری زدیها ...

از ترس دادش شونه هام بالا پرید .

همین که شنیدی رو آرام گفتم از جلوش رد شدم.

... نفسم داشت تو این پارکینگ بی در پیکر می رفت ...

فقط نگاهم به نوری بود که ته راهرو دیده می شد ...

به طرفش دویدم ...

وقتی آفتاب به صورتم خورد نفسم رو رها کردم ...

کنار جدول نشستم... قلبم تند تند میزد ...

ماشین حامد بیرون آمد ...

و بدون توجه گاز داد رفت .

اشکام راه گرفت خودمو به اولین ایستگاه اتوبوس رسوندم ...

سرمو به شیشه سرد اتوبوس گذاشتم ... رفت آمد آدم ها و ماشین ها رو میدیم ... و هرچه اتوبوس بیشتر جلو میرفت پوشش
آدم ها و ماشین ها فرق میکرد ...

اتوبوس ایستاد .

آفتاب اواخر مرداد سوزان بود .

زنگ در خونه رو زدم ..

برادر کوچکم در رو باز کرد .

پرده جلوی در رو کنار زدم ...

بابا با سیگاری که گوشه ی لبش بود داشت به موتورش ور میرفت ...

سلامی زیر لب گفتم خودمو توی آشپزخونه انداختم ..

مامان داشت خواهر دو ساله م رو توی تشت می شست

_نوا... آمدی ... یه کم سبزی از اقدس خاتم گرفتم

باید تا شب تحویل بدم ... برو کمک کن زود تموم بشه ... اون ور پریده ها که کار نمی کنن. ..

در ماهیتابه رو باز کردم یک تکه کوکوی سبزی داخلش بود ... تکه نونی از جانونی برراشتم و کوکو رو لاش گذاشتم ...

دلّم داشت بهم می خورد ...

با بغض لقمه رو فرو دادم ...

من سومین فرزند این خانواده ی شلوغ بودم ...

وقتی دوتا خواهر بزرگترم سر پونزده سالگی عروس خانواده هایی مثل خانواده ی خود ما شدن، من عزمم رو جزم کردم تا

درس بخونم ... میخواستم کمک حال پدر مریضم بشم که تنها داراییش همون موتورش و تنها کارش پیک موتوری بود...

لقمه ی دیگه ای از ساندویچم رو گاز زدم ...

ناخودآگاه یاد روز اول دانشگاه افتادم وقتی با بدبختی تونستم بهترین دانشگاه قبول بشم ... خنده و خوشحالی مامان و بابا رو

دیدم، بابا کل در و همسایه رو شیرینی داده بود ...

ولی رفتن دانشگاه من شد سرآغاز همه بدبختی هام ...

هانیه و حامی برادر و خواهر دوقلوی کلاس بودن

هانیه شد دوست صمیمی من و حامی شد عاشق سینه چاک من ...

اولش خیلی خوشحال بودم فکر میکردم درست مثل تو قصه ها و فیلم هاست ...وقتی زندگی آدمها فرق داره ...هنوز حس سیندرلا بود

ن داشتم که درهای خوشبختی روی دختر نگون بخت و فقیر باز شده و

و شاهزاده بر اسب سراعش آمده ..که ...

هانیه راجع به برادر سرطانیش گفت از اوج قلعه ی آرزو هام به پایین پرتاب شدم ...

بابا کمرش دیسک آورده بود . عمل داشت و مهریه ی محرمیت من شد خرج عملش...

اون ها دنبال برآورده شدن آرزوهای حامی بودن که دکتر ها جوابش کرده بودن ...و من قربانی کرده بودم تمام آرزوهای خودم رو ...

مامان لگن آب رو توی مستراح گوشه ی حیاط خالی کرد .

تو آشپزخونه آمد

_ مگه نهار خونه شکوه خانم نبودى ؟

سر تکون دادم

در ماهیتابه رو باز کرد

_ واسه بچه م نوید بود الانه که از سر کار بیاد ...فکر کردم شکوه خانم تو رو واسه نهار نگه میداره .

لقمه توی گلوم سنگ شد ، گفتم :

_ مگه نهار نخورده ...

مامان روسریش رو پشت گردنش بست

_ نه زود مى خواست بره ...منم اون سبزی های کوفتی بود دیر نهار درست کردم ...

با حس عذاب وجدان بلند شدم .

مامان با دیدنم خندید

_ نوش جونت مامان جان واسش تخم مرغ نیمرو میکنم ...

لبخندی زدم ...

لباسام رو در آوردم و کنار سینی سبزی ها نشستم ...

دو تا خواهر بعد خودم هم داشتن سبزی پاک میکردن ولی بیشتر پیچ میکردن و از خنده ریسه می رفتن.

منم وقتی همسن اونا بودم به درز دیوار هم می خندیدم....ولی حالا...

صدای پیامک گوشیم بلند شد ...

شماره لیلی بود

"چکار کردی؟"

براش تایپ کردم

_گفتم ولی فقط به هانی ...

دستی روی شکمم کشیدم ...

لیلی دختر خاله شهناز و هانیه بود و یکسال ازما جلوتر دانشگاه آمده بود ولی بخاطر زیاد برداشتن درس ها با اون بیشتر

همکلاس بودم تا هانیه، دختر خوبی بودو تنها عیبش این بودکه زیادی حامد رو دوست داشت.

البته اون کوه یخ به این راحتی هابه کسی دل نمیداد .

صدای پیامک گوشی دوباره بلند شد

"من یک دکتر برات پیدا کردم ...از دوستان عمه م هستش ...

تند تند براش تایپ کردم.

"لیلی به اون غول بیابونی چیزی نگي ها...

پیامش آمد

"خیر هم ...راستی استاد رهنما گفتن این ترم هم کلاس حله مساله بر میداری؟

تند تند تایپ کردم

_آره حتما ...به پولش احتیاج دارم ...

استیکر خداحافظی گذاشت ...

به گوشی نگاه کردم هدیه حامی بود ...چقدر به زندگی امیدوار بود که برام بسته اینترنتی یکساله خرید ...ولی ...

بغض راه گلمو گرفت.

مامان کنارم نشست .

وقتی صورتم رو دید گفت

_باز دوباره یادش افتادی ...

نگاهش کردم ...

دسته ای تره رو از وسط خورد کرد و تو سبد انداخت .

_بسه دیگه مادر جون خوبه خودت میدونستی عمری به این دنیا نداره ...

دو تا خواهرم با غم نگاهم کردن ...

دلم پیچ خورد ...

طعم تلخ تا گلووم بالا آمد، با دو خودمو به حیاط رسوندم و بالا آوردم ...

بابا نگران با دستای روغنی بالای سرم ایستاد .

_چی شده بابا جان ...

لبخندی بهش زدم

_هیچ فکر کنم از ظهر که تو آفتاب بودم گرمزده شدم.

با دستمال دستشو تمیز کرد

_انیس یک شربت آبلیمو بیار ...

مامان پر اخم وارد حیاط شد قاشقی رو توی یک لیوان هم می زد .

لیوان رو جلو دهنم گرفت و به بابا گفت:

_شما برو قاسم آقا ... چیزی نیست ...

بابا بیچاره نگاه نگرانش رو گرفت و با موتور بیرون رفت ...

مامان مقابلم نشست:

_تو حامله ای نه ؟

وحشت زده بهش نگاه کردم

_نه..نه ..من فقط تو آفتاب بودم ...

پوزخندش رو دیدم

_به من ، به مادری که هفت شکم زاییدم دروغ نگو ...

لب گزیدم

_لیلی دختر خاله اش فردا نوبت گرفته قراره بریم بندازیمش ...

اخم هاش بیشتر تو هم شد

_استغفرالله ..معلوم هست چی میگی نوا ...

ناتوان کنار حوض نشستم

_مامانمی خوام چیکار ...یک بچه بی پدر میخوام چکار؟ اگه خانواده ی ملکان قبولش نکردن چی ...

مامان دست روی دستش کوبید

_ مگه ما مردیم ... قدمش رو جفت چشام ... به ولای علی نمی زارم باعث خون بشی ها ...

میدونستم بحث با مامان راه به جایی نمیبره ...

با حالی زار توی اتاق رفتم از روی تل لحاف و پتو ها ... بالشتی رو کشیدم و سر روش گذاشتم ...

مامان هم وارد اتاق شد ... کنارم نشست و موهامو نوازش کرد

_ مامان جان هر بچه ای خودش روزی داره ... شاید همین بچه ای که خدا خواسته تو این شرایط در شکم تو کاشته بشه

زندگیت رو عوض کنه ... این کار رو نکن که خدا قهرش میاد ... اصلا نمی خواد به اونها بگی.

.خودمون بزرگش میکنیم ... اونم میشینه پای سفره ی ما ...

از درد چشم روی هم گذاشتم ... دلم به حال سادگی و مهربانی مادرم سوخت ...

صدای زنگ در آمد و صدای خواهرم که بلند گفت کیه؟ و بعد حضور زن همسایه تو حیاط که هوار میزد

_ انیس خاتم ... اومدم سبزی ها رو بیرم ...

مامان تند از جاش بلند شد .

دلم آرامش می خواست ...

نت گوشیم رو روشن کردم ...

پیامی از هانیه آمد .

"نوا ... لیلی میگفت واسه فردا وقت گرفته برات.

.خودم میام دنبالت ...

یک باشه فرستادم ... گوشی رو خاموش کردم ... سعی کردم چشممو ببندم و به خواب برم ...

توی مطب دکتر با استرس نشسته بودم ...

خانم دکتری صدام زد ...

هانیه هم باهام به اتاق دکتر اومد .

دکتر با خوش رویی نگاهم کرد .

_ سلام دختر قشنگم ...

همینطور منتظر نگاهمون میکرد که گفتم:

_ ما رو خانوم جلیلی فرستاده ...

یکدفعه لبخند از صورتش پرید .

_ آها... سفارشت رو کرده بود ...

بعد روی کاغذ یادداشتی می نوشت

_ ماه چند بارداری هستی ...

سر تکون دادم

_ نمی دونم ...

نگاهم کرد .

_ از آخرین رابطه ای که داشتی چقدر میگذره ...

خجالت زده سر به زیر انداختم:

_ نمی دونم... فکر کنم سه ماه ...

خودکارش رو روی برگه انداخت :

_ اینطور نمی شه عزیزم... باید درست به سوالم جواب بدی ...

بعد چشم ریز کرد

_ چند سالته ؟

زیر لب گفتم بیست سال .

نفس گرفت برو بخواب ...

روی تختی نزدیک دستگاہ دراز کشیدم ...

دکتر نزدیک شد .

_ نیاید به دوست پسرت اعتماد میکردی ؟

بهت زده نگاهش کردم .

مایع خنکی رو روی شکمم ریخت ..

هانیه سریع کنارمون آمد

_ خانم دکتر... من خواهر شوهرشم ...

دکتر پر اخم نگاهمون کرد

_ چرا می خوای یک بچه ی مشروع رو بندازی... اصلا بابای بچه کجاست... من نمی تونم بدون اجازه ی اون این کار رو بکنم

...

بعدش پوزخندی زد:

_ اصلا اگه اینجا الان می دیدش غیر ممکن بود ازش دل بکنه ...

و تصویر مبهمی توی صفحه سیاه و سفید دیده می شد .

اشکم چکید ...

هانیه آهی کشید

_ برادرم دو ماه پیش فوت کرده ...

دستش روی شکمم بی حرکت موند ..

تعجب و حیرت و افسوس رو توی نگاه دکتر دیدم ...

نفسی گرفت :

_ متاسفم

لبخندی زد و ادامه داد

_ چیز زیادی معلوم نیست هنوز قلبش کامل نشده.

.. فقط سن عاملیت کمتر از ده هفته است پس میشه سقطش کنی

از جاش بلند شد ...

هانیه کمک من کرد و منم بلند شدم .

و بعد شروع به نوشتن کرد

_ دوتا آمپول می نویسم هر دو رو الان بزنی ... برگه بیمارستان میدم ... وقتی به خونریزی افتادی بیا تا عملت کنم ..

هانیه برگه رو از دست خاتم دکتر گرفت :

_ آمپولها رو دارو خونه ها دارن ؟

سرتکون داد

_ نه آزاد بگیر ...

حالم بد بود

هنوز تصویر سیاه و سفید روی مانیتور توی ذهنم بود .

هانیه دست پشت کمر من گذاشت و تا در رو باز کردیم

شکوه جون رو دیدم که عصبانی مقابلمون ایستاده ...

_ بهای عشقت به حامی همینقدر بود که بخوای تنها یادگاریش رو از بین ببری؟

شوک زده نگاهش میکردم که با غیظ گفت :

_ حساب تو رو هم دارم هانی ... واقعا اگه انیس خانم بهم زنگ نمی زد می خواستین این بچه رو سر به نیست کنین؟

وای مامان چرا کارها رو خراب کردی ؟

یکدفعه لیلی که نفس نفس می زد و صورتش سرخ شده بود وارد مطب شد .

_ وای خاله چقدر تند اومدی نرسیدم بهت ...

هانیه با دیدن لیلی پوزخند زد

_ آخر کار خودتو کردی ... خودشیرین ...

شکوه جون عصبانی گفت:

_ هیس ... برید تو ماشین زشته اینجا ...

مات و متحیر به دنبالشون راه افتادم ...

لیلی توی راه پله نزدیکم شد

_ به خدا من بهش نگفتم ... خودش زنگ زد گفت همه چی رو میدونه ، خاله شکوه رو که میشناسی ... کچلم کرد ... مجبور شدم

آدرس مطب رو بهش بدم ...

هانیه تنه ای بهش زد .

عقب توی ماشین نشسته بودم ... سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم ..

شکوه جون از توی آینه ماشین نگاهم کرد :

_ حالت خوبه ؟

از خجالت سر به زیر انداختم ...

شکوه جون شماره ای رو گرفت و صدای گوشی رو در حالت پخش گذاشت .

با صدای بوقی تلفن برداشته شد

_ سلام سرور عزیزم ...

صدای نحس حامد بود ... وای حامد ... اگه بفهمه ...

شکوه جون عصبانی گفت

_ حامد همین الان میای خونه کارت دارم ...

صدای نگران حامد آمد:

_ اتفاقی افتاده ...؟

شکوه جون فرمون رو کج کرد و توی کوچه پیچید.

_ نه اتفاق بدی نیفتاده...منتظرتم ...

تلفن رو قطع کرد .

با نگاه پر از التماس گفتم:

_ تو رو خدا شکوه جون حداقل حامد نفهمه ...

نگاهی از توی آینه به من کرد ..

سکوتش حکایت خیلی چیز ها بود

یک جفت چشم قهوه ای درشت به من زل زده بودند.

نگاهم بین مامان که با استرس و محکم چادرش رو گرفته و داداش کوچولوم تو بغلش بود و نگاه های اونم از این همه زرق و برق بهت زده بود .

دوباره نگاهم به اون نگاه قهوه ای گره خورد...هیچ حسی تو نگاهش نبود...نه عصبانیت...نه تحقیر ...

فقط روی میل لمیده بود و دست به سینه منو نگاه می کرد ...

حتی حرفی هم نمی زد ..نگاهش یکجور دیگه بود.

نمی شد از نگاهش چیزی فهمید مثلا اینکه الان عصبانیه یا داره تحقیرم میکنه ...

شکوه جون ظرف شکلات رو روی میز گذاشت و گفت:

_ من از نوا گله مندم عقل شو داده دست دوتا بچه

سر به زیر تر توی میل فرو رفتم ...

مامان نگاه بدی بهم کرد:

_ حق با شماست شکوه خانم ..جوونای حالایی اند دیگه ...

شکوه جون چایی مقابل مامان گرفت :

_ من میدونم نوا هنوز جوونه براش سخت بخواد با یک بچه اونم بدون شوهر تو اجتماع سر کنه ...

بعد با بغض گفت :

_ این تنها یادگار حامی منه...شاید مصلحت اینطور بوده که نوا باردار بشه یه کم از داغ دل من کم بشه ...

مامان زیر لب هی خدایبامر ز خدایبامر ز میگفت .

شکوه جون با دستمال بینیش رو پاک کرد و گلویی صاف کرد و گفت :

_ آگه شما وهمسرتون اجازه بدید نوا جون واسه یک مدتی پیش ما باشه ...

نگاه تیز و برنده حامد رو دیدم ...

مامان یکه خورده گفت :

__ بخدا شکوه خانم آگه من از جریان با خبرتون کردم واسه خاطر این نبوده که فکر کنید واسه یک لقمه نونش موندیم... نه والله... قدم نوا و بچه اش سر جفت چشای ماست ...

شکوه جون لبخندی زد و گفت:

__ من هر چی از خانمی شمامبگم کم گفتم، من واسه خاطر اینکه یکم حال هوای این خونه عوض بشه گفتم نوا جون اینجا باشه ... من هر وقت به نوا نگاه میکنم یاد حامی می افتم ...

مامان خنده مصلحتی کرد:

__ شما صاحب اختیارشین ...

من بیشتر تو مبل فرو رفتم ... اینقدر از استرس پوست لبم رو کندم که خون افتاده بود ...

حالت تهوع امانم رو بریده ...

صدای زنگ آیفون آمد .

تصویر بابا بود ..

شکوه جون دعوتشون کرد تو ...

همون لحظه مامان بلند شد من هم بلند شدم

__ نه شکوه خانم باید بریم ، الاته که بچه ها از مدرسه بیان پشت در بمونن... و دست برادر کوچولوم رو کشید که هنوز نگاه

کوچکش به ظرف شکلات خوری بود و این تربیت مامان بود که هیچ وقت توی مهمونی به بچه هاش اجازه نمی داد بدون تعارف و اجازه چیزی بخورن ...

شکوه جون همینطور که مانتو می پوشید گفت :

__ اجازه بدید نوا باشه ...

وای نه ... خدا کنه مامان بگه نه ... من تاب تحمل این نگاه های حامد ندارم ...

مامان نگاهی به من کرد :

باعث زحمت میشه ای گفت و به طرف در رفت .

همینطور ایستاده در حال پس افتادن بودم ...

مامان به طرف حامد رفت :

__ خداحافظ آقا حامد ..

و اون مردک مغرور همینطور نشسته سری تکون داد .

مامان بچه رو بغل گرفت و راهی پله ها شد ...

شکوه جون برای بدرقه به دنبالش رفت ...

من همینطور سیخ ایستاده بودم ...

حامد پای دیگه ش رو روی پاش انداخت ...

آب دهنم رو قورت دادم ...

زیر رگبار نگاه حامد بودم و حس مردن داشتم ...

صدای در آمد و بعدش صدای تیک تیک دمپایی های لژ دار شکوه جون ...

مانتوش رو روی دسته مبل انداخت گفت:

_حامد زنگ بزنی غذا بیارن ...

و به طرف آشپزخونه رفت ...

حامد نفسی گرفت ...

و یکدفعه از جاش پاشد ...

_خودم میرم میگیرم ...

به طرف من آمد ... خیلی نزدیک ... هرم نفس هاش توی صورتم می خورد ...

_کور خوندی اگه فکر کردی توله ی یکی دیگه رو می تونی بند داداش من کنی ...

لب گزیدم ...

نفس عصبانی از بینیش خارج کرد :

_فردا بدون دادار و دودور و اینکه کسی بفهمه میری می ندازیش ...

با صدایی که از ته چاه بلند می شد گفتم

_منم داشتم امروز همین کار رو میکردم، داشتم بچه برادرت رو مینداختم....

دستشو بند بازوم کرد و فشار داد و از زیر دندون های کلید شده صدای عصبانیش آمد:

_دفعه آخرت باشه کثافت کاری ها تو به خانواده ی ما نسبت میدی ...

بی اختیار اشکم چکید با حرص گفتم :

_اصلا میخوام نگاهش دارم که کثافت کاری هام لا پوشونی بشه ...

یکدفعه بازوم محکم فشرده شد ... با نگاه نفرت بارش نگاهم کرد و من روی مبل پرت کرد

_تو غلط کردی ...

از شدت افتادم، میل به عقب رفت و صدای بدی ایجاد کرد .

شکوه جون ترسیده از آشپزخونه بیرون آمد

_چی شده ...

حامد دستی به بغل موهاش کشید و پشت گردنش گذاشت .

_همین فردا میره آزمایش دی آن ای میده ...

شکوه جون دست جلو دهنش گرفت

_معلوم هست چی میگی حامد؟

صدای فریاد حامد تو کل خونه پیچید:

_آرهشکوه جان چرا نمی خوای فکر کنی اگه بچه حامی نباشه چی ...

شکوه جون بهت زده به من نگاه کرد :

حامد ادامه داد

_من جنس این کثافت هارو خوب می شناسم ...واسه خاطر پول زیر خواب هر ننه قمری میشن ...خوب هم بلدن نقش بازی کنند ..

اشکام راه خودشون رو پیدا کرده بودن و یکی یکی می ریختن ...

شکوه جون عصبانی گفت :

_پسه دیگه حامد

حامد کلافه به طرف در بزرگ تراس رفت.

شکوه جون سری تکون داد

_نمیدونم چرا شک افتاده تو دل حامد؟از اولش با حامی بخاطر تو سر بحث داشت ...وضعیت حامی اونو مجبور به تسلیم کرد ...

تو به دل نگیر ...برادر بزرگتره...داغ برادر دیده ...

بوی سیگار رو فهمیدم ...دلم آشوب شد ...

عق زدم ...خودمو به سرویس انتهای پذیرایی رساندم ...شکوه جون نگران پشت سر من آمد و اسمم رو صدا میزد

آبی به صورتم زدم و بیرون آمدم ...

_اگه آقا حامد می خوان من فردا میرم آزمایش میدم ...

حامد در تراس رو بست و سویچ ماشینش رو از روی کارتر برداشت و رفت ..
شکوه جون سر تکون داد ...

_برو یکم تو اتاق هانی استراحت کن ...الانه که هانی و مامان صفی برسن ...
روی تخت نشسته بودم ...بازوم از درد گز گز میکرد ...

مانتومو در آوردم و در کمال ناباوری گل کبود روی بازوم دیدم ...بیشتر اشکم چکید ...
دستمو رو شکمم گذاشتم و زیر لب گفتم :

_چرا داری به دنیای میای که هیچ کس منتظرت نیست ...
روی تخت دراز کشیدم و کم کم چشمام بسته شد
با صدای آروم هانیه چشمام رو باز کردم .

_پاشو ...خانم خوشخواب
کش و قوسی دادم ...

دلم از ضعف گرسنگی مالش میرفت ...
یکدفعه صدای هین هانیه رو شنیدم

_دستت چی شده ...
دستی روی بازوم کشیدم

_شاهکار دادش جنابعالیه.
بهت زده گفتم

_حامد ...
مانتوم رو تن کردم

_آره پس کی ...
شال سرم انداختم ...

با هانیه از اتاق بیرون آمدیم ...
مامان صفی روی میز نشسته بود و شکوه جون داشت برایش تند تند حرف میزد ...
نزدیک رفتم سلام کردم ...

مامان صفی عینکش رو جابه جا کرد :
_سلام مادر ...

موهای کوتاه مصری شو پشت گوش زد

خوبی؟

یک خیلی ممنون زیر لب گفتم ...

مامان صفی مادر شوهر شکوه جون بود یک زن شصت و هفت ساله ... که اصلا بهش نمی خورد ... هانیه همیشه میگفت مامان صفی چون زمان قدیم دختر ارباب بوده واسه همون اینقدر پر صلابته ، رابطه ش با شکوه جون بیشتر شبیه مادر و دختر بود تا عروس و مادر شوهر ... یک زن اصیل بختیاری که چندین سال پیش جزو اولین ورودی های سپاه دانش بوده روی میز مقابلش نشستم ...

شکوه جون بشقاب مقابلم گذاشت ...

هانیه کنارم نشست ...

دیس باقالی پلو رو گذاشت ... حس میکردم دهانم بیش از حد بزاق ترشح میکنه .. چون واقعا دهنم آب افتاده بود ...

تکه ای بزرگ از ماهیچه رو توی بشقاب گذاشت ...

صدای باز شدن در با کلید آمد و صدای حامد که با موبایل حرف میزد ...

پاکت پلاستیکی که توش نوشیدنی بود دستش بود

تلفنش رو قطع کرد و لبخند گله گشاد زد

_به سلام صفی خوشگله ...

مامان صفی لبخندی زد

_سلام مادر ...

حامد خم شد و روی مامان صفی رو بوسید ...

سر میز نشست و آستین های پیراهن آبی شو بالا زد ...

_بکش شکوه خانم که مردیم از گشنگی ...

و بعد نگاه هانیه کرد و لپش رو کشید .

هانیه سرشو یکوری کرد

_نکن حامد ...

بعد قاشقی به زیر خروار پلوش کشید و دهن پر گفت

_چی موشموشی اخم هات تو همه .

هانیه رو ترش کرد ...

شکوه خانم با لذت به غذا خوردن حامد نگاه میکرد ...

مامان صفی به من اشاره کرد :

_بخور مادر الان تو باید به اندازه دو نفر بخوری ...

خجالت کشیدم و سر به زیر انداختم ...

پوزخند صدا دار حامد شنیدم ...

شکوه چون نداشت تو شستن ظرفها ها کمکش کنم ... هانیه هم دست منو گرفت و به طرف اتاق رفت ...

روی تخت دراز کشیده بودم که صدای گوشیم بلند شد از شماره ناشناسی پیام داشتم ...

وقتی به عکس دقت کردم عکس حامد بود ... که نوشته بود

"فردا ساعت شیش صبح آماده باش بدون اینکه مامان شکوه بفهمه خوش ندارم ننه من غریبم بازی در آری.

مظلوم بازی هات حالمو بهم میزنه میریم آزمایشگاه.

بغض کردم بی اراده به صفحه گوشی نگاه کردم.. نگاهم قفل عکسی بود، همون عکس سفر به ترکیه ش دستم لرزید ... من از

این مرد می ترسیدم وقتی حرفاش می سوزوند دل منو.

صفحه تلگرام هنوز باز بود

هانیه تکه چیپسی تو دهنش گذاشت :

_ اه ... من عاشق این صحنه سازیم ...

بی حواس به صفحه لب تاپ نگاه کردم ... ماشینی از یک پل سقوط کرد ... به چشمهای مشتاق هانیه که به صفحه مانیتور زل

زده بود نگاه کردم و بی هوا پرسیدم

_ چرا نمی خوای بری دانشگاه ؟

نگاه ماتشو به من داد و دهنش رو کج کرد :

_ از اولم این رشته رو واسه خاطر حامی رفتم ...

آهی کشید :

_ حالا که نیست ... می خوام دوباره کنکور بدم ...

غلٹی زدم و روی تخت دراز کشیدم ...

به فردا فکر کردم ... به افکار پریشان حامد ...

اینقدر فکر کردم که چشمم گرم خواب شد و خوابیدم ...

صبح با ویز ویز موبایلم چشم باز کردم ..

هانیه کنارم رو خورده چپیس ها خوابیده بود.

گوشی رو نگاه کردم ...

شماره حامد بود ...

پانچ مشکی به تن کشیدم و از اتاق بیرون آمدم ...

حاضر و آماده مثل میر غضب روی مبل نشسته بود.

پوف کلافه ای کشید و بیرون رفت منم به دنبالش راه افتادم ...

توی آسانسور سعی میکردم دور ترین نقطه و ایستم .

پوزخندی زد و گفت

__ میدونی تو آشغال ترین دختری هستی که تا حالا دیدم ...

از عصبانیت لب گزیدم ... سعی کردم حرفشو نا دیده بگیرم ...

آسانسور ایستاد ...

بی ادبانه جلوتر از من پیاده شد ...

و ریموت ماشینش رو زد .

در عقب رو باز کردم و نشستم ...

نگاه وحشتناکی از توی آینه به من انداخت و راه افتاد.

سعی میکردم بغض لعنتی رو بخورم...

گوشی موبایلش زنگ زد ... با الو گفتنش

صدای نازک یک دختر پیچید توی سکوت ماشین

__ سلام عشقم ...

حامد نگاهی از توی آینه به من کرد و گلو صاف کرد:

__ من دارم رانندگی میکنم ... بعدا باهات تماس میگیرم.

صدای جیغ جیغ دختر بلند شد :

__ دیشب تا صبح منتظرت بودم ...

حامد عصبانی با یک دستش فرمون پیچوند و کناری پارک کرد و از ماشین بیرون رفت ...

پسره ی احمق ... خودش هر غلطی که می خواد می کنه ...

در ماشین باز شد ... تا خواست استارت بزنه منم با پرروی تمام گفتم

_ آها ، نگو دور و برتون آشغال زیاده که چشمتون منو هم آشغال میبینه.

با چنان عصبانیتی برگشت که درجا به در ماشین چسبیدم ...

فقط با اون چشمهای درشت قهوه ایش نگاهم کرد ...

دوباره استارت زد تا خود آزمایشگاه نه اون حرف زد ... نه من جرأت شو داشتم ...

دو سه نفر بیشتر منتظر دکتر نبودن ...

روی صندلی روبه روی اسپیلت نشستم ... نفسم به شماره افتاده بود ...

حامد با منشی صحبت میکرد ...

که بعد به من اشاره کرد که بریم داخل اتاق ... اصلا دلم نمی خواست از این جای خنک دل بکنم ...

دکتر با دیدن حامد بلند شد ...

_ سلام آقا حامد گل ...

و باهم دست دادن

یک لحظه ، تمام ترس های دنیا تو دلم ریخت آگه دکتر با حامد تباتی کنه جواب آزمایش دستکاری کنند چی؟؟

اون حاضره واسه بد بودن من هر کاری بکنه ..

_ چند هفته هستی ؟

گیج و گنگ به دکتر نگاه کردم ...

دوباره پرسید

_ سونوگرافی رفتی ؟

سری تکون دادم و کاغذ سونوگرافی دیروزی رو نشونش دادم ...

با خوندنش یکم اخم کرد .

_ حامد الان نمی شه این آزمایش رو انجام داد ... باید حداقلش دو هفته دیگه بگذره ...

نگاهم به دهن دکتر بود ... که حامد گفت

_ اون موقع بعد از نتیجه ی آزمایش میشه سقطش کرد .

دکتر نگاهی به من انداخت و سر تکون داد .

حامد از جاش بلند شد ...

_ پس دو هفته دیگه مزاحمت میثیم ...

دکتر لبخندی زد

_بودی حالا !

حامد نزدیکش آمد:

_باید برم بنگاه ...

و دستشو فشرد.

من هنوز میخ صندلی بودم ...

حامد نگاهی به من کرد :

_بریم دیرم شده ...

بالاخره تونستم از جام بلند بشم ...

اصلا نفهمیدم چطور سوار ماشین شدم ... نفهمیدم کی در خونه رسیدم ..

_به شکوه جون نمیگی با من بودی ها ...

دستم به دستگیره در نرسیده بود گفتم :

_تو می خوای با اون دکنتره دوستت همدستی کنی و جواب آزمایشو عوض کنی ...تا راحت منو از چشم مامانت بندازی !

برگشت عقب با اون چشماش به من زل زد:

_چی زر زر میکنی تو ...

آب دهنم رو قورت دادم :

_بی کس و مظلوم گیر آوردی؟؟

لباش یکوری بالا رفت :

_تو مظلومی؟

اشکم چکید ...

پشت به من کرد:

_برو گمشو از ماشین من پایین ...

در رو باز کردم ...

گاز گرفت و رفت .

هق هقم بلند شد ...

زنگ در رو زدم سعی کردم نفس بکشم تا حالم درست بشه ...

شکوه جون مقابل در ایستاده بود ...نگران گفت :

_نوا کجا رفتی اول صبحی؟

لبخندی زدم:

_پیاده روی ...

وارد خونه شدم ...

شکوه جون به طرف آشپزخونه رفت

_بیا صبحانه آماده است .

مامان صفی کتابشو بست و نگاهی به من کرد .

سلام کردم

چشم ریز کرد:

_صبح که با حامد بیرون رفتی ...

سر پایین انداختم .

مامان صفی سری تکون داد .

_اگه بلایی سر اون بچه بیاد شکوه داغون میشه

از اینکه تک تک اعضای اون خونه روی حامد حساب میکردن یک طرف ... و وجود من و نگه داشتن این بچه یک طرف ...

خاله شهناز نگاهی به من کرد و پیچ پیچ وار به شکوه جون گفت

_آخه مطمئن هستی؟

چشم غره شکوه جون رو دیدم ...

هانیه بالاخره با یک سینی چای از آشپزخونه بیرون آمد

لیلی هم ظرف شیرینی رو تعارف میکرد .

ظرفو مقابل من گرفت ... شیرینی هایی که روش گیلان های خوشرنگی بود .

تا دست بردم بر دارم لیلی آهسته گفت:

_وای ..نوا کی بشه شیرینی خواستگاری منو برداری.

هانیه با سینی چای دستش بهش طعنه ای زد .

لیوان دمنوش سفارش شده شکوه جون برداشتم ...

خاله شهناز گلویی صاف کرد

_ حامد کجاست؟

نیش باز شده لیلی رو دیدم ...

شکوه جون دلخور گفت :

_ یک هفته است سرش خیلی شلوغ.

نگاهی به شکوه جون کردم ... حق داشت یک هفته ای که من اینجام حامد فقط آخر شب ها میان و صبح زود هم میره انگار

دیدن من تو این خونه براش کراحت داره ...

خاله شهناز نگاه چپ چپی به من کرد:

_ شاید بخاطر بودن نواست . .

هانیه دهنشو کج کرد و مسخره وار گفت :

_ نه خاله جون ... یک هفته بهانه دستش آمده تا به عیش و نوشش برسه ..

شکوه جون با تندی گفت :

_ هانی ...

هانیه لیوان دستشو محکم روی میز کوبید .

از جا بلند شد و به اتاقش رفت.

به دنبالش منم بلند شدم ... و لیلی هم اردک وار دنبال ما آمد .

تا لیلی در اتاق رو بست آروم گفت :

_ واقعا حامد پی عیش نوششه ؟

صدای اه من و هانیه باهم بلند شد .

لیلی لب ورچید

_ من که چیزی نگفتم فقط سوال کردم ...

روی تخت دراز کشیدم

_ لیلی آخه این پسره گنده بک چی داره ... بی خیالش شو ...

لیلی کنارم دراز کشید

_ خوب دوسش دارم ...

هانیه هم طرف دیگه م دراز کشید :

_ فکر نکن حامد ماهم خیلی پاک و منزله ...

لیلی بیچاره... صورتش تو گردنم فرو کرد آروم گفت

_ یعنی چی ؟

از مکالمه ی حامد توی ماشین یادم اومد:

با حرص به این دختر خوش بین گفتم

_ یعنی تا سن بلوغ نرسیده زیاد ناکام نمونده ...

لیلی روی تخت نشست .

_ ولی من دوستش دارم... حتی به خاطرش به پسر دوست بابام جواب رد دادم ...

هانیه با کف دستش زد تو سر لیلی

_ ای خاک... واسه خاطر حامد به اون پسر هلو جواب رد دادی... واقعا که ...

وقتی دیدم اشکش چکید طاقت نیاوردم و بغلش کردم .

_ به خدا تو به این خوبی حیفی... تو خوشگل هر مردی رو خوشبخت میکنی... با حامد زندگی کردن یعنی تا آخر عمرت

چشمهای میر غضب اونو تحمل کردن ...

هانیه چشم درشت کرد

_ نوا داری از بدبخت حامدمون غول میسازی ها ...

آهی کشیدم ...

صدای احوال پرسی حامد بلند شد که لیلی از تو بغلم خودشو بیرون کشید

_ اومدش ...

سریع جلو آینه رفت و دستی به موهای کوتاهش کشید تونیک زرد رنگش رو مرتب کرد... رژ هانیه رو روی لباش مالید

آخرش هم با نیش باز به من و هانیه نگاه کرد :

_ بهم میاد نه ...

هانیه سری تکون داد و گفت:

_ دوساعت داریم یاسین تو گوش خر میخونیم ...

با رفتن هانیه لیلی هم بوسی تو هوا واسم فرستاد بیرون رفت ...

منم روی تخت دراز کشیدم... ندیدن حامد بهترین کار ممکن بود.

دلم برای خونه کوچیک مون تنگ شده بود... گهگاهی به موبایل بابا زنگ میزدم و حالشون رو می پرسیدم.

گاهی مامان از خونه اقدس خانم بهم زنگ میزد.

نگاهم به عکس روی دراور کشیده شد هانیه و حامی تو بغل حامد بودن.

[] حامی ... عذاب وجدان دارم وقتی واسه مرگش ناراحت نبودم ... هیچ دلبستگی بهش نداشتم ... فقط دلم برایش می سوخت

... برای پسری که هیچ امیدی به زندگی نداشت ... برای پسری که زیادی محبوب بود . دوست داشتنش زیادی بود .

اشک چشمم چکید و زیر لب گفتم:

_ منو ببخش حامی ... نمی خواستم با گفتن اینکه من دوست دارم گولت بزدم فقط بابام باید کمر شو عمل میکرد ... اون نون

آور یک خانواده پر بچه بود که چشمشون به دست های اون بود.

رو از قاب عکس برگردوندم ...

صدای شکوه جون رو شنیدم .

_ نوا ... بیبا عزیزم شام آماده است.

امشب خاله شهناز اینجا بود باید آبرو داری میکردم .

شالمو سر کردم و همون پانچ مشکی رو به تن کشیدم.

صدای جیغ جیغ هانیه میومد که حامد بغلش گرفته بود و از گوشش داشت گاز میگرفت .

حامد فهمیده بود هانیه ازش دلخوره می خواست هر طور شده این دلخوری رو برطرف کنه.

به چشمهای لیلی خیره شدم چه برقی داشت با دیدن حامد.

سلام آرومی کردم.

اخم حامد به وضوح تو هم رفت.

کنار مامان صفی نشستم

مامان صفی بشقاب پر از پلو خورشت کشید.

رو به حامد گفت

_ حامد تعمیرات ویلا تموم نشد ؟

حامد راست نشست و توی لیوانش دوغ ریخت .

_ چرا تموم شده هماهنگ کردم واسه هفته دیگه

نفسی گرفتم

خوب بود که خانواده ملکان هر ساله می رفتن مسافرت به ویلاشون ... دلم هوای مسافرت به روستای بابا رو کرد ... دیدن لپ

های گل انداخته نجان.

شاید بتونم مامان و بابا رو راضی کنم واسه چند روز هم بریم به روستا.

لیلی ذوق زده گفت

_مامان ما هم میریم؟

شکوه جون قبل خاله شهناز جواب داد

_آره عزیزم مسافرت دور همی می چسبه .. همه باهم میریم.

لبخند روی صورت لیلی رو پر کرد .

شکوه خانم قریون صدقه خواهرزاده ش شد

و لپهای تپل لیلی گل انداخت....

پست # ۱۰

حامد هم قاشقش رو پر از پلو کرد:

_اصلا مسافرت بدون جوجو نمی چسبه . .

و این جوجو گفتن های حامد قند آب میکرد توی دل لیلی.

چشمکی به لیلی زد ...

مامان صفی نگاهی به من کرد :

_تو هم بهتره وسایلت رو جمع کنی...اگه چیزی لازم داری از خونه تون بیاری ...

شوک زده به مامان صفی نگاه کردم که شکوه جون گفت :

_فردا با هانی میریم خرید نمی خواد این همه راه بره خونه شون ...

صدای برخورد قاشق به بشقاب حامد جو رو عوض کرد .

پوف کلافه ای کشید و با طعنه گفت :

_فکر نکنم خوبیت داشته باشه زن حامله رو مسافرت ببریم ...

یک آن انگاری یک سیب گنده توی گلویم گیر کرده باشه با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم :

_نه خیلی ممنون ...اگه اجازه بدید من می خوام یک مدتی پیش مامان و بابام باشم ...

مامان صفی چشم ریز کرد :

_نه ...همین که گفتم

وبعد خطاب به شکوه جون گفت :

_فردا زنگ بزنی به انیس خانوم برنامه مسافرت رو بهش بگو

حامد عصبانی از سر میز بلند شد .

نگاهم بهش افتاد که مقابل تلویزیون نشست .

خاله شهناز پشت چشمی نازک کرد

_ صفی خانم خوب طفلی حامد دوست نداره نوا هم بیاد مسافرت

مامان صفی نگاه پر غضبی به خاله شهناز کرد

_ منم دوست ندارم خیلی ها تو این سفر باشن ولی نه حرفی میزنم نه اعتراضی دارم به نظر بقیه هم احترام میزارم

خاله شهناز چشم درشت کرد:

_ دست شما درد نکنه صفی خانم حتما مارو میگین دیگه

شکوه جون میونه داری کرد

_ اوا شهناز جون این چه حرفیه

خاله شهناز بشقاب شو برداشت به طرف آشپزخونه رفت ...

شکوه جونم به دنبالش ...

هاج و واج بودم از این اتفاقی که مسبب اصلیش من بودم...

نگاه دلجویانه ی لیلی به من بود و آروم لب زد:

_ مامانم منظوری نداشت....

مامان صفی از جاش بلند شد :

_ مامانت باید یاد بگیره از همون دستی که میده از همون دستم پس میگیره دل شکستن هنر نیست ...

و به طرف آشپزخونه رفت .

هانیه کلافه پوفی کشید

_ چه حکایتی شد رفتن این سفر ...

بعد به من نگاه کرد :

_ تو هم کمتر ناز بیار یعنی چی نمیای ؟

لیلی هم مداخله کرد

_ آره بیا خیلی خوش میگذره ...

و من نگاهم به حامد بود که کانال های تلویزیون رو بالا پایین میکرد

کوله پشتی رو کنار اتاق گذاشتم ...

هائیه هنوز سر در گم دنبال وسایلیش می گشت ... یک چمدون بزرگ روی تخت بود که وسایلیش نامرتب توش بود ...
دست آخر هم کلافه در چمدون رو بست.

_ اه ... پیدا نمیکنم

کنارش نشستم همینطور که وسایلی رو دوباره در میآوردیم گفتم:

_ آگه مرتب بچینی اینطور نمی شه ...

کلافه نگاهم کرد

_ چرا حامد میخواد فردا ظهر بریم ...

و من لب گزیدم و نگفتم فردا صبح قرار منو کشون کشون ببره به اون آزمایشگاه کوفتی ...

هائیه روی تخت دراز کشید و به من نگاه میکرد:

_ آخرین باری که رفتیم حامی هم بود ... تو کل مسافرت از تو میگفت ... از دختر چشم مشکلی و ساده ای که دلشو برده بود

... مامان توی چشمش اشک بود و روی لبش خنده ... حامد باهانش کل کل میکرد که هنوز دهنش بو شیر میده ... ولی حامی میگفت و میگفت.

... اینقدر که حامد عصبانی شد با مشت تو دماغ اش کوبید ...

حامی قهر کرد ... مامان و حامد دعواشون افتاد.

... آخرش حامد کوتاه آمد .

اشکش چکید ... دلم برای حامی تنگ شده ... رابطه ی منو اون بهتر از حامد بود .

بغلش کردم ...

دماغشو بالا کشید و منو محکمتر بغل گرفت :

_ مرسی نوا ... با این که می دونستی به زنده موندنش چیزی نمونده ولی به آرزوش رسوندیش ...

دوباره نگاهم به عکس کشیده شد ... پسر ریز جثه ای که تو بغل حامد بود همون حامی بود که پدر بچه ی من بود .

هائیه چمدون رو روی زمین انداخت و با خنده گفت:

_ ولس کن بابا دارم از خواب غش میکنم ... و روی تخت دراز کشید ...

من هم کنارش دراز کشیدم ...

ولی خوابم نبرد به آینده ی نامعلوم خودم فکر میکردم.

، پیام حامد آمد ...

"ساعت شیش صبح آماده باشی ها... اگه مامان صفی یا شکوه جون بفهمن از چشم تو میبینم... به نفعته کسی چیزی نفهمه... دفعه قبل کلی مامان صفی سین جین م کرد ..."

گوشی رو زیر بالش دادم ولی تا خود صبح چشم روی هم نداشتم... قبل از اینکه مامان صفی و شکوه جون بیدار بشن... لباس پوشیدم... چند بار بهش زنگ زدم که جواب نداد بالاخره به طرف اتاقش رفتم... در اتاق حامد رو زدم... ولی بازم جواب نداد... نمی خواستم مثل اون دفعه مامان صفی متوجه رفتن ما بشه ...

دستگیره در پایین کشیدم ...

و برای اولین بار وارد اتاق حامد شدم ...

یک اتاق بزرگ با کاغذ دیواری های سیاه و سفید. مثل همون عکس که روی دراور اتاق هانیه بود بزرگترش روی دیوار بود... تمام لباس هاش پخش و پلا ریخته شده بود... توی تخت بزرگش روی شکم خوابیده بود... سعی کردم اصلا بهش نگاه نکنم ...

و صداش زدم

_ آقا حامد... آقا حامد ...

هوم گفت ولی بیدار نشد ...

با چندش از روی پتو تکونش دادم ...

غلٹی زد

موبایلش رو دیدم ...

شماره ش رو گرفتم ..

صدای ویز ویز بیدارش کرد .

چشم باز کرد و به موبایلش خیره شد

_ ای تو روحت نوا ...

چشم درشت کردم ...

منو ندید ...

دوباره موبایلش رو پرت کرد و سرشو زیر پتو کرد

دوباره شماره شو گرفتم خودم خنده م گرفته بود ...

دوباره ویز ویزش بلند شد ...

تا چشم باز کرد... سلام گفتم ...

با دیدنم اول نگاه کرد بعد چشماش گشاد شد.

بعد دوباره به گوشی نگاه کرد.

یکدفعه سر جاش سیخ نشست .

_ تو اینجا چکار میکنی سر صبحی؟؟

به طرف در رفتم

_ خودتون دیشب گفتین ساعت شیش آماده باشم.

... الان ساعت شیش و نیمه.

دستی به بغل موهاش کشید.

_ باشه برو بیرون لباس عوض کنم.

روی مبل منتظرش بودم که آمد ... این دفعه آرام تر بود حداقل منو آشغال خطاب نکرد.

به طرف همون آزمایشگاه می روند ... نگاهی از تو آینه به من کرد .

_ چی شده مثل اون دفعه رم نکردی .. نمی ترسی با دکتر تبانی کنم.

شونه ای بالا انداختم به بیرون زل زدم

_ دیگر برام مهم نیست ... بخوای باور کنی یا نکنی.

اگرهم تبانی کرده باشی هم مهم نیست ... نهایتش تو به خواستت می رسی و منم از شر این بچه ای که پدر نداره راحت میشم.

آنچنان ترمزی زد که به جلو پرت شدم.

عصبانی از ماشیین پیاده شد، توی خودم مچاله شده بودم ... در طرف منو باز کرد ... آنچنان منو از ماشیین به بیرون پرت کرد که سنکندری خوردم.

از پشت موهامو تو دست گرفت منو به ماشیین کوبوند. که پام به گلگیر خورد

_ تو بیجا میکنی دختره ی هرجایی ... فکر کردی تونستی شکوه و بقیه رو خر کنی ... منم عر عر.

با اخی که گفتم ولم کرد.

روی زمین دو لا شدم ... درد بدی توی پام پیچید.

زیر بازومو گرفت و در جلو رو باز کرد همینطور زیر لب فحش و ناسزا میداد ... منو تقریباً به داخل ماشیین شوت کرد.

و گاز گرفت.

از درد نفس بریده بودم ... پام از درد زوق زوق میکرد .

دوباره مثل وحشی ها در رو باز کرد و بازوی منو کشید حتی نمی تونستم با اون پا راه برم ... فقط دنبالش کشیده می شدم.

بدون اینکه به منشی نگاه کنه منو به داخل اتاق دکتر برد.

دکتر با دیدن وضع آشفته ی ما از جاش بلند شد

_چی شده حامد؟

بدون اینکه چیزی بگه گفت:

_الان اون دو هفته کوفتی گذشته بگیر این آزمایشو.

دکتر نگاهی به من کرد.

_باشه آروم باش

دکتر بطرف من آمد.

وضع آشفته ی منم خیلی رقت بار بود ...

موهامو داخل شال مشکی دادم ...

به منشی اش تلفن کرد ... دخترک به من کمک کرد لباسمو در بیارم و لباس استریل بپوشم ... منم همینطور اشک می ریختم ...

روی تخت خوابیدم.

روی شکم بتادین ریختم ... دکتر با آمپول مخصوصی بالای سرم ایستاد ...

_ببین می خواهم این آمپول داخل شکمت فرو کنیم از مایع امونتیک کمی بکشیم واسه آزمایش ... پس بهتره تکون نخوری ...

منو با کمر بندهای مخصوص بست ...

بخاطر رفت و آمد منشی پرده کنار رفت حامد رو دیدم که با اخمای در هم به من نگاه میکرد .

فرو رفتن سوزن رو حس کردم سعی کردم حتی نفس هم نکشم ... دوست داشتم بمیرم تا اینقدر زیر نگاه های تحقیر آمیز این

آدمها نباشم ...

هنوز اشک میریختم ...

وقتی کار دکتر تموم شد ...

پرستار بلندم کرد ... آخی گفتم ...

کمک کرد دوباره لباس بپوشم ...

پام هنوز درد میکرد ...

دکتر با دیدنم برگه ای دستم داد ...

_برید طبقه پایین ... آزمایش خون هم باید بدین جوابش تا یک هفته دیگه آماده میشه ...

هنوز نگاه دلخورش به حامد بود ...

حامد زیر لب گفت مرسی و دست زیر بازوی من انداخت ...

هنوز در رو باز نکرده بود که دکتر گفت :

_ این کارت دور از انسانیته حامد ...

فقط پوزخند حامد رو دیدم ...

با اون پای داغونم از پله ها پایین آمدم ...

وقتی روی صندلی مخصوص نشستم ... مسنول آزمایشگاه آستین پانچ مشکیم رو بالا زد تا کش دور بازوم بندازه و در کمال

ناباوری رد چهار انگشت روش کیبود شده بود .

چشم درشت کرد

_ شوهری که داری واسه ی اثبات کردن پدرش خودتو به آب و آتش میزنی ارزشش رو نداره ...

نگاهی به حامد کرد که بیرون روی صندلی نشسته بود و با چشمای ریز شده به داخل اتاقک نگاه می کرد ...

سوزنی رو داخل رگ زد ... خون سرخ رنگ داخل سرنگ رفت ...

چشمام سیاهی میرفت ...

کار که تموم شد با عصبانیت به حامد گفت

_ ببرش یک چیزی بده بخوره ... دلت به حال زنت نمی سوزه لاقل به حال بچه ات بسوزه ...

و زیر لب نیازی گفت

حامد جفت ابرو هاش بالا پرید

_ من به گور بابام بخندم این زنم باشه ...

پرستار اخم کرد

_ آره دیگه حالا که شکم دختره رو بالا آوردی ... هفت پشت غریبه شده

با التماس به پرستاره خیره شدم .

حامد مقابلش ایستاد

_ اصلا آره ... همون که تو میگی ... مفتشی؟

با ترس جلو رفتم دست حامد رو کشیدم :

_ تورو خدا ...

پرستار اخماش رو بیشتر تو هم کشید :

_ برو تا حراست از اینجا ننداختت بیرون ...

حامد پوزخندی زد

_بهبتره دهن گشاده تو ببندی تا از کار بیکارت نکردم ...

دو دستی بازوی حامد رو چسبیده بودم

_خانم تو رو خدا شما برو ...

می دونستم هرچیزی از این آدم بی چاک و دهن بر میاد ...پرستار بدبخت رو هم به خاک سیاه مینشونه ..

پرستار دلش به حال سوخت و رفت .

نفسی گرفتم ...درد پام یادم رفته بود ..

با بدبختی دنبالش راه افتادم ...جلو جلو میرفت ..حالم بد بود ...کنار جدول خیابون نشستم ...دلم پیچ می خورد و آخر بالا آوردم ...

حالم از خودم بد شده بود تو کثافت خودم داشتم بالا میاوردم ...

با قیافه چندی نگاهی نگاهم می کرد ...

سعی کردم سرپا ایستم ...

هنوز لنگ میزدم ولی نمی خواستم جلوش آدم ضعیفی به نظر برسم ...

در عقب رو باز کردم ...سرگیجه داشتم ...

حامد استارت زد و گفت

_اگه حالت بد شد بگو بزنم کنار ...نمی خوام ماشینم رو به گند بکشی ...

روی صندلی عقب دراز کشیدم ...دستی روی شکمم گذاشتم ...یکم محل آمپول می سوخت ...ولی خواب چشمامو گرفته بود ...و آخر به درد پام غلبه کرد ...

با تکون های ماشین چشم باز کردم ...

ولی تاریکی محض بود ...

زمان و مکان رو فراموش کرده بودم ...شوک زده روی صندلی نشستم ...

حامد همچنان رانندگی میکرد ...نگاهی به اطراف کردم وسط یک جاده بودیم ...

پتوی نازکی رو که روم بود کنار زدم .

حامد متوجه بیدار شدنم شد

_پازده ساعته که خوابی ...فکر کردم مردی از شرت راحت شدیم !

با ترس گفتم

_ داری منو کجا میبری؟

صدای قهقهه خنده اش بلند شد:

_ تو واقعا فکر کردی چه تحفه ای هستی... که بخوام بدزدمت ...

و دوباره قهقهه خنده اش بلند شد... و ادامه داد:

_ هنوز خوابی دختر جون... از بعد دکتر تخت خوابیده بودی شکوه جون هم با خاله شهناز راهی جاده شدن... تو هم افتادی و بال گردن ما ...

گوشیمو در آوردم تا به هاتیه پیام بدم که خاموش بود ...

از ضعف و بی حالی دوباره دراز کشیدم ...

حامد با تعجب گفت

_ می خوای دوباره بخوابی؟

نه ارومی گفتم ...

از سبد کنارش یک ساندویچ به عقب پرت کرد ...

_ بگیر بخور ...

بغض کردم جلو سگ هم اینطور استخون پرت نمی کنن.

از زور گرسنگی فوراً ساندویچ رو باز کردم ...

بوی خوب کتلت توی بینیم پیچید ...

با ولع داشتیم می خوردم که نگاه حامد از توی آینه ی ماشین دیدم ...

چشمهای درشت قهوه ایش یک اخم داشت ...

رومو به جاده کردم دیدن سیاهی جاده بهتر از دیدن چشم های میر غصب حامد بود .

ماشین تو فرعی پیچید و جلوی یک خونه ویلایی نگه داشت ماشین شکوه جون و خاله شهناز رو دیدم.

..قبل از اینکه پیاده بشم حامد گفت:

_ صبح تا می خواستی بری خونه تون منم بردمت، نفهمم یک کلمه بیشتر یا کمتر حرف زده باشی ...

کمر بند باز کرد و از ماشین پیاده شد .

منم از ماشین پیاده شدم باد سردی به تنم خورد ... نم نم بارون میومد:

شکوه جون از ویلا بیرون آمد

_ چه دیر اومدین ...

نزدیکش رفتم و منو به آغوش گرفتم:

_برو تو سرما می خوری ...

لیلی و هانیه با دیدنم به طرفم آمدن ...

هانیه نگاهی بهم کرد

_سالمی فکر کردم تا اینجا یا تو زنده بیرون میای یا حامد ..

لیلی تنه ای به من زد

_من می خواستم با شما بیام صفی خانم نداشت.

... خوشخواب خانم هم غرق خواب بود ... اصلا نفهمید که کلی واسه ماشین حامد چک و چونه زدم ...

صدای جر جر بارون به شیشه می خورد .

حامد با یک چمدون وارد شد ...

خطاب به شکوه جون گفت :

_من میرم بخوابم شام آماده شد صدام بزن

خاله شهناز سرشو از آشپزخونه بیرون آورد :

_تا نیم ساعت دیگه شام آماده است ...

نگاهی به ویلا کردم ... دوست داشتم هر چه زودتر دریا رو هم ببینم ... ولی بارون شدت گرفته بود نمی شد از ویلا بیرون رفت

...

کمک شکوه جون کردم و میز رو چیدیم ..

به شکوه جون گفتم :

_مامان صفی کجا هستن ؟

به بالا اشاره کرد

_خوابیدن ...

شکوه جون به هانیه و لیلی که سرشون تو گوشی بود چشم غره رفت

_نمی خواین یک کمکی بکنین ؟

لیلی گوشی رو روی میز گذاشت

لیوان ها رو از دست من گرفت ...

خاله شهناز با یک دیس از سیبزمینی سرخ کرده و سوسیس وارد پذیرایی شد که یکدفعه با صدای رعد و برق ... خونه تو

تاریکی فرو رفت... صدای جیغ لیلی با شکستن لیوان ها یکی شد ...

صدای داد حامد بلند شد ...

_ زهرمار ... با این جیغاتون زهره ترک شدم ...

صدای گمپ گمپ که از دویدن روی پله های چوبی میومد یعنی حامد خیلی عصبانیه

شکوه جون فریاد کشید

_ حامد لیوان شکسته ...

صدای غر زدنش آمد:

_ کفش پامه ..

دوباره رعد برق زد و کل خونه روشن شد ...

چشمم به گوشی هاتیه خورد ... رفتم تا برش دارم که سوزش رو تو پام حس کردم ..

فقط تونستم بگم

_ آخ ...

یکدفعه تو آغوش یکی فرو رفتم ...

_ مرض آخ ... خوبه مامان گفت شیشه شکسته ...

دست های تنومند حامد دورم پیچیده بود ... گرمایی که منو احاطه کرده بود زیونم رو بند آورده بود ...

دست بزرگ و سنگینش سر منو به سینه ی پهنش چسبونده بود ... سعی کردم یکم تکون بخورم تا از این آغوش جهنمی

بیرون پیام که صداشو زیر گوشم حس کردم ... و نفس های عصبانیش

_ هانی دست و پا چلفتی ... اینقدر وول نخور ...

نفس تو سینه ام حبس شد ... منو با هاتیه اشتباه گرفته ...

بخاطر شدت نوری چشمم بسته شد ...

_ داداش من که اینجام ...

و هاله ی سیاه هیکل هاتیه که پشت نور گوشی موبایلش دیده شد ...

همون لحظه برق وصل شد ...

صدای پیاپی در هم بلند شد .

نگاهم از چشمهای درشت شده هاتیه که گوشی رو مقابل ما گرفته بود به لیلی که لب گزیده بود و خاله شهناز که هنوز دیس

غذا تو دستش بود به رد لبخند کمرنگ شکوه جون رسید ...

اون حصار از دور کمرم شل شد و من چون تعادل نداشتم به عقب کشیده شدم ...

نفس های کلافه حامد سکوت رو می شکست .. هنوز صدای در میومد.

_یکی نمی خواد اون در لامصب رو باز کنه ...

لیلی زودتر به طرف در رفت ... صدای شرشر بارون شدت گرفته بود ...

لیلی هراسون داخل آمد

_همسایه است ...

حامد عصبانی لیلی رو کنار زد و به طرف در رفت.

هانیه دست منو گرفت و من رو صندلی نشوند.

یک تکه شیشه توی پام فرو شده بود.

شکوه جون هم مقابلم زانو زد.

حامد با صدای بلند گفت:

مهمون داریم ...

صدای اه گفتن کلافه شکوه جون شنیدم ...

از جاش بلند شد ...

نگاه ها به طرف در کشیده شد و به مردی که بارونی مشکی تنش بود و از کلاه روی سرش آب می چکید ...

مرد کلاهش برداشت ...

موهای ژولیده و خیسش روی پیشانیاش ریخته بود و چشمهای نافذش به رنگ عسلی بود ...

_سلام ... من پارسا هستم همسایه جدیدتون. ..

پست#۱۳

_سلام من پارسا هستم همسایه جدیدتون. ..

شکوه جون لباش به خنده ای زیرکی باز شد:

_سلام خوش آمدید ...

مرد همسایه نگاهی به تک تک ما کرد:

_راستش نگران شدم ... بعد رفتن برق صدای جیغ شنیدم ...

خاله شهناز جلو رفت

_چیز خاصی نبود ...

نگاهش یکدفعه رو من ثابت موند و اخم کرد :

_چی شده پاتون ؟

شکوه جون که انگار تازه یادش آمده بود گفت :

_شیشه بریده ...

نزدیک آمد و با همون اخم پامو تو دست گرفت.

سردی دست هاش حتی از جورابم هم به کف پام سرایت کرد .

_بخیه میخواد...

شکوه جون نگران بالای سرم ایستاد .

بعد به شکوه جون گفت:

_اجازه بدید الان میام ...

وبه طرف در خروجی رفت .

همه از دیدنش شوکه شده و سکوت کرده بودن.

هنوز چشمشون به در بود که حامد چراغ قوه به دست وارد شد و وقتی قیافه های بهت زده رو دید گفت:

_چیه چه خبر شده ؟

همون لحظه پارسا با کیفی وارد شد ...

دوباره کلاه بارونی شو از سرش برداشت:

_بارونای اینجا تو این فصل سال زبانزده.

وبعد به طرف من آمد و رو به شکوه جون گفت:

_با اجازتون من زخم دختر خانم تون رو پانسمان میکنم ...

شکوه جون لبخندی زد:

_ممنون از لطفتون ...

هانیه هم کنارم نشست

پارسا رو به هانیه گفت:

_بانوی جوان لطفا یک پارچه بیارین.

صدای خنده های ریز لیلی رو از پشت سر شنیدم ...

که چشم غره ی خاله شهناز ساکتش کرد .

جوراب منو از پا در آورد، از سر تکه شیشه ی کوچکی خون می چکید... بتادین روی پام ریخت... حس یخ زدگی کردم ...

با پنس، شیشه شکسته رو در آورد... بعد از تمیز کردن نگاهی کرد و گفت:

__ نه اونقدر عمیق نیست... همیشه با چسب بخیه جوش بخوره ...

شکوه جون دست دور شونه من حلقه کرد :

__ فقط دوباره خونریزی نکنه، آخه طفلی بارداره ...

به آنی چشمهای پارسا به من خیره شد... چشم هایی که نگاهشون تا مغز و استخوان آدم رسوخ میکرد.

از خجالت سر به زیر انداختم.

پارسا باندی دور پام پیچید.

لیلی با نیش باز کنارم ایستاد.

__ حتما شما دکترین آره ؟

پارسا در حین کار لبخندی زد .

__ نه... یعنی بودم سال چهارم پزشکی انصراف دادم ..

خاله شهناز هم نزدیک آمد

__ چرا ؟

همینطور که باند رو محکم می کرد گفت:

__ علاقه ای نداشتم ...

و بعد دستاشو بالا گرفت :

__ همیشه لطفا بگین سرویس کجاست ...

شکوه جون به خودش آمد :

__ بله بفرمایید ...

و نزدیک دستشویی ایستاد :

__ الان براتون حوله تمیز میارم ...

خاله شهناز دیس سبب زمینی ها و سوسیسیای سرخ شده رو برداشت .

__ باید دوباره گرمشون کنم ...

لیلی تنه ای به شونه من زد

__ چه جنتلمنه.

پارسا که بیرون آمد شکوه چون اصرار کرد که واسه شام بمونه.

یکجورهایی همه از این پیشنهاد خوشحال شدن.

.....

پارسا از چند سالی که آلمان زندگی میکرد گفت و از زیبایی اینجا و موندگاریش ...

اینقدر جذاب و قشنگ حرف میزند که خواه ناخواه دوست داشتی ساعات ها بشینی و به حرفاش گوش بدی.

از گرسنگی بشقابم رو پر از سیب زمینی و سوسیس کردم که نگاه پارسا با مهربانی روی من نشست:

_بانو ... غذاهای فسفودی برای وضعیت شما مناسب نیست ...

چنگال که یک برش از سوسیس سرخ کرده روش بود رو توی بشقاب گذاشتم.

خاله شهناز گفت

_آره والا با این فسفودی ها و امواج گوشتی و مویایل الان هرکی یک بچه سالم به دنیا بیاره انگاری شاخ غول شکسته.

پارسا لبخندی زد

_البته ... آلودگی آلاینده هامون رو هم اضافه کنید.

خاله شهناز که انگاری چیز مهمی رو یادش رفته بود بلند گفت

_آره دکتر واقعا ... من خودم جزو انجمن هوای پاکم ... کلی هم سمینار و همایش برگزار کردیم ...

پارسا لبخندی زد

_چه جالب خیلی دوست دارم تو این همایشاتون شرکت کنم ...

خاله شهناز که ذوقش گرفته بود شروع کرد به تعریف و تمجید ...

نگاهی به هانیه و لیلی کردم که مشتاق زل زده بودن به دهن پارسا .. این آدم با ادب بیش از حد با این معلومات خویش همه

رو تو این یک ساعت جذب خودش کرده بود مخصوصا شکوه چون وقتی فهمید یک موسسه خیریه رو اداره میکنه که دیگر

شیدا و واله اش شد ... با لیلی از رمان های عاشقانه صحبت میکرد و با هانیه از سبک نقاشی های مدرن ...

فقط تنها کسی که فقط نظاره گر بود حامد بود ...

وقتی نگاه خیره مو دید اخم کرد .

_ شما رشته تون چیه بانو؟

دستپاچه چشم از حامد گرفتم :

_متوجه نشدم چی فرمودید ؟

لبخندی زد و با چشمای ریز شده گفت :

_رخ یار دیدی ره گم کردی ز سررشته ی ما ...

گیج و گنگ نگاهش کردم ...

خاله شهناز سرفه ای از روی مصلحت کرد :

_آقای دکتر از رشته تحصیلی ت پرسیدن.

دوباره نگاهی به پارسا کردم .

_مکانیک ...

ابرو هاشو بالا انداخت ...

لبخندی زد

_پس با پیشه همسرتون بی ارتباط نیستین !

سکوت شد ..

نگاه زل زده حامد بهش زیادی خصمانه بود ...

شکوه جون زود رفع و رجوع کرد :

_نوا جان همسر حامد نیست ...

نگاه مات شده پارسا رو دیدم ...

شکوه جون آه پر حسرتی کشید

_همسر نوا جان پسر کوچیکم بود که متاسفانه چند ماه پیش در گذشت.

چشمای پارسا درشت تر شد ...

چنگالش رو توی بشقاب گذاشت :

_واقعا متاسفم

پست#۱۴

سرشو پایین انداخت .

شکوه جون اشک نیش زده ی چشماشو پاک کرد :

_بفرمایید آقای دکتر شام تون یخ کرد ...

حامد از روی صندلی بلند شد ، کنار پنجره ایستاد و سیگاری روشن کرد.

پارسا تشکر کرد .

_ خیلی ممنون از مهمان نوازی تون...اگه اجازه بدید رفع زحمت کنم ...

و بلند شد ...

همه به یکباره بلند شدن ...

به خاله شهناز لبخندی زد :

_ سیب زمینی هاتون پرشته و خوشمزه شده بود ...

خاله شهناز قری به گردنش داد:

_ نوش جون تون ...

به طرف شکوه جون رفت :

_ اگه اجازه بدید فردا شب شما رو دعوت کنم به صرف شام ...

شکوه جون لبخندی زد :

_ مزاحم خلوت تون نمی شیم دکتر..

پارسا لبخندی زد

_ خوشحال میشم دوباره در جمع خانوادگی شما باشم ...

و به طرف حامد رفت ..

حامد دود غلیظ سیگارش رو فوت کرد:

_بودی دکی جون ...

پارسا لبخندی زد:

_منتظرتان هستم فردا شب ...

حامد نگاه چپ چپی به شکوه جون کرد:

_ فعلا حکم اینه که هرچی خانم ها بگن.

و دست پارسا رو فشرد

پارسا با خداحافظی بیرون رفت ...

وقتی در بسته شد .

حامد کلافه سیگارش رو توی زیر سیگاری کریستالی خاموش کرد.

هانیه دستش رو زیر چونه ش زد :

_چه آقای محترمی بود ...

خاله شهناز بشقاب هارو جمع کرد و به در خروجی خیره شد :

_ آره ... قراره یک روز هم بیاد همایشای ما ...

لیلی خوشحال گفت :

_ آخ جون فردا شب میریم مهمونی.

حامد پوزخندی زد

_ مردک آفتابه دزد ... از خارج آمده ادعای همه چیش میشه ... شما هم خارج ندیده که نیستین.

شکوه جون عصبانی غرید ...

_ حامد ...

حامد با دست برو بابایی گفت و به طبقه بالا رفت ...

شکوه جون گفت :

_ هانی کمک نوا کن بره استراحت کنه ...

هانیه زیر بغل منو گرفت و لیلی هم پشت سر ما آمد.

لیلی با ذوق در اتاق رو باز کرد:

_ من چی بپوشم؟؟

هانیه کمک کرد روی تخت بخوابم ...

_ بچه ها مثل این فیلم ها شده ... به نظرتون خیلی مرموز نبود؟

لیلی غش غش خندید ...

_ من که عاشقت شدم ...

هانیه به طرف من برگشت :

_ مثل اینکه تو زیاد ازش خوشت نیومد ؟

پتو رو روی خودم انداختم :

_ اینم مثل بقیه ی آدمها . فردا شب می بینیم و پس فردا اصلا یادمون میره همچین کسی هم بوده ...

لیلی موهاشو شونه زد .

_ ولی من خوشم اومد ازش ...

هائیه کلافه چشماشو تو حدقه چرخوند و گفت:

تو کلا از یک پشه ی نرم نمیگذری ...

لیلی برس رو به طرفش پرت کرد .

هائیه نیش خندی زد:

_ولی چشمش اول نوا رو گرفت .

خجالت زده لب گزیدم ...

لیلی خودشو رو تخت پرت کرد

_وای ... لحظه ای که حامد نوا رو به خودش چسبونده بود داشتم از خنده منفجر می شدم ...

خوادم از یاد آوری قیافه حامد خندم گرفت ..

تا آخر شب اینقدر چرت و پرت گفتن تا خوابشون گرفت ...

نگاهی از پنجره به سیاهی شب انداختم ... دلم برای خانواده ام تنگ شده بود ..

دستی روی شکم گذاشتم

امروز روز عجیبی بود ...

روبه دریای آبی ایستاده بودم ... بعد از اون همه بارون و بی طاقتی آسمون حالا یک آفتاب دلچسب بود و موج های بیشمار و

آروم دریا ...

نگاهم به نقطه ای بود که آسمون و دریا به هم میرسیدن.

گوشیم زنگ خورد شماره خونه همسایمون بود ..

تا الو گفتم مامان با ذوق گفت :

_ الو نوا کجایی مامان جان ...

شمال ارومی گفتم که مامان با ذوق بیشتر ادامه داد :

_ الهی دورت بگردم خوبی خوش بگذره بهت انشاءالله.

آهی کشیدم

_ جای شما هم خالی ...

مامان خنده ای کرد

_ انشاءالله میام .. بزار کار بابات سر و سامون بگیره با همه بچه ها با اتویوس میآیم ...

همیشه امیدوار بود امیدواری میداد...ماماتم زن رنج دیده ای بود که همیشه نیمه ی پر لیوانو میدید ..

بعد آهسته گفت :

_ از خونه بتول خانم زنگ میزنم ...یکم طول کشیده اخماش تو هم رفته ...برو مادر جون بهت خوش بگذره سلام برای خانواده ملکان برسون ...

گوشی رو قطع کرد .

از دریا دل کندم و وارد ویلا شدم ..

مامان صفی توی آشپزخونه بود با دیدنم لبخندی زد .

_ تو همیشه اینقدر سحرخیز هستی ؟

دوتا فنجون توی سینی گذاشتم :

_ آره ...

مامان صفی موهاشو پشت گوشش زد .

_ روز اولی که دیدمت به شکوه گفتم این دختر با همه دخترها که تا حالا دیدم فرق داره ...

لبخندی زدم :

_ نظر لطفتونه.

دستشو تو هوا تکون داد :

_ بدون هیچ تعارفی میگم ...تربیت درست پدر و مادرت احسن داره ...

شکوه جون از پله ها پایین آمد ...

_ سلام ...

یک فنجون دیگه هم گذاشتم ...

عطر چای حس خوبی داشت ...

شکوه جون ظرف پنیر و کره و مربا و مخلفات صبحانه رو روی میز چید ...

توی ماهیتابه کمی کره محلی ریخت ...

با بلند شدن بوش نتونستم جلو این تهوع لعنتی رو بگیرم به طرف سرویس دویدم ...

مامان صفی سرزنشگر خطاب به شکوه جون گفت:

_ حالا وقت نیمرو درست کردن بود؟؟

شکوه جون نگران پشت در آمد :

نوا خوبی؟؟

آبی به صورتم زدم ...

کمی توی سرویس موندم شالمو که خیس شده بود در آوردم و کش موهام رو باز کردم ...

از تهوع نفس نفس میزد ...

چند ضربه به در خورده شد ... برای اینکه شکوه جون رو نگران نکنم در رو باز کردم ...

ولی به جای شکوه جون چشمهای نیمه خواب حامد مقابلم بود که با دیدنم گشاد شد .

سریع بی اراده در رو بستم ...

توی آینه روشویی نگاه کردم موهام پریشان دور و برم بود ... هنوز اون چشمهای خواب آلود که یکدفعه گشاد شد توی ذهنم

بود ... دستی روی صورت ملتهب کشیدم. موهامو بستم که لگدی که به در زد از جا پروندم

_زود باش دیگه چکار میکنی اون تو ...

صدای شکوه جونو شنیدم

_ا... حامد حالت بد شده بود ...

بدون اینکه نگاهش کنم بیرون آمدم ... فقط صدای کشدار چه عجب شو شنیدم ...

روی کاناپه نشستم ..

که هائیه و خاله شهناز هم وارد پذیرایی شدن ...

حامد با دیدن هائیه خیسی دستشو روی صورتش تکوند که جیغ هائیه بلند شد و صدای غش غش خنده ی حامد ...

سر میز نگاهم به تخم مرغهای نیمرو شده تو کره بود که حامد هر کدومو یک لقمه میکرد .

وقتی نگاه خیره منو دید پوفی کرد و زیر لب گفت:

_زهر مار آدم میکنه ...

لب گزیدم و به بقیه نگاه کردم که خدارو شکر کسی حواسش نبود .

تمام هوش و حواس بقیه به مهمانی امشب بود ... و تمام حرف هاشونم حول و حوش همون مهمانی بود .

روی تخت نشسته بودم و به هائیه ای نگاه میکردم که این چهارمین بلوزی بود که می پوشید و در میآورد ...

لیلی با برس دستش کنار من نشست .

موهامو میبافی؟

چادر نماز رو از سرم در آوردم تا کردم ...

کنار لیلی نشستم و شانه به ابریشم موهاش کشیدم.

موهاشو دو طرف بافتم ...

با اون بلوز یقه حلزونی آبی رنگش زیادی خوشگل شده بود ...

هانیه كت و شلواری پوشید ...

_ فکر کنم این از همه بهتر باشه ...

صدای شکوه چون بلند شد

_ دخترا بیاین دیگه ..

پانچ مشکیم رو به تن کشیدم و راه افتادیم

امشب هم مامان صفی نخواست تو جمع باشه و خستگی رو بهونه کرد و نیومد .

شکوه چون به رسم ادب چند شاخه گل تو دست گرفته بود خاله شهناز هم کیک خونگی پخته بود ... هر چند دقیقه دستی به دامن تنش میکشید ...

در باز شد و چشمهای عسلی پارسا با خوشحالی نمایان شد

خونه ی شیکی داشت با وسایل لوکس و عتیقه ...

شکوه چون و خاله شهناز روی مبل بزرگی نشستن ...

من و هانیه و لیلی هم کنار هم ...

پارسا با سینی چای نزدیک شد یک بلوز گشاد و شلوار سفید تنش بود که روی یقه ی بلوزش یک کنف به طور ضربدری پوشونده بود .

پارسا چای مقابل شکوه چون گرفت

_ آقا حامد افتخار ندادن ؟

شکوه چون خنده خجالت باری کرد :

_ میادش ...

پارسا در کیک خونگی رو برداشت و چشم بست و بو کشید

_ واو بوش که عالی ...

خاله شهناز لبخندی زد ...

پارسا چاقویی مقابله گرفت :

_ برش این کیک به عهده شما ...

خاله شهناز هم سعی میکرد چاقو رو خیلی شیک بگیره که ناخونای فرنج شده اش با انگشترهای برلیانش تو انعکاس نور

زردرنگ هالوژن ها برق بزنه ...

صدای در بلند شد...

حامد توی راهرو ظاهر شد و با دیدن خونه پوزخندی زد :

__خونه ت رو کردی موزه دکی جون ...

و خودشو روی کاناپه ول کرد ...

پارسا لبخندی زد :

__من به اشیاء آنتیک علاقه خاصی دارم ...

حامد لمیده پاروی پا انداخت :

__بابا خونه باید جایی باشه تا پاتو دراز کردی نترسی یک چیزی بیفته بشکنه ...بعد پدرت رو دربیارن ..

از این استدلالش خندم گرفت ...

پارسا با یک کتاب برگشت .

به طرف لیلی رفت

__بفرمایید بانوی زیبا ...

لیلی هم با دست لرزون کتاب رو گرفت .

چشماس گشاد شد

__مادام کاملیا...

پارسا لبخندی زد :

پارسا آدم جالبی بود با همه مثل خودشون بود ...

میز شامی که چیده بود چشمای همه رو گشاد کرد ...

خیلی با سلیقه و خاص ...

خاله شهناز که هر لحظه دستور درست کردن یکی از دسرها و غذاها رو میگرفت ...و شکوه جون هم از ملس بودن خورش

فسنجون تعریف میکرد ...

فقط حامد بود که بیخیال غذا می خورد .

با کمک شکوه جون ظرفای شام رو جمع کردم ...

شکوه جون جای ریخت و من آخرین بشقاب رو توی آشپزخونه بردم ...

پارسا با دیدنم لبخندی زد .

بشقابو از دستم گرفت :

_ ممنون ...

لبخندی از سر قدر دانی زدم ...

لحظه آخر تو چشمام نگاه کرد باز هم نگاه های تیز و برنده

_ باید همون اول حدس میزدم که نسبت فامیلی با این خانواده ندارید ؟

متعجب نگاهش کردم :

بشقاب توی سبد ظرف شور چید و درش رو بست :

_ شما خیلی با اعضاء این خانواده فرق دارید ...

دستشو تکیه به ظرف شور داد و نگاهم کرد

دستی به شال سرم کشیدم

_ بخاطر پوششتم میگوید ؟

چشم ریز کرد

_ نه ... کلا متفاوت هستین ...

حس بدی بهم دست داد شاید بخاطر اینکه من همون مانتوی دیشب تنم بود ... هیچ آرایشی نداشتم ... هیچ زیور آلاتی نداشتم

... و هیچ حرف مشترکی از انجمن ها و کتاب ها و نقاشی های مدرن ...

وقتی سکوت رو دید لبخندی زد :

_ متفاوت و ستودنی. ..

لبام باز شد حرفی بزنم ولی دوباره بسته شد ...

هانیه داخل آشپزخونه آمد :

_ دکتر این تابلویی که توی پذیراییه کار خودتونه؟

پارسا خنده ی بلندی سر داد :

_ بانو منو چه به اون شاهکار فلورانس. ..

چشمای هانیه درشت شد :

_ واقعا ...

و باخنده همراه هم شدن تا دوباره نقاشی روی دیوار ببینن ...

حامد از همه کلافه تر بود :

_دکی جون تلویزیون نداری الان بازی رئال داره ها.. _

پارسا لبخندی زد

_نه... به نظر من تلویزیون نگاه کردن وقت تلف کردنه

...من بخوام فیلم ببینم دستگاه پروژکتور دارم ...

حامد یک تا ابرو شو بالا انداخت

_پس فیلم های زیر خاکی نگاه میکنی ...

شکوه جون ذوق زده گفت :

_وای یادته شهناز بابا یکی از این دستگاه هارو خریده بود ...

خاله شهناز خوشحال دست هاشو بهم کوبید

_مگه هنوزم از این دستگاه ها هست؟؟

پارسا به عقب برگشت و به شکوه جون نگاه کرد

_نظرتون با دیدن فیلم لورنس عربستان چیه؟؟

خوشحالی دوتا خواهر زیادی قشنگ بود فکر کنم به دنیای بچگیشون پرتاب شده بودن ...

حامد کلافه بلند شد

_من میرم ویلا... شما نمیاین ...

شکوه جون خاله شهناز می خواستن فیلم ببینن و لیلی و هانیه هم موندن...

من از جام بلند شدم

_منم میام ...

حامد به من نگاهی کرد .

_باید واسه امتحان هفته دیگه م درس بخونم ..

برای تشکر نزدیک پارسا رفتم

_ممنون شب خوبی بود ...

مستقیم توی چشمم نگاه کرد:

_امیدوارم دوباره ببینمتون. ..

یخ کردم ...از اون چشم ها حس های عجیبی گرفتم ...

نگاه خیره ی شکوه جون به من بود .

لبخند نیم بندی زدم ...

به طرف در رفتم ...

حامد به شکوه جون گفت:

_ شما هم زودتر بیاین. ..

و از ویلا خارج شد ..

به دنبالش راه افتادم

_ تو چرا نمودی ؟

بدون اینکه نگاه کنه جلو جلو راه می رفت

هنوز دست و دلم از نگاه پارسا می لرزید

_ امتحان دارم ...

صدای پوزخندشو شنیدم :

_ تو که واسش خیلی متفاوت بودی ...

و برگشت نگاهم کرد

چشمهای لعنتی قهوه ایش تو سیاهی شب برق می زد .

چشم ریز کرد :

_ تو واسه این یکی هم تور پهن کردی؟؟

نفسم رفت .

من تور پهن کردم؟ عشوه های خواهر و دختر خاله ش رو می بینم و میگه من تور پهن کردم ...

کف دستم می سوخت از بس ناخون هامو بهش فشار داده بودم.

از کنارش با تنه رد شدم و زیر لب گفتم :

_ نترس تا یک ماه نکشیده آقای دکترتون یا داماد مامانت میشه یا خاله ت ...

آنچنان دستم از پشت کشیده شد که از ترس سگته کردم .

صدای وحشتناک شو شنیدم :

_ تو چی زدی ...!

حماقت محض بود با این غول بی شاخ و دم در بیفتم وقتی زبون آدمیزاد حالیش نبود .

سعی کردم به چشمش که مثل دو تا گوی آتیش شده بود نگاه نکنم ..

_تو فکر کردی اینقدر خانواده ی ما موندن که هر کی از راه برسه یک پالون بندازه رو سرمونم ما رو خر فرض کنه ...
 این آدم تمام رگ های برجسته گردنش واسه خانواده ش باد کرده ...داره برای همین خانواده گلو جر میده ... یک حس درونی
 بهم میگفت چقدر خوبه زیر چتر حمایت همین آدمی بودن ...ولی یکی حسی هم می گفت این آدم فقط خودشو مبینه و نوک
 دماغشو.
 صورتش رو جلو آوردو من رگ های قرمز رنگ سفیدی چشمهاشو دیدم ..
 با عصبانیت از بین دندون های کلید شده ش گفت :
 _ببین فکر نکن هرچه از دهنش درآد می تونی واسه خانواده ی من بگی ...کل زندگی این مرتیکه یک ماشین نمایشگاه من
 نمی شه ...خاله شهناز هم اینقدر داره که چشمش دنبال چهارتا عتیقه ی خونه زندگی این مردک نباشه ...شعور اجتماعی بعضی
 هارو به پای فرصت طلبیهایی که شما دوزاری ها و امثال تون دارین نذار
 و رفت ...
 اینقدر نگاهم پی رفتنش بود که در ویلا رو باز کرد و داخل شد ...
 منم خودمو به ویلا رسوندم به طرف اتاقم رفتم ...
 بغض بزرگی به گلویم چنگ انداخته بود و راه نفس کشیدنم رو بسته بود ...
 پنجره رو باز کردم صدای امواج دریا به گوش می خورد ..
 سرم رو روی بالش گذاشتم و به تاریکی شب زل زدم ...
 من با خانواده ملکان زمین تا آسمون فرق داشتم.
 ..حامد راست می گفت ...من شاید آدم فرصت طلبی بودم ...
 غلٹی زدم ...اولین اشکم چکیدداشتم برای خودم حرف های این مرد مغرور رو تداعی میکردم و به عمق فاجعه این کینه و
 نفرت می رسیدم .. ولیولی ...
 ولی ته ذهنم فقط یکی چیزی آلام میداد .
 بوی خوب نفس هاش
 از این فکر صورتمو توی بالش فرو کردم ...
 لعنت به هرمون های بارداری که حس بویایی آدمو تا این حد بالا می بره ...
 بویی که چسبیده بود به پرزهای بینی م حتی نمی داشت به این فکر کنم که چقدر از این مردک شکم گنده و بی چاک دهن و
 مغرور ، حامد ملکان بدم میاد ...
 نفهمیدم کی و چطور و چقدر خود خوری کردم که خوابم برد ...

با معده درد شدیدی از خواب پریدم ...

برق اتاق خاموش بود، هاتیه و لیلی هم کنارم خوابیده بودن.

نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم ...

حالت تهوع امانم رو بریده بود .

به طرف سرویس پایین رفتم ...

همه خواب بودن ...

عق زدم ...

تمام موهای بلندم روی صورت خیس خوردم پخش و پلا شده بود ...توی آینه به دختری نگاه کردم که فقط بیست سالش بود

...

روی سرامیک های روشویی حمام سر خوردم ...

دلم خونمون و نوازش های دستهای پینه بسته ی پدرم رو می خواست.

هق زدم ..من اینجا چه غلطی میکنم ،دستم روی شکم مشت شد.

خدایا این بچه چه بند اتصالی شده بین من و این خانواده؟؟

دوباره دلم بهم خورد و عق زدم ...

به نفس نفس افتاده بودم ...

برق روشن شد و مامان صفی رو دیدم ...

_چی شده حالت بده ...

سری تکون دادم .

زیر بغلم رو گرفت و منو از اون وضعیت اسفبار بلند کرد .

_بیا اینجا بشین ...

کنارم نشست و دستمو گرفت :

_می دونم برات سخته باور اینکه داری بچه ای رو توی وجودت حمل میکنی که هیچ امیدی به آینده ات نداری .

نگاهش کردم .

لبخندی زد و گفت :

_سی سال پیش همسایه ای داشتیم دقیقاً مشابه شرایط تو ..

بعد سرشو کمی تکون داد

_ البته با فرق های بزرگ ...اون زن دوم شوهر مرده ش بود و خانواده ش اونو بدون بچه می خواستن و زن اولش بچه ی اونو قبول نداشت .. زمین و زمان دست به دست هم داده بودن تا دختره امیدش برای نگه داشتن بچه اش نا امید بشه ...
بالاخره تصمیم گرفت بچه رو بندازه ... شبی که نیت کرد فراداش بره کار رو تموم کنه خواب عجیبی میبینه.
با تعجب نگاهش کردم ...

مامان صفی لبخندش پرنگ تر شد ...

_ خواب می بینه بچه ای رو که میخواد بندازه به زبون آمده داره التماسش میکنه ...شب اول که این خواب رو می بینه میره پیش یک روحانی که تازه آمده بود توی محله ما ...یادمه من بهش گفتم برو پیشش بگو برات استخاره بگیره ... استخارش خیلی بد میشه.

...این طفلی هم صرف نظر میکنه ...ولی باز بخاطر فشاری که از طرف پدرش و هوش بهش میاد دوباره می خواد بچه رو بندازه که برای بار دوم هم خواب می بینه ...و دوباره استخاره میکنه همون میشه ...و این خواب ها به بار سوم هم میکشه که اون آقای روحانی متعجب میشه ازش دلیل این استخاره ها رو سوال میکنه ... وقتی شرح خوابش رو براش میگه ...اون آقا همون جا حالش بد میشه ...طفلی دختره ناراحت میشه و وقتی می خواد بره اون آقا به گریه میفته و میگه چند شب من هم خواب میبینم تو مجلسی هستیم و حاجی سیبی تعارف همه میکنه ولی هیچ کس سیب نیم خوره اش رو بر نمی داره و همه رو بر میگرددونن وقتی التماس من میکنه من از خواب بیدار میشم ...

دختره اولش میترسه ولی اینقدر اون آقا به خواستگاری میره که بالاخره جواب میده ...بعد عروسی شون میگه خیلی بچه دوست داشته ولی بخاطر مشکلی که در بچگی براش پیش آمده هیچ وقت رنگ پدر شدن رو نمی بینه و به همین خاطر دلش نمی یومده دختری رو هم بگیره و اونو هم در حسرت مادر شدن بزاره...اون ها از اون شهر میرن.

...اون دختره هم نه زیر دست بابای نادونش افتاد نه هوش ...یک زندگی خوب داره ...

الان اون بچه بزرگ شده و برای خودش کسی شده و هنوز هم فکر میکنه اون آقا پدرشه ...

حرف هاش تموم شد ...

سکوت عجیبی شد ...صدای جیر جیرک ها بود و موج دریا ...

دستی به موهام کشید ...

همون لحظه صدای اذان بلند شد ...

آروم رومو بوسید و گفت

_ هیچ کار خدا بی حکمت نیست

از جاش بلند شد تا وضو بگیره

آرامش عجیبی توی دلم نشست ...

صدای اذان با صدای امواج دریا هم‌نوا شد ... یک هم نوایی عجیب و لذت بخش ...

بالاخره سفر تموم شد ...

از شکوه جون اجازه خواستم که خونه ی خودمون برم:

آرامشی که در خونه ی خودمون داشتم خیلی برام دلچسب بود ،گرچه صبح که دانشگاه میرفتم شب خونه میرسیدم ولی انگاری

تو همین خونه ی شصت متری زندگی ای جریان داشت که توی خونه ی ششصد متری ملکان خبری ازش نبود .

مامان گل کلم های درشت رو داخل دبه ریخت:

_قاسم آقا فردا یکی از این دبه ها رو با موتور ببر سبزی فروشی محمود آقا ..

بابا روزنامه رو کنار گذاشت :

_انیس جان اگه کارت تموم شده سفره رو پهن کن ...

مامان دستکشای پلاستیکی رو در آورد و وسایل ترشی رو جمع کرد :

_چشم آقا الان ...

و بچه ها رو صدا زد:

_بیاین می خوام شام بخوریم ..

سفره پهن شد ... بوی شامی کبابی تو خونه پیچید ... با لذت به گوجه های سرخ شده نگاه می کردم

مامان توی بشقاب دو تا شامی گذاشت .

نوید گردن دراز کرد و تا بشقاب منو دید بلند گفت:

_واسه چی نوا دو تا داره ؟

مامان یک چشم غره بهش رفت ...

ولی دلم نیومد یکی شو نصف کردم تو بشقاب نوید انداختم ...

بابا اخم کرد

_هر کی به سهمش قانع باشه چشم به بشقاب بقیه نداشته باشه .. بسم الله بگین شروع کنید ...

و من با لذت می خوردم شامی هایی که مامان ماهرانه با سویا درست کرده بود .

نگاهی به جمع صمیمی مون انداختم ...

صدای زنگ گوشیم بلند شد .

اسم شکوه جون رو روی صفحه ی گوشی دیدم...

"الو نوا جون ...

صدای بحث نوید و نغمه میومد ... دستمو به عنوان هیس روی بینی م گذاشتم .

_سلام شکوه جون ...

مامان تا اسم شکوه جون رو از زبونم شنید نیشگونی از پای نغمه گرفت و گفت:

_زبون به دهن بگیرین ...

"خوبی عزیزم ...

ممنون آرومی گفتم و بلند شدم به طرف اتاق رفتم ...

"زنگ زدم واسه فردا شب . تولد حامده...می خوایم سوپرایزش کنیم ...فردا بیایم دنبالت ؟

وای مواجه شدن با فک و فامیلای شکوه جون برام بدترین عذاب بود . باید جوری نه میگفتم که بهش بر نخوره .

نفس گرفتم:

_ممنون شکوه جون اگه اجازه بدهید من فردا نباشم.

صدای ناراحت شکوه جون اومد:

_چرا دخترم؟

داشتم به سلولای مغزم فشار میآوردم تا بهانه ای جور کنم.

_ا...راستش مامان ...

هنوز مامان نگفتم شکوه جون پرید وسط حرفم

"گوشی رو بده به انیس خانم خودم باهاشون صحبت کنم ...

هول زده گفتم

_ نه ..نه ...مامان که با آمدنم مشکلی نداره.

صدای متعجب شکوه جون رو شنیدم :

_پس چی؟

چشم بستم:

_باشه میام ...

خیلی خوشحال شد و گفت:

_ می خوای بیایم دنبالت؟

این زن زیادی مهربون بود.

_ مرسی شکوه جون ... فردا کلاس دارم بعدش میام اونجا ...

شکوه جون مکث کرد.

بعد با صدای ارومی گفت:

_ نوا جون ... برات چند دست لباس خریدم ... نمی خواد با خودت لباس برداری ...

لبامو روی هم فشار دادم ... دوباره حس حقارت به گلوم چنگ انداخت.

وقتی سکوتم رو دید فوراً گفت:

_ آخه از دانشگاه میای سخته بخوای وسیله بیاری ...

خیلی ممنون ارومی گفتم و بعد از خداحافظی تلفن رو قطع کردم ...

مامان اومد کنارم:

_ چی شده؟

کنار تل لحاف ها نشستم:

_ فردا تولد شازده شونه ، زنگ زد دعوت کرد نتونستم بگم نمیام ...

مامان متکابیی برداشت و گفت:

_ کار خوبی کردی زشته نری مادر ...

بعد انگاری چیزی یادش آمده باشه یکدفعه کنارم نشست و آرام گفت

_ می خوای از بتول خانم لباس برات بگیرم ...

تو چشمای مشکمی و نگران مادر نگاه کردم:

_ نه ... شکوه جون خودش گرفته ..

نگاهش رنگ آرامش گرفت و به طرف در رفت.

پیامی به هانیه دادم

"چرا نگفتی تولد داداشته؟"

سریعا جواب داد:

"کارهای یکهوایی شکوهه دیگه ... تو هم میای؟"

براش تایپ کردم

"آره

استیکر خوشحالی فرستاد بعد تایپ کرد:

"پارسا هم میاد..."

قلبم ایستاد... یاد حرفاش افتادم... متفاوت ستودنی!!

تند تند برایش تایپ کردم :

"تو از کجا میدونی؟"

جوابش آمد:

"مامان دعوتش کرد ..."

الان به رفتن راغب تر بودم ...

گوشی رو کناری گذاشتم ...

مامان با جعبه ی کفش وارد اتاق شد ...

کنجکاو به جعبه ی کفش نگاه کردم ..

کنارم نشست و در جعبه رو باز کرد ...

توش اسکناس های هزاری و پنج تومنی و ده تومنی بود ...

مامان همه رو دسته کرد:

__بیا مامان جان روی هم میشه صد و سی و هفت تومن ..

متعجب نگاهش کردم :

مامان پول ها رو دستم داد:

__واسه پسرشون مگه نمی خوای کادو بخری ؟

مات شدم... فکر کادو رو نکرده بودم ...

مامان گفت:

__ یک چیز خوب بخری ها ..

نگاهی به پول ها کردم که مامان گفت :

__ مال سبزی پاک کردن و ترشی های هفته پیشه.

اخم کردم ... همین مونده دست رنج چندین روز مامانم رو بدم و برای اون غول بیابونی کادو بخرم ...

پول رو بر گردوندم :

_ نمی خواد... اصلا نمی رم ...

مامان چشم درشت کرد

_ خاک به سرم... نه مامان جون زشته... فکر نکنن واسه کادوش موندیم ...

همون موقع صدای بابا آمد:

_ انیس جان رختخوابارو پهن کن صبح زود باس برم.

مامان پول ها رو توی دامنم ریخت و بلند گفت:

_ چشم چشم... آمدم ...

و یک دست رخت خواب بغل زد و بیرون رفت.

نگاهی به پول ها کردم ...

خودمم هنوز برای کلاسهای حل تمرین چیزی از دانشگاه نگرفته بودم.

ینطوری نمی شد باید کاری پیدا میکردم ...

پول ها رو ته کیفم انداختم تا فردا واسه اون عتیقه کادو بگیرم ...

روی زمین دراز کشیدم... دستمو روی شکمم گذاشتم.

برام عجیب بود.... هیچ حسی به این بچه نداشتم... یا شاید درگیری های ذهنی دیگه م اجازه نمی داد تا به این بچه هم فکر کنم

..

دستی به مقنعه ام کشیدم و مرتب ترش کردم.

زنگ در رو زدم، در باز شد.

داخل آسانسور نگاهی به پاکت شیک توی دستم انداختم ، با صد تومن فقط تونستم یک تی شرت آستین دار بخرم با بقیه ش هم

یک پاکت با روبان های روش رو خریدم ، به همین راحتی پس انداز مامان بیچاره م رو خرج اون گنده بک کردم .

دوباره به تیشرت سبز آبی نگاهی انداختم.

در آسانسور باز شد.

صدای جارو برقی از داخل خونه میومد .

شکوه جون با موهای رنگ خورده و آرایش قشنگش، داشت گلهای روی میز رو تزئین می کرد .

تا منو دید ذوق زده به طرفم آمد:

_ سلام دخترم ..

بعد منو به طرف اتاق هائیه هدایت کرد:

_برو زود حاضر شو الان مهمونا میان ..

وارد اتاق هاتیه شدم اتاق شو خدمتکارشون تمیز کرده بود ...

شکوه جون چند دست لباس با کاور روی تخت گذاشت

_می دونستم وقت نمی کنی لباس بگیری .. این ها رو واسه تو گرفتم ...

لبخندی زد ...خدا رو شکر اینقدر شعور داشت تا اون وقت نمی کنیدی رو اول جمله اشو بگه ...

با ذوق لباس هارو از کشور در آوردم ...

اولیش یک پیراهن صورتی آستین دار کوتاه بود ...

دومی یک کت و شلوار سبز بود و سومیش یک پیراهن مخمل زرشکی بود ...دستی روی پارچه مخمل کشیدم.

شکوه جون با ذوق کنارم نشست:

_منم خودم خیلی از این خوشم آمد ...تن کن ببینم چه شکلی میشی ...

لباس رو تتم کردم ...

موهامو باز دورم ریختم ...

نگاه شکوه جون به من بود ...لبخندش با اشک توی چشمش بود ...بغلم کرد و منو بوسید و توی گوشم گفت:

_حامی خیلی عاشقت بود واقعا بهش حق میدادم.

دلم گرفت روی تخت نشستم ...

شکوه جون سریع اشکش رو پاک کرد ...

از توی کمد جوراب کلفت مشکی درآورد و با کفش تخت مشکی کنارم گذاشت ...

_بیا عزیزم ...زودتر حاضر شو ...

و از اتاق بیرون رفت ...

جوراب پوشیدم و موهامو بالا بستم ...

در اتاق باز شد و هاتیه و لیلی وارد شدن ...

با دیدنم چشم درشت کردن:

_تو کی اومدی؟؟

هاتیه مانتو شو در آورد و شال از روی موهای شینیون شده اش کشید

_زنیکه آرایشگره منو مثل عجزه ها درست کرده ...

لیلی روی لبای سرخش دوباره رژ کشید ..

_ من خوبم نوا ...

لبخندی زدم .

موهای کوتاه مصری شو سشوار کرده بود و پیراهن عروسکی نقره ای پوشیده بود ...

هانیه کفش پا کرد:

_ پارسا هم میاد ...

لیلی یک آخ جون بلندی گفت .

شالمو از تو کیفم در آوردم سر کردم.

لیلی نگاهم کرد

_ موهاش خوشگله نپوشون ...

هانیه از توی آینه نگاه چپ چپی بهش کرد:

_ به تو چه فضول جان!!

لیلی مظلومانه گفت:

_ آخه خوشگله.

صدای چند نفر بلند شد ..

سر شکوه جون داخل اتاق شد:

_ زود باشین دیگه مهمونا آمدن.

هانیه برگشت یکدفعه رژ روی لبام کشید:

_ بهت میاد ...

لیلی هم با خط چشمی کنارم نشست:

_ بزار من برات خط چشم بکشم.

از روی تخت بلند شدم:

_ نه از صبح مداد تو چشم کشیدم همون خوبه.

با دستمال رژ قرمز هانیه رو پاک کردم ولی رنگش هنوز روی لبم بود.

وارد سالن شدیم.

مهمونا آمده بودند.

خاله شهناز و شکوه جون کنار چند نفر ایستاده بودن و صحبت می کردن.

هانیه برای من یک ظرف میوه آورد و کنارم نشست:

_اون پسره ی کنار خاله شهناز رو میبینی؟

نگاهم سمت خاله شهناز رفت .

دهنشو کج کرد:

_استاد دانشگاه .عاشق لیلیه ،لیلی دیوانه هم به انتظار حامده.

نگاهم به پسره بود خیلی با ادب و مهربون دیده می شد دقیقا چیزایی که حامد نداشت .

لیلی با ذوق کنارمون آمد:

_بچه ها من برای حامد یک ساعت خریدم.

هانیه دهنش کج کرد:

_منم یک عطر گرفتم.

لیلی لباسو آویزان کرد:

_منم می خواستم اولش عطر بگیرم ...ولی میگن عطر دوری میاره.

هانیه پق زد زیر خنده.

_اینقدر دوست دخترش بهش عطر دادن ...همه هم دارن بهش نزدیک تر میشن.

لیلی آهی کشید.

شکوه جون تلفن به دست با نگرانی نزدیک ما اومد:

_هانی هرچی زنگ میزنم حامد بر نمی داره .. بیا تو شمارشو بگیر ... می ترسم دیر بیاد آبرو مون بره.

هانیه با اکراه تلفن رو گرفت.

مهمانی وارد شد و شکوه جون به طرفش رفت.

هانیه سری تکون داد:

_مامان من چه ساده هستش ها ، الان حامد خان شون داره با دافاش تولدش رو حال میکنه ..

لیلی تنه محکمی به هانیه زد:

_هانی ...

هانیه تلفنو به اون گوشش داد و شونه شو مالید و با خشم گفت:

_مرگ هانی ...چشمای کورت رو باز کن ، تو ابله اون پسره ی دست گل رو به حامد ترجیح میدی؟؟

نگاه لیلی به طرف پسره رفت .

بعد نا امید به من نگاه کرد:

منم دستمو به حالت تسلیم بالا بردم:

_من هیچ نظری در مورد اون غول بیابونی ندارم ..

صدای خنده ی هانیه بلند شد.

یکدفعه چشماش برق زد

_بچه ها ...پارسا ...

کله ی هر سه مون به طرف در کشیده شد.

پارسا با کت و شلوار و کروات و یک سبد گل وارد پذیرایی شده بود.

لیلی با خنده گفت:

_انگاری آمده خواستگاری.

شکوه جون به طرفش رفت .. خاله شهناز با دیدنش دست تکون داد.

لیلی و هانیه هم به طرفش رفتن ..

اخمای عاشق لیلی رو دیدم که با دیدن پارسا تو هم رفت ...

بعد خوش و بش طولانی و معرفی اون به کل فام

پست # ۲۰

دستی به مقنعه ام کشیدم و مرتب ترش کردم.

زنگ در رو زدم، در باز شد.

داخل آسانسور نگاهی به پاکت شیک توی دستم انداختم ، با صد تومن فقط تونستم یک تی شرت آستین دار بخرم با بقیه ش هم

یک پاکت با روبان های روش رو خریدم ، به همین راحتی پس انداز مامان بیچاره م رو خرج اون گنده بک کردم .

دوباره به تیشرت سبز آبی نگاهی انداختم.

در آسانسور باز شد.

صدای جارو برقی از داخل خونه میومد .

شکوه جون با موهای رنگ خورده و آرایش قشنگش، داشت گلهای روی میز رو تزیین می کرد .

تا منو دید ذوق زده به طرفم آمد:

_سلام دخترم ..

بعد منو به طرف اتاق هانیه هدایت کرد:

_برو زود حاضر شو الان مهمونا میان ..

وارد اتاق هاتیه شدم اتاق شو خدمتکارشون تمیز کرده بود ...

شکوه جون چند دست لباس با کاور روی تخت گذاشت

_می دونستم وقت نمی کنی لباس بگیری .. این ها رو واسه تو گرفتم ...

لبخندی زد ...خدا رو شکر اینقدر شعور داشت تا اون وقت نمی کنیدی رو اول جمله اشو بگه ...

با ذوق لباس هارو از کشور در آوردم ...

اولیش یک پیراهن صورتی آستین دار کوتاه بود ...

دومی یک کت و شلوار سبز بود و سومیش یک پیراهن مخمل زرشکی بود ...دستی روی پارچه مخمل کشیدم.

شکوه جون با ذوق کنارم نشست:

_منم خودم خیلی از این خوشم آمد ...تن کن ببینم چه شکلی میشی ...

لباس رو تتم کردم ...

موهامو باز دورم ریختم ...

نگاه شکوه جون به من بود ...لبخندش با اشک توی چشمش بود ...بغلم کرد و منو بوسید و توی گوشم گفت:

_حامی خیلی عاشقت بود واقعا بهش حق میدادم.

دلم گرفت روی تخت نشستم ...

شکوه جون سریع اشکش رو پاک کرد ...

از توی کمد جوراب کلفت مشکی درآورد و با کفش تخت مشکی کنارم گذاشت ...

_بیا عزیزم ...زودتر حاضر شو ...

و از اتاق بیرون رفت ...

جوراب پوشیدم و موهامو بالا بستم ...

در اتاق باز شد و هاتیه و لیلی وارد شدن ...

با دیدنم چشم درشت کردن:

_تو کی اومدی؟؟

هاتیه مانتو شو در آورد و شال از روی موهای شینیون شده اش کشید

_زنیکه آرایشگره منو مثل عجزوه ها درست کرده ...

لیلی روی لبای سرخش دوباره رژ کشید ..

_ من خوبم نوا ...

لبخندی زدم .

موهای کوتاه مصری شو سشوار کرده بود و پیراهن عروسکی نقره ای پوشیده بود ...

هائیه کفش پا کرد:

_ پارسا هم میاد ...

لیلی یک آخ جون بلندی گفت .

شالمو از تو کیفم در آوردم سر کردم.

لیلی نگاهم کرد

_ موهاش خوشگله نپوشون ...

هائیه از توی آینه نگاه چپ چپی بهش کرد:

_ به تو چه فضول جان!!

لیلی مظلومانه گفت:

_ آخه خوشگله.

صدای چند نفر بلند شد ..

سر شکوه جون داخل اتاق شد:

_ زود باشین دیگه مهمونا آمدن.

هائیه برگشت یکدفعه رژ روی لبام کشید:

_ بهت میاد ...

لیلی هم با خط چشمی کنارم نشست:

_ بزار من برات خط چشم بکشم.

از روی تخت بلند شدم:

_ نه از صبح مداد تو چشم کشیدم همون خوبه.

با دستمال رژ قرمز هائیه رو پاک کردم ولی رنگش هنوز روی لبم بود.

وارد سالن شدیم.

مهمونا آمده بودند.

خاله شهناز و شکوه جون کنار چند نفر ایستاده بودن و صحبت می کردن.

هانیه برای من یک ظرف میوه آورد و کنارم نشست:

_اون پسره ی کنار خاله شهناز رو میبینی؟

نگاهم سمت خاله شهناز رفت .

دهنشو کج کرد:

_ استاد دانشگاهه .عاشق لیلیه ،لیلی دیوانه هم به انتظار حامده.

نگاهم به پسره بود خیلی با ادب و مهربون دیده می شد دقیقا چیزایی که حامد نداشت .

لیلی با ذوق کنارمون آمد:

_بچه ها من برای حامد یک ساعت خریدم.

هانیه دهنش کج کرد:

_منم یک عطر گرفتم.

لیلی لباسو آویزان کرد:

_منم می خواستم اولش عطر بگیرم ...ولی میگن عطر دوری میاره.

هانیه پق زد زیر خنده.

_اینقدر دوست دخترش بهش عطر دادن ...همه هم دارن بهش نزدیک تر میشن.

لیلی آهی کشید.

شکوه جون تلفن به دست با نگرانی نزدیک ما اومد:

_ هانی هرچی زنگ میزنم حامد بر نمی داره .. بیا تو شمارشو بگیر ... می ترسم دیر بیاد آبرو مون بره.

هانیه با اکراه تلفن رو گرفت.

مهمانی وارد شد و شکوه جون به طرفش رفت.

هانیه سری تکون داد:

_مامان من چه ساده هستش ها ، الان حامد خان شون داره با دافاش تولدش رو حال میکنه ..

لیلی تنه محکمی به هانیه زد:

_ هانی ...

هانیه تلفنو به اون گوشش داد و شونه شو مالید و با خشم گفت:

_مرگ هانی ...چشمای کورت رو باز کن ، تو ابله اون پسره ی دست گل رو به حامد ترجیح میدی؟؟

نگاه لیلی به طرف پسره رفت .

بعد نا امید به من نگاه کرد:

منم دستمو به حالت تسلیم بالا بردم:

_ من هیچ نظری در مورد اون غول بیابونی ندارم ..

صدای خنده ی هانیه بلند شد.

یکدفعه چشماش برق زد

_ بچه ها ... پارسا ...

کله ی هر سه مون به طرف در کشیده شد.

پارسا با کت و شلوار و کروات و یک سبد گل وارد پذیرایی شده بود.

لیلی با خنده گفت:

_ انگاری آمده خواستگاری.

شکوه جون به طرفش رفت .. خاله شهناز با دیدنش دست تکون داد.

لیلی و هانیه هم به طرفش رفتن ..

اخمای عاشق لیلی رو دیدم که با دیدن پارسا تو هم رفت ...

بعد خوش و بش طولانی و معرفی اون به کل فام

بالاخره شکوه جون رخصت داد تا بدبخت بشینه ...

وقتی نشست نگاه عسلیش به من افتاد.

سری پر اش تکون دادم.

ننشسته بلند شد و به طرفم آمد.

شبیبه این مدلینگ ها راه می رفت یک دستش به یقه کتتش بود و یک دستش هم موازات بدنش.

از جا بلند شدم ...

_ سلام بانوی زیبای من.

سلامی که می خواستم بگم تو دهنم خشک شد .

نگاهی به دور بر کردم کسی نبود.

بهت و حیرت منو دید.

لبخندی زد.

_ نا امید شده بودم فکر نمی کردم اومده باشی.

و من همچنان نگاهش می کردم.

روی مبل کنارم نشست .

و به ناچار کنارش نشستم ..

خاله شهناز ، خانم دکتر رو کشون کشون نزدیک آورد

_وای جناب دکتر ایشون رییس برگزاری انجمن ها هستن .. خانم تاج ..

و به اون زن بدبخت اشاره کرد و بعد با حض و افری گفت:

_ایشون هم همون آقای هستن که تعریفشون رو کردم .

پارسا دست دراز کرد:

_خوشبختم ..

همون لحظه شکوه جون با صدای بلند و هول زده گفت:

_حامد اومد.

سریع برقارو خاموش کردن.

همه به طرف در رفتن ..

گاهی یکی چیزی میگفت.

بقیه ریز ریز می خندیدن.

من از همه دور تر ایستاده بودم.

در باز شد .

و صدای حامد بلند شد:

_شکوه ... هانی ... کجایی ... چرا برق خاموشه؟

و یکدفعه کیکی رو توی دستای شکوه جون دید.

برق روشن شد و همه یک صدا خوندن تولدت مبارک ..

قیافه ی حامد واقعا دیدنی بود.

دکمه های بلوزش باز بود و کمر بندش رو تا نصفه باز کرده بود پاکتی رو بین لبهاش گرفته بود:

صدای خنده ی همه بلند شد.

شوک زده گفت:

_چه خبره؟

لیلی فشفشه ی دستشو تکون داد:

_ تولدت مبارک.

بالاخره لبخندی زد و با یک دست شکوه جونو بغل کرد و با دست دیگه ش هانیه رو گرفت.

شکوه جون گفت:

_ برو لباست رو عوض کن بیا.

حامد بی خیال با بقیه دست میداد.

_ بی خیال آبروی مارو که سر درخت کردی شکوه جون .. خوب شد شلوارمو در نیاوردم.

با همه دست میداد و بغلشون میکرد.

تا پارسا رو دید بلند خندید.

_ اوه دکی جونم که هست. ..

هم همه شده بود و با صدای بلند آهنگ ، لیلی و هانیه و چند نفر دیگه وسط ریختن ...

حامد هنوز داشت با مهمون ها خوش و بش میکرد ...نگاهش به من افتاد ...

نزدیک من رسید و با شهناز خانم دست داد و رو شو بوسید ...

بعد کنارم ایستاد:

سلام آرومی کردم ...هانیه دستشو کشید تا وسط رقص بیره ...

بدون اینکه جواب سلام بده

پاکت تو بغلم انداخت و وسط رفت ...نمی رقصید.

فقط مقابل هانیه ایستاده بود بشکن میز ...

و گاهی بلند بلند می خندید ...بعضی از جوون ها هم می رقصیدن ...

شکوه جون تقریبا با جیغ گفت:

_ حامد لباس برات گذاشتم.

و حامد به طرف اتاقش رفت:

_ بابا .. رفتم دیگه.

نگاهی به پاکت سفید کردم.

لیلی دست پارسا رو کشید و اون وسط آورد ...

هانیه هم کنارش می رقصید.

نگاهم دوباره روی اون پسره ی خواستگار لیلی چرخید با فک منقبض شده لیلی رو نگاه می کرد... یکدفعه اونم وسط آمد و دست لیلی رو گرفت اولش لیلی شوکه شد وقتی لبخند پسره رو دید آروم مقابلش شروع به رقصیدن کرد... نگاه رضایتمند پسره روی صورت لیلی بود .

منم به طرف اتاق حامد رفتم بهتر بود پاکت رو بهش بدم تا گم نشده واسه ما درد سر نشده.

پشت در اتاقش واستاده بودم که صدای تلفن صحبت کردنش رو شنیدم:

__ نه... عزیزم نمی شه امشب... مامانم مهمون دعوت کرده... تولدمه سوپرایزم کرده:

بعد با یک حالت ناز کنشی گفت:

__ می دونم سوپرایزای شما یک چیز دیگه س... باشه واسه فرداشب .. اوجی .. باید ...

خنده م گرفته بود .. به این غول تشنه نمیومد بخواد با جنس مخالف اینطور حرف بزنه .. مردک واسه کثافت کاری هاش خوب بلد بود چرب زبونی کنه ..

یکدفعه در باز شد.

نگاه درشت قهوه ایش یکدفعه تو چشمام نشست .

می دونستم الان دهنشو باز میکنه حرف هایی میزنه که شیم خراب بشه واسه همون تا آمد حرفه بزنه پاکت رو توی تخت سینه ش زدم.

قبل از اینکه بخوام برم گفت:

__ جواب آزمایشه.

نفسم رفت.

هول زده در پاکت رو باز کردم .

پوزخندی زد:

__ تو که از جواب مطمئن بودی.

نگاهمو از پاکت به چشماش دوختم ...

کاغذو پرت کردم و پشت بهش رفتم که دستم از پشت کشیده شد.

با چشمای ریز شده نگاهم کرد و صورتشو جلو آورد و گفت:

__ فقط بفهمم مویی از سر برادر زاده ی من کم شده خودم آتیشت میزنم.

به سختی آب گلومو قورت دادم.

آنجم رو از دستش بیرون کشیدم .

حالم بد بود ... بالاخره باور کرده بود و حالا هم مدعی شده بود وشاخ و شونه می کشید.

یکدفعه برگشتم .

از این کارم جا خورد و نگاهم کرد .

از زیر دندون های کلید شدم عصبانی گفتم:

_من مادر این بچه ام ... منم هر کاری دلم بخواد می کنم ... فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه ...

جفت آبرو هاش بالا پرید.

صدای شکوه جونو شنیدم که حامد رو صدا میزد.

گره کرواتش رو درست کرد و دست پشت کمر من انداخت:

_ربط شو بعدا بهت میگم.

و منو اروم به طرف پذیرایی هل داد.

انگاری هنوز جای کف دستش روی تنم بود.

ضربان قلب روی هزار بود.

همه با دیدنش کف زدن.

شکوه جون با چاقو تزیین شده وارد شد:

_کیک رو ببر پسرم ...

حامد هم کیک رو برید

یک تکه دهن شکوه جون گذاشت .

و بعد هم با صدای بلند گفت:

_بسه دیگه بیاین کادو هاتون رو بدین که من خوابم میاد ... می خوام بخوابم ...

همه خندیدن و هرکسی کادوهاشو میداد .

تیشرتی که من گرفته بودم مقابل کادوهای اونا به چشم نمی اومد ..

به جهنم که به چشم نیاد این از پول زحمت کشی مامانم بود.

بعد از کادوها دوباره همه شروع به رقصیدن کردن ...

حوصله ام سر رفته بود ... هائیه هنوز آویزون پارسا بود و لیلی هم انگاری از اون پسره خوشش آمده بود که کلا باهاش می

رقصید . حامد هم به هیچ دختری نه نمی گفت ...

دلم خانه و خانواده ی خودم رو می خواست ... ما اصلا واژه ای به نام تولد نداشتیم ... چون مامانم همه بچه هارو تو خونه به

دنیا آورده بود . اصلا شناسنامه هامون با تاریخ تولدمون یوی نبود ... یکبار واسه داداش کوچکیم تولد گرفتیم چون از

دوستش دیده بود و گریه می کرد تا اینکه بالاخره یک کیک نصفه سوخته درست کردیم و یک شمع هم روش گذاشتیم.

..چقدر طفلی ذوق داشت ..

_تو فکری بانو ..

نگاهم به پارسا افتاد.

لبخندی زدم ...

کنارم نشست

_می توئم تلفن تون رو داشته باشم ..

لب گزیدم ...

تلفن شو مقابلم گرفت تا شمارمو واردش کنم.

با تردید کلید اعداد رو لمس کردم.

وقتی تموم شد گزینه ی نخیره رو زد و به جای اسم کمی مکث کرد ...نگاهم کرد ...

دختر رویایی...

چشام از اسمی که روم گذاشته بود چهار تا شد .

نگاهش کردم ...

چشمکی زد و گوشه ی رو توی جیبش گذاشت.

شکوه چون همه مهمان هارو به طرف سالن غذا خوری راهنمایی کرد ...

من هنوز نشسته بودم و ته دلم از اسم جدیدم قیلی ویلی می رفت ...

لیلی با یک بشقاب و یک نوشیدنی کنارم نشست .

هانیه هم اونطرفم نشست ...

شکوه چون هم با یک بشقاب و دوغ مقابلم ایستاد:

_بیا عزیزم از همه ی خوراکی ها برات کشیدم ...

تشکری کردم و بشقابو گرفتم ..

لیلی سرشو تو بشقاب من کرد:

_ا...میگو هم بوده ...

و چنگالش رو توی میگوی سرخ شده ی بشقاب من فرو کرد .

هائیه چشم ریز کرد:

_ خوب با آرش می رقصیدی.

لیلی نوچی کرد

_ بچه ی خوبیه دارم رو پیشنهادش فکر میکنم.

هائیه نی رو تو بطری نوشابه فرو کرد:

_ پس بالاخره سر عقل اومدی ..

شام تموم شد

و با بلند شدن یکی از مهمون ها همه بلند شدن ...

حامد کنار هائیه ایستاده بود یک قاشق غذا می خورد و با بقیه دست میداد و تشکر میکرد .

آخرشم غر میزد که شام کوفتش شده ..

پارسا نزدیک شد:

_ خب حامد جان تولدت دوباره مبارک ... راستی چند ساله شدی ؟

حامد لقمه اشو قورت داد

_ سی ...

تعجب رو توی چشمای پارسا دیدم ...

_ فکر کردم بیشتری.

حامد با مشت به کتف پارسا زد:

_ نظرت زیاد مهم نیست مهم ها نظرشون چیز دیگه ست ...

پارسا خنده ی بلندی سر داد دوباره تبریک گفت و خداحافظی کرد.

شکوه جون و خاله شهناز تا دم در بدرقه اش می کردن .

حامد ساعت قدیمی شو در آورد ساعت لیلی رو بست

_ ای تو روحت لیلی ... خیلی وقت بود دنبال این ساعت بودم ...

لیلی لبخند عمیقی زد .

حامد دستشو بالا آورد و به ساعت مارک دیزل صفحه درشت روی دست بزرگش نگاه کرد :

_ مرسی جوجو ...

هائیه لب برچید:

_ حامد ادکلنت رو پونصد پول دادم ، مدیونی باهاش دوش بگیری.

حامد در ادکلنو باز کرد همینطور که تو هوا پیس پیس می کرد گفت:

_ این چیه خریدی؟ به درد بوگیر توالت هم نمی خوره.

هانیه جیغی کشید:

_ مامان ..

شکوه جون ظرفارو داخل آشپزخونه برد:

_ بسه دیگه نصف شبی ..

حامد از روی زمین کادوی شکوه جون برداشت:

_ مامان واسه چی این کار رو کردی؟؟

شکوه جون لبخندی زد:

_ قابل تو رو نداره عزیزم.

بالاخره چشش به کادوی من افتاد.

تیشرت رو از توی پاکت پر از ریسه های رنگی بیرون کشید ...

لیلی نگاهی کرد

_ چه خوشرنگ ...

هانیه چنگی بهش زد:

_ ای کوفتت بشه ...

حامد بدون اینکه چیزی بگه سرشو بند بقیه کادو هاش کرد ...

دلم گرفت ... واقعا کوفتتش بشه ... کادویی که بهش نگاهی هم ننداخت خرجی یک ماه خونه مون بود .

از این غول بیابانی نباید انتظار دیگه ای داشت.

با حرص بلند شدم و وارد اتاق شدم ...

لباسامو در آوردم و رو تخت دراز کشیدم ... گوشی پیام داشت ... کنجکاو بازش کردم ..

از یک شماره ی ناشناس بود ...

وقتی عکسش رو دیدم در کمال تعجب پیام از طرف پارسا بود ...

"من امشب نتونستم شما رو ببینم ... خوشحال میشم فردا قراری بذاریم و ببینمتون ...

همون لحظه در اتاق باز شد و هانیه وارد شد .

همینطور که پنسای موهاشو باز میکرد نگاهی به من کرد

_نراحت شدی؟

سوالی نگاهش کردم :

دستمال مرطوبی روی صورتش کشید

_از حامد ..

نفس گرفتم

_نه ... عادت کردم ...

گوشیم زیر پام ویز ویز کرد .

هانیه به گوشیم اشاره کرد .

_پیام داری ...

آب دهنم رو قورت دادم :

_آره پیام های تبلیغاتی.

در حمامو باز کرد :

_لطفا شوفاژ رو زیاد کن ... آمدم یخ نزنم.

با سر تایید کردم .

با رفتنش سریع گوشی رو از زیر پا برداشتم.

صفحه ی پارسا رو باز کردم که نوشته بود .

"هستین بانو ...

تند تند تایپ کردم

"بیخشید من نمی تونم پیام.

و نت گوشی رو خاموش کردم .

قلبم خودشو به سینه م می کوبید ...

سعی کردم چشمامو ببندم و یادم بره یک نفر مشتاق دیدن منه ...

.....

با حس گرمای شدید از خواب بیدار شدم ... چشم هامو باز کردم... هانیه دو تا پتو روی من خودش کشیده بود و درجه ی

شوفاژ زیاد بود ...

صدای موزیکی از رادیو پخش می شد ...

وارد راهرو شدم ... حامد داشت روی تردمیل می دوید .. شکوه جون یک لیوان شیر برایش آورد ... حامد دستگاه رو خاموش کرد ...

هنوز وارد سرویس نشده بودم که صدای صحبت شون رو شنیدم .

_ میگم وقتی این دختره بچه رو به دنیا آورد می خوای چکار کنی ؟

صدای شکوه جون رو شنیدم:

_ خوب اگه خواست می مونه ... همینجا زندگی میکنه بچه ش رو بزرگ می کنه.

از پشت گلدون بزرگ چینی بهشون نگاه کردم .

حامد لیوان رو تا ته سرکشید و دست شکوه جون داد

_ چه ساده ای شکوه ... اگه خواست شوهر کنه ... اون وقت چی ؟

دستپاچگی شکوه جون رو دیدم .

_ شوهر کنه ؟؟

حامد با حوله دور گردنش موهاشو خشک کرد :

_ این دختره بر و رو داره ... نمی تونه تا آخر عمرش لنگ بچه ی شوهر مرده ش باشه.

شکوه جون هول زده گفت:

_ خوب ... خوب ... بچه رو بده به ما خواست شوهر کنه اشکالی نداره ...

حامد پوزخندی زد:

_ د... نه دیگه ... پس فردا اگه هی مهر مادریش گل کرد چی؟؟ دیگه رنگ اون بچه رو هم نمی بینید .

شکوه جون دست روی قلبش گذاشت :

_ حامد ... نوا اینطور نیست ..

_ دقیقا نوا چطوره؟؟ دختر زرنگی که دندان تیز کرده واسه ارث و میراث ... دید با مرگ حامی هیچی گیرش نمیداد ولی گیر

بچه حامی زیاد میاد ...

شکوه جون عاصی روی مبل نشست :

_ نه ... کدوم دختر دلش میخواد نه ماه بچه ای رو بدون شوهر حمل کنه یک عمر بچه ی بی پدری رو به دندان بکشه؟

حامد حوله رو روی مبل پرت کرد :

_ این دختره یک جای کارش می لنگه ... از ما گفتن بود ... من اگه جای تو بودم شیش دونگ حواسم بهش بود.

بغض تو گلم نشست...حق من این نیست که ذهنیت شکوه جون رو در مورد من خراب کنه ...

پسره ی عوضی ...

راه نرفته رو برگشتم و وارد اتاق شدم کولمو برداشتم.

شکوه جون هنوز همینطور روی مبل نشسته بود به گوشه ای خیره شده بود .

سلام کردم .

با دیدنم از جا پرید.

_ سلام عزیزمصبح ت بخیر ...

به طرف آشپزخونه رفت

_ بیا صبحونه آماده کردم ..

دستی به مقنعه ام کشیدم ..

_ باید برم دیرم شده ...

اخم کرد:

_ صبحونه نخورده نمی دارم بری

دلم نیومد این زن مهربون بود حساب پسر بی شعورش رو نباید پای این می نوشتم ...

لبخندی زدم کنارش نشستم ...با لذت برام لقمه می گرفت ...

حامد شیک و مرتب وارد آشپزخونه شد ...

تا منو دید اخم کرد .

_ من دارم میرم کاری نداری ...

شکوه جون یک به سلامتی گفت .

منم روی شکوه جون رو بوسیدم و راه افتادم ..

سوار آسانسور که شدم نت گوشیم و وصل کردم ..

وای یک پیام ...از پارسا بود .

_ من ساعت ده منتظرتون هستم ...

و پیام بعدیش ادرس کافه ای بود .

کلافه بودم ...وقتی به آینده فکر میکردم دوست داشتم هنوز یک دختر عادی بودم ..

صدای پیانو توی کافه پیچیده بود ...

نگاهی به آدم هایی که پشت میزهای شیک دو نفره کافه نشسته بودند کردم ..

نزدیک پنجره انتهایی ترین قسمت ، پارسا رو دیدم ...

با دیدنم از جا بلند شد .

مقابلش نشستم

_ خوبید بانو؟

لبخندی زدم ...

قطعا الان آرزوی لیلی و هانیه بود که اینجا باشن ...

_ چرا می خواستین منو ببینید ؟

یک تا ابروش بالا رفت و لبخندی زد:

_ دیدن شما موجب آرامش و مسرتته.

کلافه چشم بستم این آدم با ادبیات خاصش منو گیج کرده بود.

یک وری به صندلی تکیه داد :

_ چرا اسمت نوا گذاشتن ؟

شونه ای بالا انداختم ... بین هشت تا بچه که بیشترشان اول اسمشون با ن شروع می شد .. سهم من نوا شد ..

دستشو دور فنجان قهوه اش حلقه کرد .

_ یک سوال بزرگ تو ذهنمه ...

نگاهش کردم .

_ چطور شد عروس خانواده ی ملکان شدی ؟

نگاهمو به چشمای عسلی ش دادم :

_ من و حامی و هانیه هم دانشگاهی هستیم ...

چشم ریز کرد :

_ خانم ملکان در مورد مرگ پسرش گفت.

نگاه عمیقی کرد :

_ با عقل جور در نیامد اینقدر عاشق پسر مریض شون باشی که بخوای ازش بچه داشته باشی ...

لب گزیدم .

_ چرا؟

سری تکون داد

_ این همه تفاوتی که با ملکان ها داری داد میزنه ...

آه زندگی من واسه همه جای تعجب داره ...

دستی به شالم کشیدم

_ نترسین من نه کلاه بردارم و نه اونقدر زرنگم که بتونم واسه خودم نون دونی باز کنم ...

اخم کرد .

_ من یک دختر بدبختی هستم که واسه خاطر پول عمل بابام محرم پسر مریض و عاشق خانواده ی ملکان شدم ...

آخرش غلیظ تر شد

و من ادامه دادم

_ حامدی تو خونه ی ملکان هست که خوب بلده مو رو از ماست بکشه ... اگرم کاری ندارین من خیلی کار دارم ...

با عصبانیت بلند شدم ...

آهسته گفت

_ بشین ...

نگاهی به پنجره بزرگ کافه کردم و نشستم

_ شرایطت یکم شبیه برانگیزه .

پوزخندی زدم .

_ تا حالا به فردای بدنیا آمدن بچه ات فکر کردی ؟

دلم می خواست بگم اینقدر فکر کردم که به این نتیجه رسیدم که اصلا بهتره بهش فکر نکنم .

تکیه زد به صندلی و دست به سینه نگاهم کرد:

_ به نظرت بودن اون بچه به نفعته ؟

دستم روی شکمم مشت شد .

روی میز خم شد و دستشو لبه میز گرفت و آهسته گفت

_ اون حامدی که من می شناسم نمی ذاره آب خوش از گلوت پایین بره ...

با ترس نگاهش کردم ...

دوست داشتم زمان حرکت نکنه ... دنیا از کار بیفته .

و من باشم و همون دلوپسی های کوچک نداشتن های زندگیم... داشتن این بچه مصادف بود با ترس های من ...

پارسا آهی کشید :

_من می توئم کمکت کنم

این مردی که مقابلم نشسته بود ادعای کمک داشت ...

با صدای ضعیفی گفتم

_چه جوری؟...

پارسا انگشتش رو روی لبه فنجون دایره ای حرکت داد :

_من اینقدر دوست و آشنا دارم که بتونی بی دردرسر بچه رو بندازی...

اول نگاهش کردم... یک نگاه طولانی ...

واقعا کمکش این بود ؟

پوفی کشید و ادامه داد :

_هیچ مردی تو رو با یک بچه نمی خواد

مات حرف آخرش شدم ...

تمام واژه ها از ذهنم پریده بود .

_پیشنهاد کمک تون همین بود ...؟

نگاهم کرد :

_دلیل نمی شه چون خانواده ملکان نوه شون رو می خوان تو هم بخوای ... آینده ی خودت رو خراب نکن ...

لب گزیدم:

_من حتی اگه ملکان ها هم این بچه رو نخوان من می خوام ... من توی خانواده ای بزرگ شدم با پاور های خاصی که دارم و دارند.

چشم رو هم گذاشت:

_شرایط خانوادگیتو میدونم ...

پوزخندی زد ...

نگاهمو به پنجره بزرگ کافه دوختم ... به رفت و آمد مردم خیره شدم ...

توی سکوت نگاهم می کرد:

_واقعا تصمیمت برای نگه داشتنتش قطعیه ..؟

سرمو تکون دادم ...

بلند شد :

_یک روزی پشیمون میشی ..

لحظه ی آخر دل به دریا زدم و گفتم:

_می تونی واسم یک کار جور کنی ؟

با چشمای کشید شده دوباره روی صندلی نشست

_دختر تو نوه ی خاندان ملکان رو داری حمل میکنی

اونوقت واسه امرار معاشت دنبال کاری؟؟

لب گزیدم :

_من و بچه م احتیاجی به صدقه های خاندان ملکان نداریم ...

پوزخندی زد .

_باشه ... ببینم می تونم یک کار برای مادر وارث خانواده ی ملکان پیدا کنم

به آنی نگاهش کردم ... بدون خداحافظی رفت ...

مستاصل سر جام میخکوب شده بودم ...

ملکه تمام افکار پریشونم جمله ی پارسا بود "هیچ مردی تو رو با یک بچه نمی خواد "

از جام بلند شدم و در حالیکه در ذهنم تکرار میکردم به جهنم که هیچ مردی منو نخواد ... ولی ته دلم منم یک زندگی می

خواستم یک زندگی در کنار مردی مثل پارسا ...

دوباره توی دستشویی دانشگاه عق زدم ..

نفس نفس به آینه پر لک دستشویی نگاه کردم .

دختری کنارم ایستاد چپ چپ نگاهم کرد ...

رژ نارنجی شو روی لب کشید .

_چند ماهته ؟

بهت زده نگاهش کردم :

_چی ؟

با چشم به شکم اشاره کرد:

لب گزیدم

_ نه مسموم شدم ...

پوزخندی زد :

_ پس دوست پسرت بهت نساخته که مسموم شدی ...

چشمم درشت شد ...

موهاشو یکوری از مقتعه اش بیرون ریخت

_ مال کدوم یکی از بچه هاس. ...

من فقط نگاهش می کردم .

تنه ای به من زد

_ اول خوب طرف رو تیغ بزن بعد پس مونده شو بفرست تو چاه توالت ...

دستی به مانتوی گشادم کشیدم ..

واای فردا که این شکم بزرگتر می شد چطور می تونستم پنهونش کنم؟؟

از در دستشویی که بیرون رفتم لیلی رو دیدم:

_ دوساعته دارم دنبالت میگردم ...

بعد نفسی تازه کرد :

_ امشب خاله شکوه می خواد بیاد خونه مون ...

پوف کلافه ای کشیدم ...حتما باز از دیدن حامدش قرار بود ذوق زده بشه ...

_!...مبارک ...

لیلی مثل فنر مقابلم بالا و پایین می پرید:

_ بگو کی می خواد بیاد .. بگو کی می خواد بیاد ؟

چشمهامو تو حدقه چرخوندم:

_ غیر اون غول بی شاخ و دم کی میتونه باشه ...

لیلی ایستاد و با شوق گفت

_ نه .. پارسا می خواد بیاد ...

یخ کردم ...پارسا ...!

هنوز پیشنهادهای دو هفته پیشش یادم بود...

لبخند بی سر و تهی زدم .

لیلی دست منو گرفت :

__ باید تو هم باشی ...؟

کلافه دستمو از تو دستش خارج کردم .

__ نه عزیزم نمی توئم بیام ... بهتون خوش بگذره ..

لیلی لب برچید :

__ بیا دیگه ...

لبخندی بهش زدم

__ فردا امتحان دارم ...

سری تکون داد ...

سوار اتوبوس شدم و راهی خونه شدم ...

هوای پاییز رو به سردی می رفت ... بافت سورمه ای م رو بیشتر دور خودم پیچیدم ...

تقریباً هوا تاریک شده بود که نزدیک خونه رسیدم ... با دیدن بابا ذوق کردم و به طرفش دویدم .

بابا موتورش رو به داخل هول میداد .

__ سلام بابا ...

برگشت و نگاهم کرد

__ سلام دختر بابا ...

پاکت های خریدش رو از زین موتور بیرون کشید . .

چند دونه سیب ریز و نارنگی داخل یک پلاستیک بود.

با لبخند کمکش کردم .

از ته زین یک پلاستیک دیگه بیرون آورد .

با دیدن خرمالو های درشت و آبدار چشمام برق زد .

بابا یواشکی دو تا خرمالو رو به من داد .

__ بیا بابا جان این ها رو فقط واسه تو خریدم ..

خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم ...

یک مرسی زیر لب گفتم و به طرف خونه دویدم ...

مامان قابلمه ی عدسی رو روی بخاری گذاشت :

_سلام قاسم آقا ...

و به استقبال بابا رفت ...

بچه ها هم دفتر و کتاباشونو جمع کردن و مامان سفره ی گل گلی شو انداخت .

برای هر کدوم یک بشقاب عدسی داغ کشید که الحق تو این هوای تازه ی بارون زده می چسبید.

نوید وقتی یک لقمه بزرگ ته بشقاب کشید ... مامان حرصی گفت :

_نوید ته بشقابو سوراخ کردی ...

مامان یک فاشق از عدسی خودش رو توی بشقاب نوید ریخت .

نوید بادی به غب غب انداخت .

_من نصف روز تو مدرسه ام نصف روزم تو صافکاری.

خوب گشتم می شه ...

مامان سری تکون داد و لقمه ای تو دهن نیمای دوساله کرد .

سفره با کمک دو تا خواهر کوچیکم جمع شد و من میوه ها رو شستم توی ظرف چیدم ... دلم نیومد اون خرمالو هارو تنهایی

بخورم هر کدوم چهار قاچ کردم و با ظرف نارنگی و سیب ها کنار بابا نشستم ...

بابا با دیدن خرمالو ها بهم لبخندی زد .

نوید به طرفشون حمله کرد

_آخ جون از این ها

مامان پشت دستش زد .

_سهم همه است ...

و به نغمه و ندا که چشمشون تو ظرف بود هر کدوم برشی از خرمالو ها داد ...

نوید چشمکی زد

_من شمردم دو تا آخرش زیادی میاد .. از الان بگم مال خودمه.

مامان اخم کرد

_مال نوا ست ...

همینطور که ملج و ملوچ میکرد گفت :

_اون وقت چرا ...خوبه من کار میکنم ...نوا بخوره ؟

مامان چشم درشت کرد :

خوبه...خوبه...یک ساعت میره صافکاری انگاری شق القمر کرده...

یک برش اضافه رو خودم بهش دادم .

بازوق خندید.

فدای ابجی نوا ..

به اصرار من بابا هم برشی برداشت ...

خوردن یک چهارم اون خرمالو کنار خانواده ام لذت بخش ترین و شیرین ترین طعم رو برام داشت.

از اینکه صبح کلاس ندارم خوشحال بودم و هنوز سرمو نذاشته روی بالش خوابم برد .

.....

نمی خواد بیدارش کنی انیس خانوم ...

صدای نه گفتن مامان آمد .

و بعد انگاری تونستم چشم باز کنم .

نوا پاشو شکوه خانم آمده .

سیخ سر جام نشستم .

دستی به موهای پریشونم کشیدم و بلوز گلدارم رو صاف کردم .

سلام .

شکوه چون روی تنها مبل زهوار درفته گوشه ی خونه نشسته بود .

و مقابلش توی بشقاب یک دونه سیب و دوتا نارنگی بود .

سلام عزیزم .

مامان با یک سینی چای داخل آمد

خوش آمدید شکوه خانم ..

شکوه خانم چای برداشت :

چرا زحمت کشیدین؟

کنارش نشستم .

مامان یک استکان چای هم برای من گذاشت .

شکوه چون با من من کردن سر حرفو باز کرد :

__ ببخشید به خدا انیس خانم ... من آدمم اگه شما و پدر نوا جون اجازه بدید نوا جون رو تا زایمانش ببرم خونه مون.

مامان نگاهی به من کرد .

__ شما صاحب اختیارین ..

نفسم رفت ... کاش می گفت نه ... می دونست اونجا معذبم ...

شکوه جون خوشحال گفت:

__ پس امروز نوا جون رو من می برم ...

دوباره نگاهی به مامان کردم .

لبخندی زد :

__ هر طور صلاح می دونید ...

و یکدفعه گفت :

__ اوا ببخشید قندون یادم رفت .

تا مامان بلند شد منم دنبالش راه افتادم .

تو آشپزخونه دستشو گرفتم :

__ مامان من نمی خوام برم ..

مامان اخم کرد و سری به پذیرایی کشید :

__ تو بی خود میکنی !

نقی زدم

__ نه ...

سری تکون داد

__ مادر جان خودت می بینی بدبخت بابات از صبح تا شب سگ دو میزنه اون وقت ماه به ماه یک کیلو گوشت می شه جیره

یخچال .. من اونو تو دهن این چهار تا بچه بذارم یا توی حامله رو تقویت کنم ...

آروم لب زدم

__ مامان من نمیرم...

مامان چشم درشت کرد

__ مامان و کوفت ... می خوام فردا بچه شون کج وکوله به دنیا بیاد ... همین الان ساکت رو می بندی حرف هم نباشه ..

قندون رو برداشت و وارد پذیرایی شد .

نا امید و سرخورده روی موکت آشپزخونه نشستم.

اون روز ناچار با یک ساک لباس و یک کارتن کتاب با شکوه جون راهی خونه شون شدم .

شکوه جون از بودنم خیلی ذوق داشت ..

یک اتاق مرتب برام آماده کرده بود ...واسه آخر هفته نوبت دکتر گرفته بود .

ولی من از بودن تو این خونه حس بدی داشتم و این حس با شب شدن و زمان رسیدن حامد بیشتر میشد .

در بدون در زدن باز شد و هانیه از پشت بغلم کرد :

_آخ جون نوا اومده ...

از تو بغلش در اومدم.

_ول کن دیونه ..

قهقهه ای سر داد و خودش رو تخت انداخت :

_چه خوب کردی اومدی ...شکوه می گفت قراره بمونی ...

سعی کردم لبخندی بزدم که فکر کنم بیشتر شبیه پوزخند شد .

صدای حامدو شنیدم .

_سلام شکوه ...وای شام رو بیار که مردم از گشنگی ..

هانیه دهنش رو کج کرد :

_کلا خونه رو با رستوران اشتباه گرفته ...

خنده م گرفت که گفت :

_غول بیابانی لقب خوبیه که برایش گذاشتی...

صدای خنده ام بلند شد ...

هانیه هم پا به پای من می خندید .

صدای حامد رو شنیدم .

_مهمون داریم ...

و صدای شکوه جون بود که گفت

_نه .. نوا ست ..

بعد بلندتر صدا زد

_دخترای بیابان شام ...

با هانیه بیرون رفتیم و چه خوب اینجا منو کسی مهمون نمی دونست .

حامد با اخم روی مبل لم داده بود ... بلوز حلقه مشکی اونو لاغر تر نشون می داد .

آروم سلام کردم .

بدون اینکه نگاهم کنه یک علیک گفت .

نگاهش کردم ... اون چشمای قهوه ای و درشتش به لپ تاپ روی پاش دوخته شده بود ... نگاهم از چشم هاش به لب هاش

کشیده شد ... لب های برجسته که زیر ریش و سیبیل اش پنهون شده بود ... خط صاف ریشش که به انتهای گلوش می رسید .

دستی به بغل موهاش کشید ... این عادت همیشگیش بود ... هانیه میگفت چون موهای جلو سرش ریخته اینقدر به بغل موهاش

دست میکشه که همون چهارتا لاخ بغل موهاشم بریزه ...

حامد اصلا شبیه حامی نبود.

یکدفعه سر بلند کرد و با من چشم تو چشم شد .

هول شدم و خیلی ناشیانه صورتم رو برگردوندم ...

از خجالت لب گزیدم .

با اخم و تخم روی صندلی آشپزخونه نشست .

شکوه جون دیس ماکارونی رو وسط میز گذاشت .

دلم برای نویدمون ضعف رفت عاشق ماکارونی بود ...

بالاخره شام زیر اخمای حامد خورده شد .

هانیه تلویزیون رو روشن کرد و منو هم کنار خودش نشوند.

نگاهم به تلویزیون ولی تمام حواسم به آشپزخونه که شکوه جون داشت با حامد بحث میکرد بود.

گاهی صدای بلند حامد رو می شنیدم .

_ که چی اینجا باشه ...

و صدای هیس گفتن شکوه جون ...

و بعد دوباره بحث کردنشون .

هانیه نوچی کرد

_ بی خیال ... بهتره بهش فکر نکنی ...

با غم نگاهش کردم .

بعد لبخند شیطونی زد :

_دیشب نبودى خونه خاله شهناز ..

مى دونستم در مورد پارسا مى خواد بگه ..

_پارسا هم بود ...

نگاهش کردم .

نگاهشو به تلویزیون داد

ولى مشخص بود توى خاطرات شب قبل غرق شده .

دوباره نگاهم به آشپزخونه کشیده شده .

حامد بیرون آمد و کلافه توى تراس رفت .

_حتما رفته سیگار بکشه ...

دوباره به هانیه نگاه کردم .

_آخرش چی ...مى خواد با بودن تو کنار بیاد؟؟

نگاهم به در تراس خشک شد .

باید یک کارى دست و پا میکردم تا بر مى گشتم خونه بودن من اینجا درست نبود .

بى اختیار صفحه ی شخصى پارسا رو باز کردم .

عکسش رو

عکسش رو عوض کدوه بود.

تند تند تایپ کردم

سلام

تونستید واسه من کارى پیدا کنید ؟

سین خورد و در حال تایپ بود .

تو دلم خدا میکردم بتونه کارى پیدا کنه .

"سلام بانو ...مگه کارتون پیش ما لنگ باشه حالى از ما پیرسین ...

وقتی دید جوابش رو نمى دم دوباره تایپ کرد :

"آره ...

با خوشحالى تایپ کردم

_واقعا ...کجا ...چه کارى هست ؟

"توی یک شرکت خصوصی... منشی شرکت ...

اخمام تو هم رفت ... تایپ کردم

"من نه ضمانت دارم نه سفته و نه تجربه ی کار .

دیدم تایپ کرد:

"از فردا برو این آدرسی که میدم ... فقط بعد از ظهر هاست از سه تا نه شب ... ماهی پونصد .. هیچی هم نمی خواد ...

پونصد فقط پول رفت و امد می شد .

براش تایپ کردم

"خیلی کمه ...

استیکر خنده گذاشت

"حالا شما برو بانو ... اضافه میشه ...

بعد آدرس فرستاد ...

همون موقع حامد از تراس بیرون آمد ... خودشو روی کاناپه پرت کرد و کنترل از دست هانیه کشید

_ ا... دارم فیلم می بینم ...

همینطور که شبکه ها رو عوض میکرد گفت:

_ برو تو اتاقت ... می خوام با نوا حرف بزیم ...

_ برو تو اتاقت می خوام با نوا حرف بزیم ...

مات نگاهش کردم .

هنوز چشمهانش به تلویزیون بود .

هانیه نگاهی به من کرد .

_ خوب بگو ... چکار به من داری ...

پا روی پا انداخت و نگاهش کرد .. من به جای هانیه زهره ترک شدم .

هانیه هم بی صدا بلند شد و رفت .

نگاهش رو بعد از رفتن هانیه به من دوخت .

هول زده دستی به شالم کشیدم .

_ یادمه زمانی که پول عمل بابات رو گرفتی به من گفتی هیچ علاقه ای به حامی نداری ...

نفسم در پی نفس دیگه به سختی بالا می آمد

چشم ریز کرد و گفت

قرار بود فقط محرم باشید... قرار نبود یک برگه سر دستت بگیری بیای و بگی حامله ای...

خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم این آدم این قدر بی پروا بود که بخواد الان ازم پیرسه چطور حامله شدی ...

دوباره نگاهش رو به تلویزیون داد و کلافه گفت

شکوه نگران اون بچه است... هرچه باشه اونم یک ملکانه ...

و بعد دوباره عمیق نگاهم کرد .

منم صاحب اختیار ملکانه ها هستم ...

کنترل رو پرت کرد و صورتش رو جلو آورد .

با دندون های کلید شده گفت:

بفهمم خلاف ملکانه بودن قدم گذاشتی قلم پاتو می شکم ...

ترسیدم... من از این مرد می ترسیدم ...

وقتی بلند شد سایه اش روی سرم زیادی سنگینی می کرد .

رفت و منم مثل موشک خودمو به اتاقم رسوندم.

نفس گرفتم .

باید حتما سر اون کار می رفتم... باید از طوق اسارت حامد بیرون میومدم

بعد از کلاس به همون آدرسی که پارسا داده بود رفتم .

یک شرکت واردات قطعات ماشین بود .

وارد اتاق رییس شدم... منشی یک دختر معمولی بود... بنظر میومد که مثل من دانشجو باشه ...

با نا امیدی فکر کردم این ها که منشی دارن ...

دختره منتظر نگام میکرد.

بله کاری داشتین ...

با تردید گفتم

من... من برای استخدام آمدم ...

شماره ای گرفت

_ اون خانم آمدن ...

بعد به من گفت

_ بفرمایید .

با استرس بیشتر وارد اتاق شدم .

با دیدن پارسا چشمام گرد شد .

_ سلام ...

مردی که نزدیکش کنار پنجره سیگار می کشید لبخندی زد .

_ بفرمایین ...

پارسا خنده بلندی سر داد

_ این نوا خانم ما منو دیده باز زبونش رو موش خورده.

لب گزیدم و روی صندلی نشستم .

مرده نگاهی به سر اندر پای من کرد

_ پس نوا خانم ایشونن؟؟..

حس سرما تمام وجودمو لرزوند .

_ خانم فهیم وظایف تون رو بهتون میگه ...

گیج تر از قبل بلند شدم و به طرف در رفتم .

پارسا اینجا چکار میکرد ...از من چی گفته بود .

همون دختره یک صندلی کنار خودش نشوند و از چند برنامه توی کامپیوتر گرفته تا دفترچه تلفن و بقیه چیزها حرف زد ...

و من انگاری تو این دنیا نبودم ...وقتی تمام حواسم پشت اون در بسته بود .

شب به خونه شکوه جون رسیدم ...

حالا باید توجیهی واسه این نیومدنم هم باشه ..

شکوه جون برام دمنوشی درست کرد و کنارم نشست .

_ چه دیر آمدی ...

با من من گفتم

_ از فردا کلاس هام تا هشت شب هستش تا برسم دیر میشه ببخشید ...

لبخندی زد بعد غمگین گفت

_ هانیه که درس و دانشگاه رو ول کرده جسبیده به اون گالری کوفتی ...

دستشو گرفتم

_ شکوه جون اون بخاطر حامی رفت اون رشته وگرنه میدونید چقدر نقاشی دوست داشت .

سری تکون داد .

تا هانیه برسه دوشی گرفتم ... شاید بهتر بود جریان رفتن سر کارم رو برای هانیه بگم ... ولی ... بهتر بود از شخص پارسا فاکتور میگرفتم.

هانیه خسته وارد اتاق شد

_ سلام خانم هنرمند ...

از دیدنم جا خورد

به حمام اشاره کردم

_ ببخشید از سرویس اتاقت استفاده کردم

دیونه ای نثارم کرد

و چندتا بوم نقاشی که دستش بود رو کنار دیوار گذاشت .

_ دو هفته دیگه نمایشگاه داریم ...

_ هانی ... یک چیزی بگم به کسی نمی گی !

دکمه های بارونی شو در آورد

_ نه ... حالت خوبه ... چی شده ...

نزدیکش شدم

_ قول دادی ها ...

چشم درشت کرد

_ خوب بگو

_ من میرم سر کار ...

نگاهش کردم ... بدون هیچ عکس العملی داشت لباس عوض میکرد .

_ دیونه ... خوب بری ... چه اشکالی داره ...

کلافه پولی کشیدم

_ حامد زیادی خط و نشون کشیده ...

جوراب هاشو از پاش درآورد

_بیخیال... هر جور که دلت می خواد زندگی کن ...

آهسته گفتم

_شکوه جون نفهمه !

سر بالا انداخت و جوراب های گوله شده رو زیر تخت انداخت

_باشه بابا ...

انگاری دونستن هائیه یک بار سنگینی از دوش من برداشته شده بود... ولی نگفتن از پارسا خودش یک پنهان کاری بزرگ بود .

من به اون میز و مانتیتور عادت کرده بودم ... و کم کم یاد گرفتم چطور کار کنم ... کشمیری مرد خوش خنده روئی بود... فقط گاهی نگاه هاش آزار دهنده بود ...

منم سعی میکردم به روی خودم نیارم ... تحمل کردن نگاه های اون بهتر از دنبال کار بودن بود .

از اینکه هر شب دیر می رسیدم خونه و شکوه جون فکر نکرد کلاس داشتم عذاب وجدان داشتم... ولی همینکه منو چکاب دکتر برده بود و مطمئن شد وضعیت جنین در سلامت کامل هستش کاری به کارم نداشت ... و خدا رو شکر حامد دیر وقت میومد و اصلا گاهی نمی دیدمش .

همه چی داشت خوب پیش می رفت که یک اتفاق اون آرامش قبل طوفان رو زیر و رو کرد...

بارون های پاییزی شدت گرفته بود ...

نمای قشنگی از پنجره پیدا بود ...

چایی برای خودم ریختم ...

در باز شد کشمیری توی قاب در ظاهر شد

_نوا... لطفا قهوه درست کن مهمون دارم ...

هیچ وقت من با فامیل صدا نمی زد ... همون موقع که پارسا منو نوا معرفی کرد ... فامیلی من هم فراموش شد و من شدم فقط نوا .

کمی قهوه تو دستگاه اسپرسو ریختم ... بوی خوش قهوه توی اتاق آبدار خونه پیچیده بود .

کشمیری چند برگه رو روی میز گذاشت

_همین ها رو تایپ شون کن . .

داشتم با تند تند روی صفحه کیبورد میزدم تا این متن بلند تموم بشه که در باز شد ...

بوی آشنایی توی مشامم پیچید ..

تا سر بلند کردم با دیدنش شوکه شدم ...

همون موقع کشمیری در اتاق باز کرد

_نوا ...

و نوا گفتش توی دهنش ماسید با دیدن حامد .

_سلام جناب ملکان...بفرمایید .

هنوز نگاه بهت زده حامد روی من بود .

سعی کرد منو نادیده بگیره و وارد اتاق شد .

کشمیری گفت

_ عزیزم لطفا قهوه بیار ...

.

.

زمان برام ایستاده بود ...

گیج دور خودم می چرخیدم ... الان باید چکار می کردم ... دوباره نگاهی به در بسته انداختم ... حامد اون تو بود ...

حامد منو دید ... وای ... الان باید چکار کنم ...

نفهمیدم ولی چنگی به کیفم زدم و از شرکت بیرون رفتم ... من فرار کردم ... من فرار کردم ...

تا خود ایستگاه اتوبوس می دویدم ...

بهتر بود می رفتم خونه مون ...

نه ... اگه بیاد اونجا آبرو ریزی کنه .. آبروی بابام میره ...

توی خیابونا راه می رفتم ... گاهی به خودم دلداری میدادم

_ نوای دیوانه تو که کاری نکردی ... ولی وقتی یاد چشم های میرغضب حامد می افتادم تنم می لرزید ...

اشکم در آمده بود ...

دماغمو بالا کشیدم ... خاک بر سر من .. خاک ...

هق هق گریه م اوج گرفت ... زیر بارون می لرزیدم و هق می زدم ...

با بدبختی خودمو به خونه رسوندم .

شکوه جون با دیدنم هینی کشید

_نوا ...

می لرزیدم ... لباس هام تو تنم خیس بود .

صدای زنگ خونه پیاپی آمد .

شکوه جون گیج به این نگاه کرد

_وا مگه حامد کلید نداره ..

از ترس به سکسه افتادم ...

شکوه جون در باز کرد ...

آسانسور ایستاد ...

هیبت حامد توی درگاه در ظاهر شد .

خیلی ریلکس وارد شد .

شکوه جون گفت

_چه زود آمدی ... مگه ماشینو نذاشتی تو پارکینگ ..

ولی نگاه حامد به من بود ...

بدون هیچ حرفی به طرفم آمد .

ترسیده عقب عقب می رفتم .

کاپشن مشکی شو از تن در آورد ...

بلوز آبی شو رد نم نم بارون خورده لک کرده بود ... مثل همیشه آستین های بلوزشو تا زده بود .

پایین شلوار لیش گل شده بود ...

دوباره نگاهش کردم ...

توی چند قدمی من ایستاد

_تو توی شرکت کشمیری چه غلطی میکردی؟؟

شکوه جون جلو آمد

_حامد چی شده؟؟

حامد دستشو بلند کرد

_هییس ...

بعد به من نگاه کرد

_اون مرتیکه چه سر و سری باتو داره ...

آب دهنمو قورت دادم

_دنبال کار می گشتم ...اونجا رو بهم معرفی کردن ...

_کی؟

با دادی که زد دو متر پریدم هوا

_یکی از دوست های دانشگاهیم..

پوزخندی زد .

یکدفعه به طرفم حمله کرد و موهامو از پشت گرفت

_تو بی خود کردی عوضی ...

سوزش بدی توی سرم پیچید .

شکوه جون جیغ کشید

_ولش کن حامد ...

حامد توی صورتم خم شد ...کلیپس موهام زیر فشار دستش شکسته بود و موهام پخش و پلا دورم ریخته بود .

_کثافت من دور میزنی

با ناله گفتم

_من کاری نکردم ...فقط یک هفته است اونجا منشی هستم ...

توی صورتم داد زد

_منشی

نفسش توی صورتم می خورد ...تمام تنم می لرزید .

شکوه جون هم داد میزد

_ولش کن کشتیش ...

حامد چشم ریز کرد

_تو غلط کردی که فقط اونجا منشی هستی..کشمیری به من زنگ زده که مورد جدید داره ...منو دعوت کرده شب با تو

بگذروم ...

یخ کردم ...مات شدم ...

تمام توانم تحلیل رفت از زیر دستش سر خوردم و روی زمین نشستم ...

حامد چند قدم عقب رفت و بالای سرم دست به کمر ایستاد .

همون موقع هانیه وارد شد و با دیدنم تو اون وضع بوم های نقاشی رو رها کرد

_چی شده؟

شکوه جون هاج و واج نگاهمون میکرد .

.....

توی اتاق روی تخت زانو هامو بغل کرده بودم ننو وار خودمو تکون میدادم .

هانیه پتوی روی من انداخت

_حالا کاری که شده ...

بغض کردم .

روی صفحه شخصی پارسا وارد شدم .. پارسا ...خاری تو گلوم بود نه می تونستم بالا بیارم نه فرو ببرم .

دوباره لرز کردم ...

هانیه شوفاز زیبا

هانیه شوفاز زیبا کرد و کنارم نشست ...

صدای بحث شکوه جون میومد

اشکام می ریخت ...

تازه توی چشم حامد موجه امده بودم گند زدم به همه اعتمادی که بهم کرده بود .

روی تخت دراز کشیدم ...

از این همه درد چشم هام روی هم افتاد .

....

صدا هارو ناواضح می شنیدم ...انگاری توی یک کوره داغ بودم درست مثل کرسی های خونه ننه جان تو روستا گاهی گرم می

شدم گاهی سرد ...

دستی هی روی پیشونیم می نشست

_تیش خیلی بالاست...

یک پتو بنداز دورش ببریم بیمارستان ...

صدای هانیه رو شنیدم

_همش تقصیر توئه حامد ...

و حامدی که صدایش خیلی نزدیک بود

_تو زر نزن... برو ماشینو روشن کن ...

و من به جایی گرم فرو رفتم... بوی خوب نفس های حامد دوباره چسبید به بینی م... و من این حس رو اصلا نمی خواستم .

از یک خواب عمیق بیدار شدم... گلوم به شدت می سوخت

نگاهی به اطراف اتاق انداختم... ساعت دیواری پنج صبح رو نشون میداد... هانیه روی مبل نشسته بود تند تند با گوشیش پیام میداد.

_سر صبحی داری به کی پیام میدی؟

گوشی رو پایین آورد و با چشمای گرد شده نگاه کرد و گفت:

_بیدار شدی زیبای خفته؟

بلند شد و کنار آمد:

_دیشب همه رو ترسوندی.

از یادآوری دیشب اخم کردم .

همینطور که شماره می گرفت گفت :

_شکوه کلی واسه حامد خط و نشون کشیده.

بعد با گوشی صحبت کرد

_الو... شکوه جون سلام آره حالش خوبه سُرُم تموم شده کی میای؟

نمی دونم چی پشت خط شنید که کلافه چشماشو تو حدقه چرخوند

_باشه... بای .

_چی شده؟

گوشی رو تو جیب بارونیش گذاشت.

_بیا کمکت کنم لباس تنت کنی حامد داره میاد دنبالمون.

لب گزیدم:

_می شه ماشین بگیرم من برم خونمون؟

چشم درشت کرد:

_می خوای شکوه زنده به گورم کنه، پاشو دختر

حامد با اون التیماتوم شکوه جرأت نداره چپ نگات کنه .

اون نمی دونست من حتی نمی خوام ببینمش... من از اون مرد نمی ترسیدم... من از حس هایی که تازه بهش مبتلا شده بودم می ترسیدم.

حامد آمد . تمام مدتی که کنارم بود یا تو ماشین ، سعی کردم حتی نگاهش نکنم .

رفتار اونم جوری بود که با صد من عسل نمی شد خوردش.

مارو که رسوند خودش ناپدید شد .

نبودنش خوب بود .

شکوه جون با دیدنم بغلم کرد

_ الهی بمیرم ...نوا دیشب اینقدر تبت بالا بود که احتمال تشنج داشتی.

ومن می دونستم چقدر این زن از مریضی یک نفر می ترسه.

اون روز با دم نوش های شکوه جون و سوپ های مقوی حالم خیلی بهتر شده بود ولی خوشبختانه شکوه جون به روم نیاورد که چرا من دروغ گفتم و سر کار میرفتم.

چند بار خواستم به پارسا زنگ بزنم یا پیام بدم ولی منصرف شدم.

بعد اون سرما خوردگی وحشتناک نوبت دکتر داشتم.

استرس رو از صبح تو چشمای شکوه جون میدیدم.

_ امروز ساعت چند کلاست تموم میشه؟

چشم بستم این دفعه چهارم بود که می پرسید .

_ شکوه جون بهتون که گفتم ساعت چهار.

آهانی گفت.

دوباره بشقاب میوه پوست کنده رو مقابلم گذاشت .

_ بخور عزیزم ...

لب گزیدم ...مثل اینکه امروز قرار نبود من درس بخونم ...کتابم رو بستم .

_ می خواین امروز نرم کلاس زودتر بریم دکتر؟

اولش نگاهم کرد

_ نه نه ...فقط نیم ساعت زودتر از کلاس بیا بیرون.

خودم میام دنبالت.

گوشیش زنگ زد .

با دیدن شخص مخاطبش گل از گلش شکفت .

"سلام دکتر خوبی شما ... همه خوبن ممنون ... راستی می خواستم تشکر کنم بخاطر هدایی تون به موسسه.

نفسم رفت پارسا بود .

گوش تیز کردم

شکوه جون به ظرف میوه ها اشاره کرد .

ناچار پره ی پرتغالی برداشتم .

"چشم حتما مزاحم می شیم ... خیلی ممنون.

وبعد خداحافظی کرد.

خودش تکه سیببی تو دهنش گذاشت .

واسه فرداشب دکتر مهمونی گرفته دعوتمون کرده .

سری تکون دادم ... دیدن پارسا شاید جواب تمام سوال های من باشه.

از کلاس هیچ نفهمیدم تمام حواسم به مهمونی فردا و دیدن پارسا بود.

ساعت سه و نیم بود که جزوه هارو جمع کردم و بیرون زدم.

ماشین شکوه جون رو از دور دیدم، تنپوش بافتم رو محکم دور خودم پیچیدم.

در رو باز کردم و سوار شدم .

_ ببخشید شکوه.

در کمال حیرت به جای شکوه جون حامد پشت فرمون نشسته بود .

بدون اینکه نگاهم کنه استارت زد .

چشم از نیمرخ ش گرفتم

_ شکوه جون قرار بود بیاد ؟

خیلی خونسرد گفت

_ مامان صفی فشارش رفته بالا رفته بیلاق.

بعد توی خیابان اصلی پیچید

_ آدرس این دکتره کجا بود؟ شکوه اینقدر هول بود که آدرسو نصف نیمه داد.

آدرس دکتر رو بهش دادم.

ماشین رو پارک کرد و با من وارد مطب شد.

مطب مثل همیشه شلوغ بود.

کنار شوفاژ یک جای خالی بود که من نشستم.

حامدنگاهی به زن ها با شکم های بزرگشون کرد و بعد هم سرش رو به گوشی گرم کرد .

منشی صدام زد .

همون لحظه حامد نگاهم کرد .

آهسته کنارش رفتم

_نوبتم شده ...تا ده دقیقه دیگر تمومه.

سرشو به معنای باشه تکون داد .

دکتر بادیدم لبخندی زد

_سلام عزیزم ...خانم ملکان نیومدن.

به یک کار داشتن جوابشو دادم .

بعد از معاینه و وضعیت سرما خوردگی که براش توضیح دادم و نگرانی های شکوه جون ...نگاهی با تردید کرد

_بهبتره یک سونو بری ...شاید برای بچه مشکلی پیش اومده باشه.

خودمم استرس گرفتم.

برگه رو که دستم داد با ترس بلند شدم .

_یعنی کاریش شده؟؟

لبخندی زد

_نه حالا تو برو الان چهار ماه ت تموم شده احتمالش خیلی کمه.

لب گزیدم .

برای اولین بار واسه از دست دادن این بچه ترسیدم

دستم روی شکم گذاشتم .

مات شده به طرف در رفتم.

حامد هنوز روی صندلی نشسته بود وقتی قیافه وارفته منو دید ...اخم کرد

_چی شده ؟

یک بغض کنده به گلوم چسبید ...اگه الان حامی بود وای حامی.

بی اختیار اشکام راه گرفت

حامد با دیدن اشکام از جاش بلند شد

_ می گم چی شده؟

توی چشمای درشت و قهوه ایش نگرانی رو دیدم .

_ دکتر میگه باید سونوگرافی بدم ... شاید طوریش شده باشه.

بدون اینکه بذاره بقیه حرفمو بزنم به طرف اتاق دکتر رفت و در رو باز کرد.

منشی هم هی آقا آقا می گفت .

منم شوکه از کاری که کرد دنبالش راه افتادم .

دکتر بهت زده گفت:

_ چی شده؟

حامد نگاهی به دکتر کرد:

_ یعنی چی بچه طوریش شده؟

دکتر به صورت خیس از اشک من زل زد:

_ من گفتم بچه طوریش شده؟

نفس گرفت و تلفنو برداشت و شماره کسی رو گرفت

_ الو سلام دکتر خوبی ... الان یک مورد اورژانسی واسه سونو میان لطفا بدون وقت قبولش کن ... بله از آشناها هستن.

تلفن رو قطع کرد .

کارتی رو به سمت حامد گرفت:

_ برین این سونوگرافی.

حامد کارت رو از لای دوتا انگشتش بیرون کشید.

و به طرف در رفت بین راه بازوی منو کشوند.

_ اشک تمساح نریز نوا .

منو تند تند از پله ها پایین می کشوند

_ به ولای علی بلایی سر بچه آمده باشه تو و خاندانت رو نابود میکنم .

نفسم رفت.

در ماشینو باز کرد و منو توی ماشین انداخت.

از گریه به سکسه افتادم .

اینقدر تند می رفت که هر لحظه امکان تصادف بود ... بچه ی من آگه از تب و لرز من نمرده باشه الانه که از این همه ترس بمیره.

گوشی زنگ خورد.

گوشی رو روی پای من انداخت .

_ شکوهه بهش بگو هنوز نوبتت نشده.

تا گوشی رو جواب دادم صدای نگران شکوه جون تو گوشی پیچید:

_ الو حامد.

_ منم شکوه جون.

صدای نفس عمیقش آمد

_ الو نوا ... چرا تلفناتون رو جواب نمی دین؟

نگاهی به حامد کردم

_ هنوز نوبت مون نشده.

_ باشه حتما بهم خبر شو بدی ... باشه نوا.

گوشی رو قطع کرد.

یک لحظه ته دلم خالی شد ... چشم رو هم گذاشتم از ته دل خدا رو صدا زدم ... می دونستم واسه داشتن این بچه ناشکری کردم ... اشکام دوباره راه گرفت.

به خیابون مورد نظر که رسیدیم ... حامد ماشین رو دوبل پارک کرد و به طرف مطب رفتیم تقریبا می دودیم.

منشی تا مارو دید و حامد گفت از طرف خانم دکتر اومدیم بدون وقت گفت بریم تو.

دستام می لرزید.

در رو باز کردم .

دکتر خانم مهربونی بود .

_ خانم دکتر شرایطت رو برام توضیح داده نگران نباش عزیزم ... بیا بخواب روی صندلی.

روی صندلی دراز کشیدم.

یاد حاملگی مامانم افتادم وقتی داداش کوچولومو حامله بود نصف روز کار می کرد و هیچ وقت هم دکتر نمی رفت ... آخرش هم یک بچه تپلی تو خونه به دنیا آورد.

دستگاه رو روی شکمم گذاشت.

دستش زیر چوئش بود و اخم داشت.

چشم بستم ...خدایا من واقعا الان هیچ نمی خواستم

فقط می خواستم این بچه حالش خوب باشه ...شاید همون حس مادری که می گفتن داشت تو وجودم بیدار می شد ...نفس گرفتم ...خدایا

بالاخره دکتر گفت:

_ حال پسر کوچولوت خوبه مامان خوشگل.

چشم باز کردم.

انگار تمام خوشی های دنیا توی قلبم سرازیر شد.

دکتر لبخندی زد.

بعد به پشت سر من نگاه کرد

_باباش دیدی پسر پهلونتو...

و خنده ی بلندی سر داد .

برای یک لحظه یخ کردم.

با بهت به عقب برگشتم که چشمای قهوه ای حامد رو خیره به مانیتور دیدم...

سکوت سنگینی توی ماشین حاکم بود ...

هنوز یاد آوری تصویر سیاه و سفید اون موجود کوچولو ته دلم قند آب می کرد .

حامد هم ساکت بود انگار اونم تو دنیای خودش بود ...واقعا دنیای حامد چه شکلی بود ...شبییه ماشین های رنگارنگ نمایشگاهش بود ...یا دخترهایی که هر شبش رو با اونا صبح میکرد .

فتیله سیگارش رو بیرون انداخت و شیشه رو بست ...

_ به شکوه زنگ زدی ؟

وای اینقدر تو خودم غرق شدم که از اون بنده خدا فراموش کردم .

همینطور که رانندگی می کرد با گوشی خودش شماره گرفت و روی پام انداخت .

صدای شکوه جون تو تلفن پیچید.

_ الو

با خوشحالی سلام کردم ...

از صدای خوشحالی من اونم ذوق آمد :

_چی شد نوا؟

_هیچی دکتر سونوگرافی نوشت...رفتم گفت حال بچه خیلی خوبه ...

بعد زیر زیرکی به حامد نگاه کردم :

_گفت بچه پسره ...

صدای خوشحالی شکوه جونو شنیدم که داشت واسه مامان صفی تعریف میکرد که بچه سالمه و دکتر گفته پسره ...

یک عالمه دستورات مراقبت بهم داد و تلفن رو قطع کرد .

ناخودآگاه لبخند میزدم ...دوست داشتم به مامانم هم این خبر خوب رو بدم .

مقابل خونه نگه داشت .

قبل از اینکه پیاده بشم صدای حامد رو شنیدم .

_من شب واسه شام میام ...

نگاهش کردم ...ته دلم لرزید ...وقتی درست مثل یک مرد خونه حرف میزد حس های مزخرف به سراغم میومد .

وقتی می خواستم پیاده بشم ، شیشه رو پایین کشید و با اون صدای بمش گفت:

_کاری داشتی زنگ بزن ...

تمام سنسور های زنانه ی من فعال شد.

اون رفت و من ناتوان روی پله های لابی نشستم.

سر بلند کردم:

_خدایا این حس مزخرف چیه گریبان گیر من شده ...

با سختی بالا رفتم.

کلید انداختم...آشپزخونه به خاطر یکدفعه ای رفتن شکوه جون نامرتب بود.

دستی به آشپزخونه کشیدم ...یک بسته ماهی از فریزر در آوردم...سیب زمینی سرخ کردم...ماهی هارو هم برشته و طلایی

کردم همونطور که حامد دوست داره...

حامد بعد از شام چای دارچین هم دوست داره ..

تتم بوی ماهی گرفته نگاهی به ساعت کردم...هنوز مونده تا حامد بیاد ...خوشحال به طرف حمام رفتم، توی آینه بزرگ

سرویس نگاهم به خودم افتاد.

.دختری با شکم کمی برجسته ...دستم روی شکم گذاشتم.من دارم چه غلطی میکنم ...روی زمین سرد حمام نشستم.

من دارم چه غلطی میکنم... چرا این اسم از ذهن من پاک نمی شه ...

شیر سرد حمام رو باز کردم بلکه مغز فلج شده ام یادش بیاد که من یک زن برادر بیوه و حامله ی حامدم.

صدای هانیه توی اتاق پیچید:

_ واای چه کردی ... بوی ماهی سرخ شده ت کل مجتمع رو برداشته.

حوله دور سرم پیچیدم و از حمام بیرون اومدم.

از در بیرون نیومده هانیه بغلم کرد.

_ شکوه باهام تماس گرفت گفت نی نی مون پسره وای خیلی خوشحالم.

بعد یک لباس سرهمی خیلی بامزه آبی از توی کیفش بیرون کشید :

_ عمه فدانش شه،

دستی به کلاه کوچیکش کشیدم ...

اشکای هانیه راه گرفت :

_ قراره یک حامی دیگه داشته باشیم ... وای خدا ...

نگاهش کردم ...

اشکاش رو پاک کرد :

_ چه قدر من خر بودم می خواستم کمکت کنم بندازیش.

با تردید نگاهم کرد :

_ تو هنوزم نمی خواهی؟

زدم روی کله اش :

_ دیوونه ... از عصر تا الان عاشقش شدم .. جونم برایش در میره ...

نفسی گرفتم

_ فکر میکردم نمی خوامش ... ولی منم یک مادرم ... مثل بقیه مادر ها .

صدای چرخش کلید آمد .

هول زده بلند شدم

_ حامد آمد ...

و نفهمیدم چطور لباس تن کردم و به طرف در رفتم ..

_ سلام .

نگاهی به من کرد سرشو تکون داد .

کاپشنشو در آورد و روی مبل انداخت ..کارهام دست خودم نبود وقتی کاپشنشو سر جالباسی گذاشتم

وقتی تو اتاقش رفت

میز شام رو چیدم .

تمام حواسم به خوردن حامد بود ..تو دلم می گفتم خدا کنه خوشش آمده باشه.

وقتی کل بشقاب رو خورد لبخندی روی لبم نقش بست برام مهم نبود اصلا تشکر نکرد.

توی لیوان های دسته دار چای خوشرنگ دارچین ریختم.

_بده من میارم ...

هانیه بود سینی رو از من گرفت و روی میز گذاشت .

حامد نیش خندی زد :

_اوه ... هانی خانم ... آفتاب از کدوم طرف در آمده ...

و دستشو انداخت دور گردن هانیه و اونو تو بغلش کشید .

هانیه امتناع می کرد .. ولی حامد مصر بود که ببوستش.

آخرم هانیه از زیر دستش در رفت و لپش رو با آستینش پاک کرد

_ کهیر میزنم منو با اون ریش و سیبيلات بوسیدی ...

حامد غش غش خندید و چای برداشت .

هانیه با ذوق گفت :

_ فردا شب خونه دکتر دعوتیم ...

حامد اخم کرد

_ مامان صفی مریضه فکر نکنم شکوه بیاد !

هانیه چشمکی به من زد :

_ نه گفته حتما میاد ..

پارسا !!!!!

دوباره حال خوش من با وجود این آدم خراب شد .

پشت در خونه پارسا ایستادیم تا خاله شهناز و شکوه جون به ما برسند ...

لیلی و هانیه خنده از روی لباشون جمع نمیشد.

خاله شهناز شالشو نمایشی درست کرد .

حامد پوزخندی زد:

_ آخه بزارید برف بیاد بعد این چکمه های سربازی رو پاتون کنید .

خاله شهناز نگاهی به بوت های بلندو چرم قهوه ایش کرد:

_ وا حامد ... خوب فصل پاییز هوا سرد دیگه.

حامد آبرو بالا انداخت:

_ چقدر هم که واسه گرماش می پوشین؟؟

درب عمارت پارسا باز شد.

خونه ی بزرگ و مجلی بود که چشم رو خیره میکرد.

پارسا با دیدن شکوه جون بغل باز کرد:

_ سلام بر بانوی خیر خواه ...

صدای حامد رو از پشت سرم شنیدم:

_ انگاری فیلم یوزارسیف زیاد دیده ...

نتونستم خنده م رو کنترل کنم ... هانیه اخم کرد:

_ بهتره یکم مودب باشی.

لیلی هم خنده ش گرفته بود ...

پارسا نگاهی به من کرد :

_ سلام خوبی ...

و من فقط نگاهش کردم .

توی پذیرایی نشستیم خدمه پذیرایی میکردن.

پارسا صفحه ی گرامافونی گذاشته بود..

هانیه و لیلی کنار شومینه روی مخده های رنگی نشسته بودن و خودشونو هم نوا با آهنگ تکون میدادن.

شکوه جون و خاله شهناز هم آلبوم های تمبر و اسکناس های پارسا رو می دیدن .

پارسا لبخندی زد:

_ با تخته نرد چطوری؟

حامد سویشرت اشو در آورد:

_ ای ...

صفحه ی تخته رو باز کرد.

هانیه و لیلی پشت سر پارسا ایستادن ...

پارسا مهره ای حرکت داد و نگاهش به من افتاد ...

بازی ادامه داشت و صدای تشویق های هانیه و لیلی رو می شنیدم.

کلافه بلند شدم و به طرف تراس بزرگی که گوشه ی پذیرایی بود رفتم .

نگاهی به درخت های لخت و سرمازده انداختم .

در تراس باز شد:

_ میز چیده شده ...

برگشتم ... پارسا تکیه زده به در تراس، دست توی جیبش ایستاده بود و خنده ای نرم روی لبش بود .

مقابلش ایستادم

_ چرا اون کار رو کردی ؟

نمایشی اخم کرد :

_ کدوم کار دقیقا ؟

بعد یکدفعه گفت :

_ آها ... فرار کردن رو میگی ... اون که کار تو بود ...

_ تو رابطه ی بین کشمیری و حامد رو می دونستی ...

سرشو کج کرد

_ گیریم می دونستم ...

_ چرا این کار رو کردی ؟

ابرویی بالا انداخت :

_ تو چرا نگفتی معرفت من بودم ؟

از حرص لب گزیدم که ادامه داد :

_ که یاد بگیری هر جا هر کاری چه خطرانی داره ... و ... و ... حامد خان تون چه آدم کثیفیه ...

شکوه جون رو دیدم که به طرف در تراس میومد .

همینطور که از کنار پارسا رد می شدم گفتم :

چی توی سرته ؟

تو چشمام زل زد:

سوپرایز هایی واسه تو ...

شکوه جون در تراس رو باز کرد :

دکتر ...

پارسا لبخندی زد

_ببخشید سرم به صحبت گرم شد .

شکوه جون لبخندی زد .

..... مهمانی تموم شد.

و من تمام فکرم درگیر حرف آخر پارسا بود .

صفحه شخصی شو باز کردم آنلاین بود .

تایپ کردم

چه سوپرایزی ؟

در حال تایپ بود.

پیامش آمد

داشتن تو ...

قلبم به شدت می کوبید.

نفسم حبس شد.

گوشی رو روی زمین پرت کردم.

سرمو زیر پتو بردم.

نفس کشیدم ...چشمام زیر تاریکی پتو باز بود وانگاری نوری رو جستجو می کرد.

دوباره سر از زیر پتو در آوردم.

به گوشی افتاده روی زمین نگاه کردم چشمک پیغام اش روشن بود.

گوشی رو برداشتم ...

پیام از پارسا بود که نوشته بود

"فکر کنم جزو محالات باشه نه ...

به طور احمقانه و بچه گانه ای بلاکش کردم دعا کردم هیچ وقت نبینمش .

با ترس از جام بلند شدم انگار بزرگترین خطای دنیا رو مرتکب شده بودم.

بی خودی توی اتاق راه می رفتم ... حس تهوع برام کشنده شده بود.

از اتاق بیرون آمده بودم.

برق اتاق هائیه روشن بود .. تا خواستم در رو باز کنم ... صدای صحبت و خنده هاشو شنیدم ...

دستم و پس کشیدم ...

اشک ام در آمده بود ... تمام فکرم این بود که شاید پارسا می تونست مرد رویاهای من باشه ... بی خودی صد بار در یخچال رو باز و بسته کردم .

من می تونستم بانوی خونه پارسا بشم ...

دلم پر از آشوب بود.

پارسا از خانواده ی من می دونه ... اون می تونه زیر بال و پر خانواده ام رو بگیره ... پارسا آرزوی هائیه و لیلی هستش ... من

هیچ وقت مثل اون ها نبودم ... من حتی بلد نیستم مثل اون ها لباس بپوشم ... پدر لیلی تاجر ... هائیه یکی از نوادگان قجریه ... بابای من یک ... بابای من یک پیک موتوری ...

کلافه روی کاناپه دراز کشیدم ...

نفس گرفتم تمام افکارم باهم درجنگ بود .

بوی خوبی تا مغز سرم نفوذ کرد.

شوکه زده بلند شدم.

توی تاریک روشن پذیرایی یک پیراهن مردونه دیدم.

لبخندی زدم ... مال حامد بود ...

دوباره جلو بینیم گرفتم و نفس کشیدم ...

آرامش عجیبی به تمام سلولهای قلبم فرو رفت ...

بدون هیچ فکری مسخ این آرامش چشم روی هم گذاشتم ...

آخرین تمرین رو هم حل کردم و در مائیک رو بستم ...

بچه ها بسرعت از روی تخته می نوشتن .

کمرم درد گرفته بود دقیقاً یک ساعت نیم داشتم مساله حل میکردم.

نگاهی به بچه ها کردم

_ برای امروز بسه ...

همه ای شد.

نگاه لیلی کردم که از ته کلاس برام بوس می فرستاد.

_ استاد توانا گفتن تا فصل بعد باید حل تمرین بشه.

کلافه نگاهی به یکی از دانشجو های پسر کردم

_ باشه با گروه هماهنگ میکنم هفته دیگه هم یک کلاس بدن دوباره کلاس حل تمرین می دارم..

لیلی کوله ی قرمزشو روی دوشش انداخت :

_ می خوای هفته دیگه هم کلاس برداری ؟

سری تکون دادم چون به پولش احتیاج داشتم .

لیلی دستی روی شکم کشید:

_ نوا تکون می خوره ؟

لب گزیدم یاد چند شب پیش افتادم که انگاری نبضی روی شکم می زد و من اینقدر متعجب و شگفت زده شده بودم که اشکم در آمد ...

لیلی بپر بپر دستمو گرفت :

_ الانم تکون می خوره.

چشم درشت کردم:

_ هیس دیوونه آبرومو بردی.

لیلی دستشو دور گردنم حلقه کرد:

_ من فدای جیگر خاله ...

هوا تاریک روشن شده بود که لیلی دستمو کشید

_ بیا من می رسونمت.

دستشو از دور گردنم در آوردم .

_ نه دیرت می شه با اتوبوس میرم راحت ترم...

سوار دویست و شیش آلبالویی یا به قول خودش اسپورتش شد و رفت .

کنار ایستگاه اتوبوس ایستاده بودم...توی کیفم دنبال کارت می‌گشتم که صدای بوق شنیدم...

دختر کناری به شوئم زد :

_با شما کار داره ..

گیج به اطرافم نگاه کردم ...که دوباره صدای بوق شنیدم ...

چشمم از دیدن ماشین و کسی که توش نشسته بود گرد شد .

پارسا نزدیکتر آمد جلو پام ترمز زد .

ناخودآگاه به انتهای خیابان نگاه کردم که ببینم لیلی رفته یا نه ...

_رفته بابا سوار شو.

در ماشینو باز کردم و نشستم.

_اینجا چکار میکنین ؟

دنده عوض کرد و گاز داد .

نگاه های بد همون دختر کناریمو دیدم.

_باید با هات حرف بزنم.

سکوت کردم که ادامه داد

_کلا از فرار کردن خوشت میاد.

به سکوتم ادامه دادم

یک گوشه ای پارک کرد

به طرفم برگشت و دستشو پشت صندلی گذاشت ...با چشم های ریز شده نگاهم می کرد .

_ زیبا هستی ...شبیبه یک عروسک ودرست عروسک خیمه شب بازی دست ملکان ها.

نگاهش کردم

_ شما کجای این بازی هستین.

یک لنگه ابرو شو بالا انداخت ..

_ من فقط یک دوست هستم ...همین ...

تو چشماتش نگاه کردم:

_ کینه رو تو چشمهاتون می بینم ...

اخم کرد ... صاف نشست و به رو به رو زل زد.

_پاتو از زندگی ملکان ها بکش بیرون.

و بعد به شکم نگاهی انداخت

_البته یک بند اتصالی داری ... ولی من می تونم کمکت کنم ...

وقتی سکوت منو دید گفت:

_خارج از کشور از زن های مثل تو حمایت میکنن...می تونی بری یک گوشه از دنیا زندگی کنی .

بی اراده خنده ام گرفت

_ شما چی فکر میکنین ... من فقط یک بار پامو از این شهر بیرون گذاشتم اونم با وجود ملکان ها بوده ... تو آسمونی که شما

غرق ستاره هاش هستین ... واسه زندگی من حتی ماهش هم پشت ابره..

نفس گرفتم :

_ من بتونم هنر کنم درسم رو تموم کنم و زیر بال و پر خانواده ام رو بگیرم خیلیه ... هیچ توقعی هم از کسی ندارم ...

با اخم نگاهم می کرد

_ زندگی من اینجاست توی پایین این شهر جایی که خانواده ام نبض تپنده زندگی منه ... من وقتی واسه خرج عمل بابام عروس

پسر مریض ملکان ها شدم فکر زندگی و آینده ی از دست رفته م رو دور ریختم ...

پوزخندی زد :

_ می تونی زندگی خوبی داشته باشی.

لبخندی زدم :

_ من یک زندگی خوب دارم ... من موفق می شم ... مادر خوبی برای پسرم میشم و باعث سر بلندی خانواده ام ... می بینید

... من فرار کردن بلد نیستم ...

سکوت شد ... فقط نگاهم می کرد ...

در ماشینو باز کردم و پیاده شدم ...

هنوز نگاهش به روبه رو خیره بود .

پارسا ...

من به حس های درونی باور دارم ... این مرد قراره تاثیر هزاره رو زندگی تک تک ما ...

نفهمیدم ولی به اندازه دو ایستگاه پیاده رفتم ...

گوشیم زنگ خورد .

شماره شکوه چون بود .

_ الو عزیزم چه دیر کردی ؟؟

_ سلام شکوه چون الانه میرسم ...

وقتی گوشی رو قطع کردم حرف وسوسه کننده پارسا توی ذهنم آمد ...

واقعا الان نگرانی شکوه چون رو به خودم بگیرم ... یا به خاطر این بچه ...

دستم روی شکم گذاشتم .

_ پسر مامان آماده ای تا خونه بدویم؟؟

و شروع به دویدن کردم .. وقتی توی سکوت شب می دویدم از مقابل آپارتمان ها و خونه های لوکس می گذشتم ... میدویدم و

سعی میکردم مثل کودک درونم بچه گی کنم ...

نزدیک خونه که رسیدم از بوق ماشینی یک متر به هوا پریدم .

_ نصف شبی لی لی ت گرفته تو خیابون؟

با ترس و نفس نفس زنون به حامد نگاه کردم .

_ بیا بالا ..

سوار ماشین شدم .

با عصبانیت گاز داد

_ دختره احمق ...

پسر کوچولوم تند تند به شکم ضربه می زد ...

دستم روی شکم گذاشتم .

ماشین رو پارک کرد ...

برگشت نگاهشو به شکم دوخت که دستمو روش گذاشته بودم .

چشم ریز کرد

_ آخ نوا دلم می خواد این بچه طوریش بشه ..

وسط حرفش پریدم

_ نه به خدا حالم خوبه ... فقط تکون می خوره ...

خودم از حرفی که زدم خجالت کشیدم و با دست روی دهنم زدم .

قیافه حامد از حالت حمله به حالت تعجب تغییر حالت داد .

برای اینکه بیشتر گند نزنم از ماشین پیاده شدم ..

سریع دکمه آسانسور رو زدم .

با صد من اخم وارد اتاقک آسانسور شد .

دوباره اون بوی خوب رو حس کردم .

مثل زامبی ها بو میکشیدم .

چشم بسته بودم و نفس عمیق می کشیدم ..

صدای حامد رو شنیدم که زیر لب می گفت :

_دختره ی خل و چل ...

از خنده لب گزیدم ... ولی چشم باز نکردم ..

پارسا به من پیشنهاد دل کندن و رفتن میداد.

نمیدونست این دختره خل و چل ... داره کم کم عقلش رو از دست میده و تمام فکرش شده حامد ملکان ...

در باز شد ...

حامد کلید رو به در انداخت :

_بفرمایین ...

کنار در ایستاد .

وارد شدم ..

لبخند روی لبم زیادی مشهود بود ...

شکوه جون با دیدنم بلند شد :

_سلام عزیزم دیر کردی ...

س سلام تو دهنم خشک شد .

وقتی پارسا رو دیدم که روی مبل نشسته بود و لبخند کجی روی لب داشت .

پارسا ...

این مرد با اون نگاه نافذش آدم رو به وحشت میندازه.

نوچ حامد رو از پشت سرم شنیدم ... اون هیچ وقت از پارسا خوشش نمی یومد ...

شکوه جون منو به طرف مبل بزرگ کنار شومینه راهنمایی کرد..

_بشین عزیزم ... بیخ زدی از سرما .

حامد برای احوال پرسى به پارسا دست داد

و من نگاهم به پارسا بود که یک طرف مبل پایین رفت ...

حامد کنارم جای گرفت ..

استرس حضور پارسا یک طرف و نزدیکی حامد روی مبل به من ، حال آشفته ی منو آشفته تر کرد .

در باز شد و هانیه با بوم های زیر بغل خندون وارد شد ...

وقتی شال و پالتو شو روی مبل رها کرد چنگی به موهای کوتاهش کشید .

خنده های دلبرانه ش زیبا بود .

حامد پا روی پا انداخت ..

پارسا لبخندی زد و گفت :

_غرض از مزاحمت ...

شکوه جون بالبخند به پارسا خیره بود و گفت:

_خواهش می کنم دکتر ... شما به اندازه حامدم برام عزیز هستین...

پارسا نگاهی به جمع کرد .

نمی دونم چطور بگم ... شاید ... اینطور بیان کردنش طبق هیچ قاعده و عرفی نباشه ... ولی آمدن من اینجا فقط یک دلیل داشته

...

دوباره نگاهش رو به جمع چرخوند ...

_پدر من انگلیس هستن و مادرم همینطور که می دونید فوت شده ... منم هیچ کسی رو ندارم تا این سنت رو به جا بیارم ...

و سکوت کرد... این پسر داشت از کدوم سنت می گفت ...

نگاه بهت زده ام به شکوه جون افتاد که سرپا گوش شده بود برای شنیدن ..

حامد اخم داشت و چشم ریز کرده بود درست مثل سگ گله ای که گرگ چشم به گله اش داره هر لحظه آماده حمله است ...

لبخند روی لب های سرخ هانیه هنوز هم اغوا گر بود...

و من داشتم از استرس پس می افتادم ...

...سنت ...

_من برای خواستگاری آمدم ...

و من انگاری قلبم توی دهنم آمد ...

حامد اخم کرد:

_خوبه خودتونم می دونید تمام این کارتون یک جاش می لنگه ...

پارسا چشم بست .

_دوست داشتن و عشق من شاید تمام این کمبود هارو بپوشونه ...

حامد نگاه تندى به شکوه جون کرد.

شکوه جون که انگاری از خواب زمستونی بیدار شده بود:

_ببخشید پسرم آخهیکم جا خوردم ...

پارسا لبخند دلنشینی زد .

و من در حال موت بودم .

پارسا رسماً خواستگاری کرده بود .

چقدر خوب می شد زمان به هشت ماه پیش بر می گشت زمانی که حامی در زندگی من نبود .

پارسا نگاهی به شکوه جون کرد و ادامه داد :

_دوست داشتن من وسعتش اینقدر زیاده که فکر می کنم درک کنید حال منو ..

و من داشتم ذره ذره آب می شدم ...حس ضد و نقیض تمام افکارمو گرفته بود ...شاید من زیادی منفی می بافتم ...پارسا

عاشق بود و اینکه این عشقی که ازش دم می زنه اینقدر زیاد که شرایط من براش مهم نیست .

پارسا نگاه به زیر انداخت .

منتهی آرزوی من اینه که هانیه جان رو خوشبخت کنم

.

.

.

صدای ممتد سوت توی گوشم پیچید ...و روی کلمه ی هانیه جان اکو می شد ...

انگاری از یک بلندی سقوط کردم ...

ناباور به هانیه چشم دوختم ...لبخند سرخش هنوز هم زیبا بود ...

_هانیه جون خودش باید تصمیم بگیره.

و هانیه لب گزید و سرخ شد ...

شکوه جون از سر کیف به دخترش زل زده بود ...

و حامد هنوز هم دستش مشت شده کنارش بود .

و من ... و من ابله هنوز خوش باور این بودم که پارسا کلید خوشبختی من می تونه باشه ...

ساعت از دو هم گذشته بود ...

و من هنوز چشمای خندان پارسا در نظرم مجسم بود و تمام خاطرات من از قصه ی دوران کودکی ام که ننه جان زیر کرسی شب های چله نقل میکرد تجدید می شد.

...حکایتش عجیب وصف دل زبون نفهم من بود ...

هنوز صدای ننه جان تو گوشمه...

که می گفت :

_سلطانی توی یک شب سرد زمستون از قصر بیرون میاد.

وقتی بر می گرده نگهبان پیری رو می بینه که با لباس کمی تو سرمای استخون سوز نگهبانی می ده.

می پرسه: تو سردت نیست؟

نگهبان پیر می گه : چرا ای شاه شاهان اما لباس گرم ندارم و مجبورم تحمل کنم.

سلطان می گه: من الان برات از قصر لباس گرم میارم.

نگهبان ذوق زده می شه و از سلطان تشکر می کنه ...

اما سلطان بی انصاف به محض ورود به قصر وعده اش رو فراموش می کنه .

صبح روز بعد جسد سرمازده پیرمرد روحوالی قصر پیدا می کنن کنارش دست خطی بوده که نوشته شده بود:

ای پادشاه من هر شب با همین لباس کم سرما را تحمل می کردم اما وعده ی لباس گرم تو مرا از پای درآورد.

من هوایی شده بودم به وعده های پارسا...

پیام پارسا رو خوندم ...

همون پیام چند شب پیش

"داشتن تو

اشکم چکید ...پسر کوچولوی منم بی تاب شد و لگدی زد ...

دلم خونه مون رو می خواستهمون اتاقک نمور و شعله های کم سوی بخاریهمون آغوش گرم و بی منت مادرم ...

سرد بودم درست مثل فصل انجماد ...

_تو غلط میکنی هائی. اینقدر بی صاحب نشدی که بری زن اون مرتیکه ی یالغوز بشی.

عریده های حامد تمومی نداشت .

صدای هائی رو شنیدم .

_مامان هنوز نمرده که تو ادعای بزرگی میکنی ..

و صدای شکوه خانم :

_ خجالت بکشین بسه دیگه ...

آخرین ذکر رو خوندم و تسبیح رو دور گردوندم و سجاده رو جمع کردم .

چادر سفید رو از سرم در آوردم و تا کردم .

هانیه که عصبانی بود و با خودش زمزمه می کرد وارد اتاق شد.

_ فکر کرده کیه حق نداره واسه زندگی من تصمیم بگیره.

هانیه روی تخت نشست و عصبی پاشو تکون می داد .

صدای حامد رو شنیدم که بلند گفت:

_ شکوه زنگ میزنی بهش میگی جوابمون منفیه.

هانیه پا روی زمین کوبید:

_ مامان .

هنوز آدمم هانیه رو آرام کنم که:

یکدفعه در اتاق با شدت باز شد.

قیافه سرخ شده ی حامد توی درگاه در نمایان شد که انگشت اشاره شو به طرف سر هانیه گرفت:

_ دختره ی احمق گول ظاهر شیکان پیکان شو خوردی؟

هانیه از روی تخت بلند شد و مقابل حامد ایستاد ..

_ چون بلده درست صحبت کنه و واسه خودش کسی هستش نمی تونی ببینیش.

حامد از عصبانیت پره های بینیش گشاد شد:

_ الان اون کیه واسه خودش؟ من شاگرد بنگاهم رو بیشتر از اون آدم حساب میکنم ..

هانیه تنه ای بهش زد و با پوزخند گفت:

_ آره تو امثال خودت رو که چاله میدونی هستن فقط آدم حساب میکنی که به نمایشگاه چند میلیاردی میگن بنگاه

شکوه جونم وارد اتاق شد ...

_ زشته به خدا آبرومون رفت تو در و همسایه.

حامد سری تکون داد:

_اگه این دختره آبرو سرش می شد که واسه یک جوجه خروس جلو بزرگترش قد علم نمی کرد.

هانیه التماس وار به شکوه جون خیره شد:

_مامان تو بهش بگو به خدا پارسا آدم درست و حسابی هستش...خودتون که بهتر میدونین.

بعد رو کرد به حامد :

_مگه خودت روز اول نگفتی تحقیق کردی همه پدرش رو میشناختن؟

حامد کلافه دستی به موهاش کشید:

_آخ چقدر این زبون نفهمه ...بابای اون به خودش چه ربطی داره.؟

هانیه هنوز هم التماس وار به شکوه جون نگاه می کرد.

شکوه جون سری تکون داد :

_حالا بزار مامان جان برن در موردش تحقیق کنن بعد.

هانیه بق کرد :

_تحقیق واسه چی ؟

شکوه جون اشاره ای به حامد زد و آرام گفت :

_تو هم هانی نوپرشو آوردی ...بزار بره پرس و جو کنه خودش می فهمه پارسا آدم خوبیه.

و من فقط نظاره گر بودم و کاش می تونستم بگم پارسا ...پارساواقعا آدم خوبیه ...نمی دونم چی تو سرشه !

حامد انگشت اشاره شو بالا آورد :

_دیگر نمی خوام اسمی از پارسا بشنوم ..

بعد بسته ی سیگارش رو از روی کانتربرداشت و بیرون رفت .

هانیه زد زیر گریه و شکوه جون دلداریش میداد که همه چی درست میشه .

و من نگاهم به اشکهای هانیه بود.

شکوه جون روی تخت خوابوندش و پتو رو روش کشید.

نگاهی به من کرد که گوشه ی اتاق ایستاده بودم .

_الهی واسه آدم حواس که نمی دارن ...بیا از ظهر گذشتبریم نهار بخوریم.

به طرف آشپزخونه رفت .

میز رو چید ... دلم برای این زن مهربون هم می سوخت. تمام مادر های دنیا قابل دلسوزی بودن وقتی که زندگیشون بچه هاشون میشه.

دستی روی شکم کشیدم ... پسر کوچولو ی من ...

شکوه جون کاسه خورشت رو وسط میز گذاشت.

قاشقی خورشت خوشرنگ قیمه رو روی پلو ریختم ..

شکوه جون آهی کشید:

_ نمی دونم این حامد چرا با این پسره لج کرده؟

نگاهش کردم انگاری بدش نمی اومده پارسا هم عضوی از این خانواده بشه.

حامد با صد من اخم وارد آشپزخونه شد ... صندلی رو کنار من کشید.

شکوه جون نگاهش کرد:

_ مامان فدات شه ... یکم با دل دخترانه ش راه بیا ...

حامد با همون اخم بشقابش رو پر پلو کرد و نصف خورشت رو از توی کاسه روی بشقابش خالی کرد.

یک قاشق پر توی دهنش کرد ...

هنوز نجویده قورتش داد دوباره قاشق پر دیگه ای توی دهنش کرد.

شکوه جون نا امید از جواب ندادن حامد روی صندلی نشست.

نگاه های خیره ی حامد به پارچ بلور آبی که وسط میز بود هم نگرانی توش موج می زد هم عصبانیت ...

انگاری ته دل منم غصه نشست.

شاید دیدن این مرد رو با این همه اندوه نمی خواستم .

روزهای گذشته که هنوز هانیه و حامد باهم قهر بودن ... تعداد شاخه گل هایی که هرشب هانیه با بوم نقاشی هاش وارد خونه

می آورد و اونها رو با عشق توی گلدون می داشت داشت بیشتر می شد و این یعنی پارسایی هست که داره بدجور دل از هانیه می بره ...

امروز با لیلی از دانشگاه آمدم ... لیلی امروز ماجرای خواستگاری پارسا رو از شکوه جون شنیده بود و اویزون من شده بود تا بیاد اونجا ...

توی اتاقم روی تخت نشسته بود پاکت پفک توی دستش بود .

_ عجب بی شرفیه این هانی ...

دوباره گازی به پفک زد

_ واقعا... این پسره رو تور کرد ...

سویشرت رو پوشیدم ..

_ آره تو فقط عقب موندی ...

انگشت پفکی شو لیزی زد:

_ هی... اگه خاطر خواه این دیوار میشدم اونقدر که واسه حامد چراغ سبز نشون میدارم واسه دیوار نشون میدادم تا حالا دیوار زبون باز کرده بود و عاشقمون می شد یک ماچی هم از ما کرده بود .

بهت زده نگاهش کردم ... چرا من یادم رفته بود داشتن حامد آرزوی لیلی هست؟

دوباره پفکی از توی پاکت برداشت:

_ میگم نوا ...

از بهت در آمدم

بعد با چهره خندونش گفت:

_ اون پسره ... پسر دوست بابام یادته...

یادم بود نگاه عاشقتش یادم بود ...

با سرخ و سفید شدن و صدای ارومی گفت :

_ به هانی نگی ها اون کثافت که به من نگفت مورده پارسا رو... من فقط به تو میگم .

بعد مشتاق تر صورتش نزدیک آورد:

_ الان دو هفته است دارم باهات چت می کنم ...

انگاری ته دلم آروم شد.

وقتی ذوق لیلی رو دیدم گفتم:

_ بهترین کار رو میکنی ... برای یک دختر مهم نیست کی رو دوست داره ... مهم اینکه کی حاضره برایش بمیره ...

آخ که من دروغ می گفتم .. دروغ میگفتم وقتی هیچ حسی به حامی که برام می مرد نداشتم ولی نگاه های حامد داشت منو می سوزوند ...

لیلی نیشش باز شد و دوتا پفک تو دهنش کرد .

هاتیه هم رسید به محض اومدنش ...

لیلی روش پرید:

_ کثافت بی شعور ... من باید از زبون مامانم که خاله شکوه بهش گفته بفهمم پارسا خواستگاری ت کرده.

هائیه خنده ی بلندی سر داد .

_هنوز که چیزی نشده دیوانه ...

و شاخه گل شو توی گلدون پر از گل‌های سرخ گذاشت .

لیلی لب برچید:

_پس روح عمه من واست گل میاره ... یا می خوای فردا که بچه اتم به دنیا آمد بگی هنوز که چیزی نشده ...

هائیه شالشو از سرش درآورد:

_فعلا که اون غول بی شاخ و دم نمی زاره پارسا بپاد رسما خواستگاری کنه ...

لیلی چشم درشت کرد

_کی ... حامد؟

هائیه ناراحت روی تخت خودش انداخت

_اهوم ...

لیلی با بهت گفت :

_مامان که می گفت خاله شکوه گفته حامد راضی شده ... می خواد زنگ بزنه که پارسا بپاد ...

از حرف لیلی هم من هم هائیه شوکه شدیم ..

هائیه به طرف آشپزخونه دوید و توی راه صداشو بلند کرده بود ...

_مامان ... مامان ...

و منم نگاهی به لیلی کردم

_گذاشتیش سر کار ؟

لیلی لب برچید

_نه به جون مامانم ...

منم به دنبال هائیه راه افتادم تا از صحت حرفای لیلی مطمئن بشم.

همون موقع حامد هم از سر کار آمد .. درست رویه روش و ایستاده بودم... اولش از دیدنم تعجب کرد. بعد یک لنگ ابروشو بالا انداخت .

هائیه با دیدن حامد از گردنش آویزون شد:

_مرسی دادشی ... مرسی داداشی.

لیلی هم نزدیک آمد:

_ پس یک عروسی افتادیم.

حامد کلافه کاپشن شو در آورد روی مبل انداخت .

_ من کشمه ها شام چی داریم ...

شکوه جون لبخندی زد:

_ لازانیا درست کردم پسرم ..

هانیه روی پای حامد نشست

حامد اخم کرد:

_ خودتو لوس نکن دختره ی نر.

هانیه صورتش رو بوسید:

_ مرسی.

لیلی لب برچید:

_ منم بغل می خوام

حامد خندید

_ بیا تو هم جوجو.

و لیلی خودشو آنطرف هانیه جا داد .

شکوه جون اشک چشش رو پاک کرد و توی آشپزخونه رفت.

منم هاج و واج وسط پذیرانی ایستاده بودم.

لیلی ریز خندید:

_ نوا موهات خیلی خوشگله ها ..

هانیه یکی زد پس سرش:

_ ا... اذیتش نکن نفهمیده بدبخت ..

و من گیج بهشون نگاه می کردم و نگاه حامدی که یک جور دیگه بود .

هانیه خندید گفت :

_ نوا شالت ..

وقتی دست روی سرم کشیدم متوجه سر برهنه ام شدم .. سرخ شدم .. تا خود اتاق دویدم.

صدای حامد شنیدم:

__ بیبیم یک کاری کردی تا مثل جن زده ها بدوه بخوره زمین.

پشت در اتاق نشستم.

دست روی صورتم کشیدم داغ داغ بود.

توی آینه نگاه کردم.

__ خاک برسرت نوا همیشه ی خدا موهات مثل جنگلی هاست.

موهامو بستم شال سرم کردم .

یک جورایی انگار خجالت می کشیدم ..

شکوه جون بلند صدام زد .

توی آشپزخونه رفتم ...

وای بوی خوب پنیر پیتزا زیر بینی م اومد.

حامد هنوز نبود بین لیلی و هانیه نشستم .

شکوه جون دیس رو وسط گذاشت.

گوشی لیلی زنگ خورد و گوشی رو برداشت ولی یک صندلی اونور تر نشست . .

حامد با دست های خیس از دستشویی بیرون آمد . .

هانیه قیافه اش رو چندان کرد:

__ اه .. دستاتو خشک کن .

__ بی خیال.

لقمه ی کوچکی سر چنگال زدم که حامد کنارم نشست.

ضربان قلبم شدت گرفت.

اون بوی خوب لعنتی حتی به پای پنیر پیتزا هم غالب شده بود .

دستام می لرزیدمن چم شده بود داشتم حس های جدید رو که سراغم آمده بود سرکوب میکردم حس های که زیادی

پای پارسا به خونه ملکان ها باز شد ... و طی یک مراسم خواستگاری رسماً نامزدی انجام شد .. من هنوز تو بهت بودم و هر

وقت نگاهم به نگاه پارسا می افتاد فقط یک چیز توی ذهنم جولان میداد سوپرایزی که قرار بود داشتن من باشه به هانیه ختم

شد .

مهريه هانیه به سال تولدش سکه بود ... این در خواست حامد بود ... یاد شرطی که قبل ازدواج من و حامی گذاشت برام زنده

شد...وقتی انگشت اشاره اشو مقابل صورت من گرفت و گفت هشت میلیون پول بی زبون واسه تو پاپتی دادم بفهمم کیسه
دوختی خودم با همون کیسه دارت می زنم ...
آهی کشید هشت میلیون چند سکه میشه ...؟
هائیه پیراهن بلندشو تن کرده بود
_نوا خوب شدم ؟
پیراهن بلند شیری رنگ توی تنش خیلی زیبا بود .
لیلی کت روش رو دستش داد
_با کت هم بپوش ...
هائیه نوچی کرد ... کتتش رو نمی خواد
کت رو به طرفش گرفتم
_اگه بخواد عاقد بیاد باید حجاب کنی ...
کت پوشید ...
موهای کوتاهش رو دورش ریخت ...
لبخندی زدم ...توی آینه اینطور اونور می شد ..
آخرش هم چند تا سلفی از خودش گرفت
لیلی گوشی رو گرفت
_هائی ...نفرستی واسه پارسا ...بزار تا فردا شب سوپرایز بشه ...
شکوه جون و خاله شهناز در اتاق پرو رو باز کردن
شکوه جون چشماش به اشک نشست
_الهی فدات بشم من ، چه ماه شدی ...
هائیه با لباس یک دور زد
_خوبم؟
خاله شکوه قری به گردنش داد:
_پری جون می گفت این بهترین لباس نامزدی مزون دیگه خاله ...مگه میشه بد باشه ...
هر کدوم لباس هایی انتخاب کردن .
به اصرار شکوه جون پیراهن بلند و گشادی برداشتم ...

_وای نوا چه گرد و گلوله شدی ...

لیلی خنده بلندی سر داد ...

خاله شهناز اخمی کرد

_لیلی... یک روز هم نوبت شماست زشته مسخره نکن ...

بعد کفش صندلی برام آورد

_بیا نوا... فکر کنم این به لباست بیاد چون گل های یاسی رنگ داره ...

و من در تعجب این بودم کفشی که زیر پیراهنه چرا باید با گل های پیراهنم ست بشه؟

بالاخره اون فردای کذایی رسید ...

تمام پذیرایی رو به دستور شکوه جون غرق گل کرده بودن ...

هانیه از صبح آرایشگاه رفته بود... شکوه جون راه می رفت و دستور میداد و هی غر میز الان چرا حامد غیبش زده ...

_نوا ساعت دو شد من وقت آرایشگاه دارم حامد هم نیومد ...

به طرفم برگشت

_راستی نوا جون آگه از رستوران زنگ زدن برای سرو شام... بهش بگو نه اینجا باشن ...

دوباره نگاهی به چندتا دختری کرد که داشتن تور روی سقف رو درست می کردن .

کلافه به طرفشون رفت

_وای... وای... عزیزم... من این مدلی نمی خوام ...

دوتا دختر از روی صندلی پایین آمدن .

به طرف شکوه جون رفتم

_ شما برید دیرتون شده... من حواسم هست ...

شکوه جون نگاه نگرانی به من کرد

_نوا... رو خودت فشار نیاری... چیز سنگین بلند نکنی.

کفشاشو پوشید و کاور لباسش رو برداشت .

دوباره به طرف من برگشت

_ مطمئن ی نمی خوای بیایی... میگم آرایش کم رنگ بکنه ...

لبخندی زدم کفش رو به دستش دادم .

_ نه... من خود بلدم خودمو درست کنم ...

کیفو که دید وایی از ته دل کشید

_وای...حواس ندارم...

و رفت ...

اون دو تا دختر هنوز هم نگاه می کردن

_چکار کنیم خانوم؟

به تور توی دستشون نگاه کردم ...

_بهتره ازش استفاده نکنی ...

یکی شون گفت

_بادکنک هلیومی بزنیم با مروارید ...

اون یکی گفت

_مگه تولد؟

بادکنک ایده خوبی بود می دونستم هانیه از این تزها خوشش میاد .

_آره همون خوبه فقط سریعتر ...

برق نگاه دختره رو دیدم...که با تلفنش شماره گرفت

_الو مسعود...صد تا بادکنک سفید یخی می خوام با دنباله مروارید ...

اون هارو به حال خودشون گذاشتم وارد اتاقم شدم ...

لباس بلند یاسی رنگ روی تختم بود ...

موهامو سشوار کشیدم و بافتم...لباس تن کردم .. دوباره به پاهام نگاه کردم نیم متر از لباس روی زمین بود و هنوز به ایده

کفش های ست خاله شهناز می خندیدم ...

گوشیم پیام داشت ...

وقتی باز کردم ...

عکس هایی از لیلی دیدم که از مرحله به مرحله آرایش هانیه عکس گرفته بود و پایینش نوشته بود لولو مون داره کم کم هلو

می شه ...

یک پیام دیگه آمد و وقتی عدد یک مقابل اسم ناشناس دیدم ...حس بدی پیدا کردم...ضربان قلبم روی هزار بود ...دست هام یخ

کرده بود ...

پیام باز کردم ...

"یک روزی از من پرسیدی کجای این بازیم ...می خوام فقط بدونی من اینقدر بازیگر خوبی هستم که بتونم مهره ای رو راحت بسوزونم "

نفسم گرفتم.

این پیام بیشتر شبیه تهدید بود یک تهدید از طرف پارسا

صدای حامد رو شنیدم

_شکوه...شکوه

شال سر کردم و بیرون رفتم .

با دیدنش که اخم داشت و به پذیرایی که سقفش پر بادکنک بود نگاه میکرد.

_سلام

نگاهم کرد ...یک نگاه طولانی ...وقتی وسعت نگاهش تا روی لباس بلندم دیدم خجالت کشیدم بی مقدمه گفتم .

_شکوه جون رفته آرایشگاه !

نگاه شو به چشمم داد .

_سرم درد میکنه یک ساعت دیگه بیدارم کن...

و به طرف اتاقش رفت .

_خاتم فکر کنم شوهرتون خوشش نیومد ..آره بد نباشه بادکنک ها

ومن گیج و گنگ کلمه شوهرگفتم

نه خوبه

دختره نزدیکتر شد

_خاتم حالتون خوبه ...رنگتون پریده ...

دروغ میگفتم سرم گیج می شد ...ترس توی دلم خونه کرده بود ...دستام می لرزید ...

نفسی گرفتم

_خوبم ...

تا برگشتم انگاری دنیا دور سرم چرخید و افتادم ...

افتادم با صدای جیغی همراه شد

_خاتم...خاتم...وای وای ...

وبعد صدای دویدن دوستش شنیدم

_ آقا خانومتون حالش بد شده ...

و صدای بم حامد

_ کی؟

لای چشم هامو باز کردم و تمام قدرتم توی زیونم جمع کردم که بگم من خانومش نیستم .. من و به اون نسبت ندیدن .. اون از من متنفره ...

دستی زیر گردنم نشست

_ نوا ... چت شد تو ...

دلم می خواست زار بزوم می ترسم من نوای بدبخت می ترسم ...

دستش بیشتر دورم پیچید ... اون بوی خوب لعنتی تو مشامم پیچید بی اختیار سرمو تو سینه اش فرو کردم .. نفس کشیدن ...

دنیا آرام شد ... دل من آرام شد ... دیگه ترسی نبود ...

ریتم تپش های قلب حامد دل ترسیده منو آرام کرد.

_ نوا ...

سر بلند کردم رنگ قهوه ای چشم هاش روشن تر شده بود

اشکی از چشمم فرو ریخت

لب هاش زیر حجم ریش و سیبیلش تکون خورد

_ حالت خوبه ...؟

دلم می خواست داد بزوم ... ""من با تو حالم خوبه فقط "" ...

دنیای تاریک نوا سفید و روشن شده بود درست مثل این بادکنک های که توی حجم سقف اتاق جا گرفته بودن ... درست مثل گلهای رز و مریمی که جای جای میزها پر بودند و طنز می کردند ...

صدای چرخش قاشق تو لیوان نگاهمو از گلها گرفت و به دختر روبه رو داد

_ بهتر شدین خانم؟

لبخندی زدم ...

لیوانو از دستش گرفتم

_ ممنون ...

حامد عصبانی تلفن رو روی مبل پرت کرد

_ الان شکوه میاد ..

نالیدم

_ نه ... نباید بهش می گفتین ...

چشم درشت کرد

_ که چی این مراسم مسخره عقد که فقط خودمونیم این بگیر و ببند هارو نمی خواد ...

بعد سیگاری روشن کرد .

با غم بهش نگاه کردم ...

_ من خوبم بهشون بیگین نمی خواد بیاد...

دمش رو فوت کرد و دود غلظ سیگار بیرون آمد .

_ خفه شو نوا اگه بلای سر این بچه بیاد اول از همه گور تو رو میکنم ...

لب گزیدم ...

دستی روی شکمم گذاشتم .

از خجالت نگاهی به دخترها کردم که یک نگاهشون به من بود و نگاه دیگشون به اکلید زدن شمع ها ...

حامد ته سیگارش رو خاموش کرد

_ من میرم حمام ...

بعد انگشت اشاره اشو به طرفم گرفت

_ از جات بلند نمی شی تا شکوه بیاد ...

سرمو تکون دادم پتوی نازکی رو بیشتر دور خودم پیچیدم ...

وقتی رفت .. اون دوتا بدبخت نفس بلندی کشیدن ...

یکی شون گفت

_ خدا به دادت برسه ...

خنده ام گرفته بود .

سعی کردم کمی چشم رو هم بزارم ولی خاطره چند لحظه پیش همش جلو چشمم بود

در وردی باز شد

و شکوه جون هول زده وارد پذیرایی شد

_ نوا ... نوا ...

دستموی بی چون بلند کردم

_من اینجام شکوه جون ...

تا منو گوشه ی پذیرایی دید به طرفم آمد

_الهی بمیرم چکار شدی؟

لیلی هم نفس نفس وارد شد ...

لبخندی به شکوه جون زدم

_خوبم ...

شکوه جون کنارم نشست و دستمو گرفت

_چرا اینقدر یخی .. بریم دکتر ...

لیلی نزدیک تر شد .

لباس عروسی قرمزی تنش بود ... موهاش حلقه حلقه دورش بود .

_نصف عمر مون کردی نوا ... چی شده ...

ومن غرق خوشی بودم ... من چشمای نگران کسایی رو میدیم که از ته دل برام نگران بودن ...

به دستور شکوه جون من همون جا نشستم ...

از جام تکون نخوردم ...

چند تا مهمونی که شکوه جون دعوت کرده بود هم آمدن ...

و بالاخره هانیه دست به دست پارسا وارد شد ..

با دیدنش دوباره ته دلم ترسید ...

لبخندی که داشت و دستی که دور کمر هانیه حلقه شده بود ...

عاقده امد ...

پارچه سفید زیبایی روی سر عروس گرفتن ...

لیلی قند رو روی سر عروس می سابوند ...

لبخند های هانیه زیبا بود ...

عاقده دوبار خطبه رو خوند و بار آخر هانیه مکث کرد ...

وقتی خوشحالی هانیه رو میدیم از ته دل آرزو می کردم پارسا اون چیزی نباشه که من فکر میکنم.

... عاشق هانیه باشه ... باهم خوشبخت بشن .

عاقده گفت

_دوشیزه خاتم هانیه ملکان وکیلیم ...

سکوت شد

هانیه نگاهی به حامد به بق کرده انداخت که روی صندلی مقابلش نشسته بود

_با اجازه مامانم و داداش حامد بله

صدای کل کشیدن بلند شد ...

شکوه جون به طرف هانیه پا تند کرد و اونو به آغوش کشید ...

لیلی هم با پیر پیر هانیه رو بغل کرد ...

من هم نزدیک شدم... هانیه منو تو آغوشش سفت گرفت و در گوشم زمزمه کرد

_دلم حامی رو می خواد که اینجا باشه

با غم نگاهش کردم... نگاهش به طرف حامد گره خورد که با اخم هنوز روی صندلی نشسته بود به طرفش رفت وقتی توی بغل

حامد های های گریه میکرد... اشک های منم راه باز کرد ...

شکوه جون اونو از بغل حامد بیرون کشید ...

مرد مغرور من چشم هاش سرخ شده بود... ولی اشکی نبود ...

خواهرش تنگ در آغوش گرفته بود .

پارسا نزدیکشون شد .

حامد در گوش پارسا چیزی گفت که پارسا بلند بلند زیر خنده زد و نگاه چپ چپ هانیه رو روی حامد دیدم... حتما واسش خط

و نشون کشیده... و هانیه با هزار امید عروس پارسا شد .

نگاهم رو از هانیه گرفتم که با ناز و عشوه تو آغوش پارسا می چرخید و می رقصید ...

چیزی به راه گلوم چنبره زد... منم دلم یک عروسی می خواست یک زندگی... یک همسر... منم دلم ناز کردن می خواست ...

دستی روی شکم کشیدم... از بغض لب گزیدم.

نگاهی به پارسا کردم که دست هانیه رو گرفته بود و سرخوش می خندید.

پارسا... شاید من الان باید جای هانیه بودم... به هانیه هم گفته داشتن اونو می خواد ...

دوباره به همون پیام کذایی نگاه کردم ((داستن تو...))

منو می خواست ولی بدون این بچه ...

دستمو بیشتر دور شکم کشیدم.. انگاری پسر کوچولوم رو بیشتر توی وجودم حل می کردم... .

وقتی خوشحالی تک تک آدم های اطرافمو میدیدم از ته دل از خدا می خواستم این دل شوره هام الکی باشه ...

نگاهی به حامد کردم که بالاخره یخش باز شده بود و صدای خنده هانی که وسط جمع دو سه تا از دخترهایی که دوست های گالری هانیه بود میومد.

دخترهایی که هیچ کدوم شبیه من نبودن ...

لیلی که حتی از راه رفتنش هم سلفی می گرفت و از اول گوشی دستش بود ...

شکوه جون انگاری رو آسمون ها بود ...

مامان صفی کنارم نشست

_ خوبی تو مادر؟ شکوه میگفت ناخوش بودی؟

و به پتوی نازک دورم اشاره کرد .

_ نه خوبم .. شکوه جون زیاد از حد نگرانه.

میز شام چیده شده بود.

شکوه جون همه رو تعارف صرف شام کرد .

کسی مامان صفی رو صدا زد ...

همه در رفت آمد بودن که یکدفعه خونه تو تاریکی فرو رفت ...

و فقط شمع ها روشن بودن.

صدای جیغ بعضی از خانم ها بلند شد .

_ وای چی شد ...؟

_ فیوز حتما پریده ...؟

_ ای بابا ...!

صدای حامد رو از بین بقیه شنیدم

_ سعید پپر پایین فیوز رو چک کن ...

و یکدفعه صدای ساز ویولون توی اون مهممه پیچید ...

و خوشحالی و جیغ هانیه

_ وای ... وای .. پارسا ...

و پارسا بود که ماهرانه آرشه رو روی سیم های ویولون می کشید ...

صدای لیلی بلند شد

_بابا سوپرایز...!

و من می دونستم سوپرایز های پارسا آدمو چقدر بهت زده می کنه ...

نفس توی سینه ام حبس شده بود ...

حالم از هرچیز سوپرایز بود بد می شد ..

از تاریکی استفاده کردم و بالاخره بعد از سه ساعت از روی صندلی بلند شدم ... پاهام خواب رفته بود ... دلم تنهایی می

خواست ... البته بین این جمع به اندازه کافی تنها بودم ... ولی دلم می خواست جایی باشم که هیچ صدایی رو نشنوم مخصوصا

این صوت مسخره ی ویولون رو.

تو سوسوی نور شمع ها چند دختر و پسر همنوایی می کردن و با ریتم آهنگ می خوندن ...

هنوز وسط پذیرایی نرسیده بودم که صدای رو زیر گوشم حس کردم

_کجا داری می ری تو این تاریکی؟

چشمای حامد از هر روشنایی و شمعی براق تر بود .

آب دهنم رو قورت دادم

_سرم درد میکنه ...

دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت :

_وسط این هاگیر و اگیری که این مردم راه انداختن دوره اومدی؟

انگاری رد انگشتش از روی پیراهنم مثل نقره داغ کرده بود کمرم رو ...

خودمو از زیر دستش بیرون کشیدم... ظرفیتم پر بود ... این لمس های گاه و بیگاهی که بند دلم رو می لرزاند نمی خواستم ...

_گفتم سرم درد میکنه ...

چشمهاشو دیدم ... من اون نگاهش رو که تا ته ذهنم رسوخ میکرد رو دیدم ...

_برو ...

و من هنوز ایستاده بودم و تو شهر ستاره بارون چشمهای این مرد گم شدم ...

یک آن نور زننده لوستر ها چشمم رو زد ...

همه جیغ و دست و هورا می کشیدن ...

صدای بیس آهنگ و جیغ بقیه رو شنیدم ...

از این حجم نور و صدا چشم بستم و به طور غریزی دستمو دور شکمم حلقه کردم ...

صدای حامد از روی دندون های کلید شده شنیدم ..

_ برومئل اینکه مسخره بازی هاشون تمومی نداره...

و من خوشحال به طرف اتاقم پا تند کردم ...

در رو بستم ...

هنوز صدای هیاهو رو می شنیدم ...

ساکم رو از زیر تخت بیرون کشیدم ...چند تکیه لباس توش انداختم ...

باید همین فردا صبح می رفتم خونه مون ...باید می رفتم ...

روی تخت نشستم اشکام می ریخت ...باید فرار میگردم از پارسا و سوپرایز هاش ..از خنده های هانیه ...از حامد ...آخ از حسی که داشت منو به جنون می کشوند .

خونه ی ملکان ها در آرامش عجیبی فرو رفته بود .

ساکم رو انتهای راهرو گذاشتم ...

مقتعه آمو درست کردم .

چند خدمه آروم داشتن ریخت و پاش های شب قبل رو جمع میکردن.

شکوه جون روی صندلی مخصوصش نشسته بود

..تا منو دید گفت

_جایی می خوای بری ؟

تو دلم دعا میکردم که قبول کنه

_اگه اجازه بدید میرم خونه ..دلم واسه مامان و بابام تنگ شده ...

لبخندی زد :

_به حامد میگم پرسونت..

هول و دستپاچه گفتم

_نه ...نه ...

همون موقع حامد حوله رو دوشش وارد شد .

_چی شده؟؟

شکوه جون نگاه با لذتی به حامد کرد

_الهی فدات بشم من ...

و از روی صندلی بلند شد

_بیاین واسه تون چای بریزم .

به ناچار به دنبال شکوه جون تو آشپزخونه رفتیم ...

شکوه جون همینطور که چای رو مقابل حامد گذاشت گفت

_مامان جون لطفا نوا رو هم برسون خونه شون ...

جفت ابرو های حامد بالا پرید

با خودم گفتم الانه که بگه به من چه؟

و در کمال ناباوری گفت :

_واسه چی می خواد بره خونه شون؟؟

با دهن باز نگاهش کردم .

شکوه جون نگاهی به من کرد

_مامان جون آخه خیلی وقت مامان و باباش رو ندیده ...

از روی صندلی بلند شد .

ریموت ماشین رو به طرفم گرفت :

_برو تو ماشین ...

مات و متحیر بلند شدم هنوز آویز ریموت ماشین توی هوا تاب می خورد .

شکوه جون لبخندی زد ..

ریموت رو گرفتم .. شکوه جون بغلم کرد ...

_سلام واسه انسی خانوم برسون ...

هنوز هم شوکه بودم...

بین انبوه ماشین ها هنوز سرگردون بودم ...

_بع...هنوز که مثل ماست حیرونی ...

ریموت از دست های یخزدم بیرون کشید ...گرمای دستش جریان گرمی رو تا قلبم فرستاد

تازه انگار چشمام ماشینش رو دید .

هنوز به ماشین نرسیده بودم که در جلو باز شد ..

تا نشستم ...بخاری رو روشن کرد با سرعت دور گرفت و از پارکینگ بیرون رفت .

_ تا یک ساعت دیگه خوب ننه و بابات ببین و رفع دل تنگی کن ... من دم در منتظر میمونم ...

گوش هام داشت درست می شنید ...

می خواست منتظر من باشه ... اونم یک ساعت تو کوچه های پایین شهری که یک روزی می گفت کلاه شم بیفته اون طرف ها پیدا نمی شه ...

وقتی نگاه بهت زده منو دید اخم کرد :

_ بهت یاد ندادن نباید اینطوری به کسی زل بزنی ...

کلافه پولی کشید ...

_ چشات اذیتم میکنه ...

انگار دنیای من کوچک شد کوچک و کوچک تر به اندازه ای کوچکتر میشد .. که تو چشم های من جا میگرفت ... چشم هایی که حامد رو اذیت می کرد ... و ... من این دنیای جدید رو دوست داشتم .

کنار خونه پارک کرد

بدون اینکه نگاه کنه گفت:

_ یک ساعت دیگه دم در باشی ... یک دقیقه دیر کنی باید با اتوبوس برگردی!!

یک صدایی ته ذهنم می گفت ((حتی حاضر نیستم یک چشم به هم زدن از تو دور باشم))

با کمی اضطراب زنگ خونه رو زدم .

مامان با دیدنم از خوشحالی جیغی کشید:

_ الهی دورت بگردم نوا ...

خواهرام دورم جمع شدن.

نسرین خواهر بزرگم هم اینجا بود بچه به بغل و پای چشمش کبود ...

زندگی نسرین زیر مشت لگد شوهر بد دلش جریان داشت .

گوشه دنج خونه مون کنار بخاری نشستم.

مامان یک بشقاب پسته خام برام آورد:

_ چی بزرگ شده شکمت.

خجالت کشیدم .

مامان لبخندی زد:

_ چند تیکه لباس بچه واسش دوختم ... طفلی نسرین هم گلدوزی شون کرده.

و بعد از سر ذوق تای پارچه ی سفیدی رو باز کرد.

...بلوز و شلوارهایی با پارچه سفید و گلدوزی هایی به شکل جوجه.

با لذت توی بغلم فشردمشون .

نسرین بچه ش رو روی پاش تکون میداد.

نغمه دستی روی شکم گذاشت:

_آجی کی به دنیا میاد ؟

مامان اخمی کرد

_پاشو برو سر درس و مشقات پاشو ...

و به ندا خواهر دیگه م که تند تند پسته های ظرفو مغز می کرد و توی دهنش می نداخت تشر زد:

_بلند شین دیگه ... الان باید برین مدرسه ...

اون هام بلند شدن و داخل اتاق سر دفتر و کتاب های پهن وسط اتاقشون رفتن ..

مامان یک سیب کوچک از بشقاب برداشت

_خوبه برای ظهر آبگوشت بار گذاشتم ... از صبح تو فکرت بودم ..

بعد آهی کشید:

_فکر کردن به تو کار همیشه امه ... نمی دونم اونجا چی می خوری چه می پوشی خانواده ملکان ها چطور رفتاری باهات

دارن ... دم به دقیقه به تو فکر می کنم ...

نسرین پوزخندی زد:

_مامان تو هم به چه چیز هایی فکر میکنی ... نوا از اولم شانس داشت ... هم نور چشمی تو و بابا بود ... هم بچه درس خون

... الان هم که عروس از ما بهترن شده ...

سیب پوست کنده رو توی بشقاب من گذاشت:

_بخور مادر جون ... بمیرم برای بخت بچه ام که بی سر و صاحب داره زندگی میکنه.

نسرین عصبی تند تند پاشو تکون میداد ... دختر کوچولوش با نق نق از روی پاش بلند شد ...

_اگه همه سرو صاحب ها مثل پدر پدرسگ این سگ توله اند ... می خوام نباشن.

بی اختیار دستم نزدیک صورت کیود رفت .

دستم نرسیده سرشو برگردوند:

_آره ... مامان ماتم گرفته واسه تو ... دلش شور بخت تو رو می زنه.

مامان آهی کشید :

_تقصیر چشم سفیدی خودته ..وقتی اخلاق شوهر بد دلت رو میدونی چرا سر برهنه آمدی تو حیاط رخت پهن کنی که پسر همسایه داره بالای بوم کمتر بازی میکنه ...

نسرین چشم ریز کرد:

_آره ...من مقصرم ...حتما تقصیر منه که اون مردک تا جایی که جاش بود منو به باد کتک گرفت...

نگاهی به چشم های درشت و سیاه نسرین دوختم که اشکی بود ..نسرین خوشگل بود خیلی خوشگل وقتی هنوز داشت دیپلم می گرفت با پسر بهجت خانوم همسایه مون که تازه از خدمت سربازی امده بود دوست شد بعد چند وقت بخاطر آبرو ریزی ای که شده بود و بهجت خانوم تو کوچه دعوا راه انداخته بود...بابا به اولین خواستگار نسرین جواب داد.

نسرین هنوز چشمش دنبال پسر بهجت خانوم بود ...

مامان نوچی کرد:

_اگه تو اون زبون وامونده ت رو جمع کنی اینقدر از مصطفی کتک نمی خوری.

مامان بلند شد به طرف آشپزخونه رفت

نسرین موهای مشکیش رو پشت گوش زد .

_نمی فهمین دیگه....بعد هشت سال هنوزم وقتی نزدیکم می شه حالم ازش بهم می خوره ...

دستشو گرفتم :

_آخر چی؟ باید بخاطر بچه هات زندگی کنی.

اشک توی چشمش جوشید :

_علی زن گرفته ...!

قطره اشکش چکید .

_تو دیونه ای مصطفی کجا ...علی کجا ...اونم با اون با مادر فولاد زرهی مثل بهجت خانوم ...

مصطفی از نظر همه یک مرد ایده آل بود ...یک خونه نقلی داشت یک ماشین پراید داشت و یک دهنه مغازه صافکاری که خودش اوستا بود ...

چیزی که خیلی از دخترای اینجا آرزوشون بود .

دماغشو بالا کشید و آروم گفت

_دوسش ندارم نوا ...

بعد زانو هاشو بغل گرفت

_ تو نمی فهمی من چی میگم؟

آخ خواهر بیچاره ی من ... نمی دونست به این درد دوست داشتن خیلی وقته مبتلا شدم ...

نگاهی به ساعت انداختم هنوز یک ساعت نشده بود ولی دل من بی قرار مردی بود که اون بیرون به خاطر من منتظر ایستاده بود.

مامان با سینی چای آمد

_ نسرین زنگ بزن به مغازه مصطفی بهش بگو نهار بیاد ...

نسرین رو برگردوند ...

_ می خوام صد سال سیاه نیاد .

مامان نگاهی به من کرد ... دلم برای تمام این دلواپسی هاش می سوخت ...

با گوشی شماره مغازه ی مصطفی رو گرفتم ...

صداش تو گوشی پیچید

_ الو

_ سلام آقا مصطفی نوا هستم ...

صدای خنده اش شنیدم

_ به سلام نون زیر کباب ...

مصطفی مرد خوبی بود فقط بلد نبود با جنس زن چطور رفتار کنه ... فکر میکرد کتک زدن یعنی رام کردن ... زبونش دستاش بود وگرنه می تونست دل نسرین رو تو این هشت سال رام خودش کنه ...

نسرین چپ چپ نگاه کرد .

_ آقا مصطفی مامان میگه ظهر نهار حتما بیاین ...

مصطفی ناراحت گفت:

_ فکر نکنم بتونم پیام کار دارم

نگاهی به مامان کردم که با نگرانی نگاهم می کرد

_ بیاین دیگه این خانم بد ا

بیاین دیگه این خانم بد اخلاق تون دلش واسه شما تنگ شده با ده من عسل هم نمی شه خوردش ..

صدای نفساشو شنیدم:

_ کی نسرین ... به والله نمی خواد سر به تن من باشه.

نگاهی به نسرين كردم كه هنوز هم آروم اشك مي ريخت.

_نگين تو رو خدا ...

و به طرف پنجره رفتم و آروم گفتم.

_دلش تنگ شده مثل شما كه دلتون واسش تنگ شده .. به خدا با يك شاخه گل همه چي حل مي شه.

حس كردم جا خورد.

_والله نوا جان من صبح تا شب تو اين مغازه واسه خاطر نسرين و بچه ها دارم چون ميكنم تمام زندگيم مال نسرين و بچه هاست.

اين مرد زيادي نابلد بود ... تو دلم گفتم همه كه پارسا و حامد نمي شن تا بلد باشن چطور دخترهاي دور و اطرافشون واسه هدفشون خام كنن...

_آقا مصطفي اون فقط يك شاخه گل با محبت مي خواد نه همه زندگي شما رو.

سكوت كرد .

بعد گفت:

_باشه چشمظهر ميام ...

لبخندي زدم.

_تو هم هستي خيلي وقت نديدمت ...

و من نگاهم به ساعت بود كه داشت نزديك اون يك ساعت مي شد.

_نه بايد برم.

صدای عصبانی شو شنیدم :

_والله من به انيس خانوم و آقا قاسم گفتم كه صورت خوبي نداره تو خونه اي كه پسر عذب دارن نوا هم باشه ...به هر حال تو بيوه اي حرف زياده پشت سرته.

تعصبات كور كورانه ي اين جماعت تمامي نداشت.

_نه من مشكلي با خانواده ملكان ندارم .

و بعد سريع ادامه دادم:

_مامان و نسرين سلام مي رسونن خداحافظ...

لبخند مامان قشنگترين اتفاق خوب اون لحظه بود.

_مياد مامان جان ...

سر تكون دادم

نسرين رو ترش كرد .

مامان با ذوق گفت

_ برم يكم سبزی بخرم ...

كيفمو برداشتم

_ منم بايد برم

مامان چشم درشت كرد:

_ كجا؟

اشاره به بيرون كردم

_ آقای ملکان منتظره ...

مامان روی دستش زد:

_ خدا مرگم زودتر میگفتی .. تعارفشون کنم ...

وبه طرف در رفت ...

نسرين رو بغل كردم

_ خداحافظ خواهری ...

صورتمو بوسيد

در گوشش آروم گفتم :

_ علی پسر بهجت خانوم يك روز تو راه مدرسه به منم گفت عاشقمه و دوسم داره ... به ليلا همكلاسيم هم گفته بود ...

با چشم های گرد شده نگاهم كرد:

_ نسرين داری الكی زندگی خودتو سر يك دوست دارم كه اون پسره ی هوسباز هشت سال پيش بهت گفته حروم میکنی.

رنگ از رخ نسرين پريد ...

دوباره بوسيدمش:

_ مصطفی خیلی خیلی دوست داره ...

دستی برای ندا و نغمه تكون دادم ...

و كفش هامو پوشيدم ...

همون موقع دختر كوچولوی نسرين گوشي رو به طرف نسرين گرفت

_ بابا ... بابا ...

نسرین انگاری از یک خواب بیدار شد

با هول گوشیشو از دست دخترش گرفت:

و من جانم شو شنیدم ...

سر به آسمون بلند کردم ... نفس گرفتم هوای سرد پاییزی تمام وجودم رو گرفت ...

بیرون رفتم .

مامان چادرش رو محکم گرفته بود و کنار ماشین غول پیکر حامد ایستاده بود .

_مرسی مامان ...

مامان به طرفم آمد

_ به آقای ملکان گفتم بیان تو ایشان تعارف کردن.

مامان به آغوش کشیدم.

مادر ساده ی من چه جووری بود و اون مرد مغرور که حتی به احترام مامان از ماشین پیاده نشد ...

_سلام برای بابا برسون ...

مامان اشک چشمش رو پاک کرد .

آروم در گوشش گفتم:

_اگه اونجا اذیت بودم مطمئن باش نمی رفتم ...

سوار ماشین شدم ...

مامان همینطور ایستاده بود .

حامد سری به معنای خداحافظی تکون داد .

سرمو به شیشه تکیه دادم .. ماشین از کوچه پس کوچه ها گذشت ... از کنار آدم های شبیه من .. شبیه خانواده ام ...

_رسیدیم

نگاه خیره مو از شیشه ماشین گرفتم و بی توجه به اطراف نگاه می کردم ... در بزرگ خونه ملکان ها رو دیدم ...

حامد موشکافانه نگاهم می کرد .

تشکری زیر لب کردم و پیاده شدم .

زنگ در رو زدم که صدای حامد رو از پشت سر شنیدم .

_باید به شکوه بگم دیگه نذاره بری دیدن خانواده ت.

با بهت به طرفش برگشتم .

چشم ریز کرده بود و نگاهم می کرد:

_خوشم نمیاد کل حواست رو یک ساعته پرت کردن.

چی داشت می گفت این؟

عینکش رو به چشش زد:

_کل حواس تو باید به بچه ی توی شکمت باشه... به دنیاش آوردی... هری ... میری خوب به خانواده ت و غصه هاشون فکر میکنی.

نمی دونستم الان باید چه واژه ای بکار ببرم... در مقابل این مرد که زیادی خودخواه بود و تمام آدم ها رو زیر دست خودش می دونست چی بگم.

فقط لب باز کردم ...

_ازت متفرم.

انگاری یکی از اعماق قلبم فریاد کشید... نه... دروغ محضه.

حامد پوزخندی زد و دنده رو جابه کرد:

_باش تا صبح دولتت بدمد.

گاز داد و رفت..

حامد ملکان آدمی نبود که بخواد معنی دوست داشتن رو بفهمه... حامد ملکان دنیاش فقط نمایشگاه ماشینش بود و دوستاش و

خانواده اش... حامد ملکان برای هیچ دختری تره هم خورد نمی کرد ...

آخ... کاش این دل زیون نفهم من اینارو حالیش بشه که حامد ملکان دست نیافتنیه ...

سر کلاس هانیه با نوک کفشش به پام زد.

لبخندی زدم و برگه رو از دستش گرفتم.

امروز هانیه مهمان کلاس بود و کارت های دعوت گالری شو برای دوستاش آورده بود ...

کلاسمون با لیلی مشترک بود و استادی داشت که به چش فشنگ معروف بود همه میگفتن شبیه پارسا پیروز فره ولی همه هم

مثل سگ ازش می ترسیدن ... به یاد قدیم ها سه نفری ردیف آخر کلاس نشسته بودیم نامه بازی میکردیم... البته اونجا حامی

هم بود و پشت سرمون می نشست و به جای ما جزوه می نوشت ...

برای یک لحظه دلم براش تنگ شد .

آهی کشیدم تای کاغذ رو باز کردم... لیلی یک دوتا عروس و داماد کشیده بود... کنارش چند تا قلب و گلم کشیده بود ...

هانیه هم پایین نوشته بود شتر در خواب ببند پنبه دانه.

منم نوشتم با مورد جدید به کجا رسیدی ؟

کاغذ رو به لیلی دادم ..

لیلی با خوندنش لبخندی زد:

چیزی نوشت و کاغذ رو دوباره به من داد .

کاغذ رو باز کردم که دیدم نوشته بود آخر این هفته مراسم خواستگاریه.

هانیه عصبانی گفت:

_قبول نیست کاغذ داره فقط بین شما دوتا رد و بدل می شه.

و کاغذ رو از زیر دست من کشید.

با خوندن متن چشم درشت کرد و با صدای بلند گفت:

_کی می خواد بیاد خواستگاریت ؟

استاد که داشت حرف میزد برای یک لحظه ساکت شد.

کل بچه ها به عقب برگشتن .

لیلی توی صندلیش فرو رفت.

هانیه لبخندی زد:

_ببخشید.

استاد چشم ریز کرد و به طرفمون آمد .

کلاس در سکوت عجیبی قرار گرفته بود و فقط صدای تق تق کفش های استاد بود .

کنار هانیه ایستاد .

_کلاس رو به هم ریختی خانم ملکان.

هانیه تند تند عذر خواهی می کرد .

لیلی که اصلا نگاه هم نمی کرد و سرشو به جزوش گرم کرده بود.

ماژیک رو سمت من گرفت.

برو بقیه ش رو توضیح بده.

نگاهی به مساله کردم ... ادامه فقط با یک انتگرال گیری حل می شد.

از روی نیمکت چوبی بلند شدم، استاد کنار رفت ... با قدم های آهسته به طرف تخته رفتم ...

ادامه ی مساله رو حل کردم ... خوشحال برگشتم و نگاهی به لیلی و هانیه کردم که اونام نیش شون باز بود ...

ولی قیافه ی مات و چشم های درشت استاد رو می دیدم.

یکی از همکلاسی ها گفت:

_تموم استاد.

استاد تازه حواسش برگشت:

_آره ... آره ...

و به طرف من آمد ...

منم نیشم باز شده بود استاد رو آچمز کردم و سوال سخت رو جواب دادم.

پچ پچی تو کلاس راه افتاده بود.

استاد روی سکو آمد و به بچه ها گفت کلاس تمومه.

منم خوشحال از این پیروزی بزرگ ماژیک رو به طرفش گرفتم.

نگاهم کرد:

_تو حامله ای؟!!

یخ کردم.

شال رو دورم دوباره محکم گرفتم.

_فکر میکردم هنوز ازدواج نکردی؟

همون موقع هانیه و لیلی هم کنارم اومدن ... هانیه یک کارت دعوت به دست استاد داد .

_ببخشید استاد ... کلاس رو بهم ریختم ... آخه خیر عروسی شنیدم.

استاد آنی به من نگاه کرد .

لیلی نیشش هنوز باز بود

_آره دیگه استاد ما داریم قاطی مرغ ها می شیم.

هوای مارو واسه امتحان پایان ترم داشته باشید.

استاد پوزخندی زد.

هانیه سقلمه ای بهش زد و خاک برسری زیر لب گفت .

لیلی خنده ش رو جمع کرد .

استاد به طرف من برگشت:

_ شما احيانا نمره نمی خوای ... آخه بار شیشه داری.

هائیه و لیلی ساکت شدن و با بهت به استاد نگاه کردن.

من از خجالت سرم رو پایین انداختم.

صدای هائیه رو شنیدم

_ عروس ما رو اذیت نکنید استاد.

به هائیه نگاه کردم ... عروس ... چه توجیه مسخره ای واسه لاپوشونی این حکایت.

استاد تاي ابروشو بالا انداخت ... کيفش رو از روی ميز کشيد:

_ عروس تون که شناسنامه ش هنوز سفیده ... به فکر کميته انضباطی هم باشيد ...

و با پوزخندی رفت ...

همون جا روی صندلی رها شدم .

هائیه کنارم نشست

_ مرتیکه خر.

لیلی با اخم گفت:

_ این از کجا می دونه شناسنامه ی تو سفید ه؟

لب گزیدیم:

_ مسنول ارزشیابی دانشجو هاست ... معاون رئیس دانشگاهه.

لیلی گفت:

_ اوه اوه ... کار به کميته انضباطی نکشه خوبه .

هائیه شونه ای بالا انداخت

_ خلاف شرع که نکرده ... نهایتش صیغه نامه رو نشونشون میدیم.

آهی کشیدم

_ گم شده ؟

هائیه چشم درشت کرد:

_ چی؟؟

_بابام بنده خدا فکر میکرده می تونه با صیغه نامه وام بگیره میبره بانک، موقع برگشتن پشت ترک موتورش بوده که ...

نگاهی بهشون کردم و ادامه دادم:

_افتاده ...!

هانیه به ساعت نگاه کرد:

_پاشین بریم ... من فردا نمایشگاه دارم ها.

از جامون بلند شدیم .

یکدفعه لیلی گفت

_اگه فردا بیاد گالری چی ؟

یکدفعه سه تایی مون ایستادیم .

هانیه شونه ای بالا انداخت :

_نه بابا اون قزمیت نمیداد ... منم واسه گند کاریم توجیه بشه کارت بهش دادم ...

ماشین پارسا رو دیدم ...

هانیه برآش دست تکون داد .

_خوب بریم نوا ...

نگاهم به پارسا بود ... من بمیرم هم با این بشر نمی رفتم .

به بازوی لیلی چسبیدم.

_می خوام با لیلی بریم واسه خرید لباس.

لیلی اولش نگرفت .

_لباس چی ؟

چشم چرخوندم:

_بریم حالا ...

با لیلی سوار ماشینش شدیم.

_لباس می خوای.

_نه بابا نمی خواستم باهاشون باشم ...

لیلی لبخندی زد و شروع کرد از اینکه پسر دوست باباش می خواد بیاد خواستگاری تعریف کردن و منم تمام فکرم پیش

استادمون بود ... و دعا میکردم همه چی ختم به خیر بشه.

_ آه شکوه منو از کار و زندگی انداختی ها ...

شکوه جون گردن حامد رو بیشتر خم کرد.

_ زشته مامان جون نباشی.

و گره کروات شو درست کرد.

شکوه جون نگاهی به من کرد:

_ وای نوا چقدر این پالتو بهت میاد.

حامد نگاهی به پالتوی چرم قهوه ای که شکوه جون دیشب برام خریده بود توی تنم انداخت:

_ کجا قشنگه یک متر پارچه هم بیشتر نبرده.

شکوه جون چشم درشت کرد:

_ وا حامد ...

_ من تو ماشین منتظرم.

از توی آینه راهرو نگاهی به پالتوی تنم کردم کوتاه بود .. ولی نه اونجور که فقط یک متر پارچه برده باشه ..

به درکی زیر لب گفتم.

شکوه جون سبد بزرگ گلی سفارش داده بود .. با مانتوی پلنگی که پوشیده بود و جواهراتی که توی سرو گردن بود زیادی چشمگیر شده بود ..

هانیه و پارسا هم لباس های ست قرمز و مشکی پوشیده بودن.

همه در حال تماشای نقاشی هایی بودن که هانیه و دوستاش کشیده بودن ... اون ها هم برای هر کدام یک فصل توضیح میدادن ... نقاشی هایی که من هیچی ازشون نمی فهمیدم.

خسته از دور زدن راهروی طول دراز روی مبل نشستم.

لیلی کنارم نشست:

_ قراره آرش هم بیاد ... چه دیر کرده.

لب های رژ خوردشو غنچه کرد .

حامد با لیوان نسکافش کنارم نشست:

_ حالت تهوع گرفتم ... این همه هانیه خرج واسه ما تراشید ... هی گاری گالری میکرد ... واسه خاطر این نقاشی ها ... والا بچه دوساله هم بهتر از این می کشید.

لیلی خندید:

_ منم موافقم ...

حامد لب اشو کشید:

_ ای جان جو جوی خودم.

لیلی نگاهش به وردی سالن افتاد:

_ ای وای آمد.

نگاهم رویه سالن دوختم .

_ استاد...

حامد هم با ما گردنش رو کج کرده بود:

_ کی هست حالا این؟

لیلی گیج و هول بلند شد:

_ وای وای ... استادمون ...

حامد پا روی پا انداخت.

_ هانی به هرکی دم دستش بوده کارت دعوت داده ... از گریه های خیابونم نگذشته ..

و من میخ میل شده بودم.

لیلی یکدفعه گفت:

_ ها .. فهمیدم حامد ...

حامد سوالی نگاهش کرد

_ حامد چی؟

لیلی لب گزید:

_ نوا داره میاد اینطرف.

هر دو بلند شدیم..

حامد هنوز بیخیال پا روی پا انداخته بود.

منم انگاری مغزم فلج شده بود.

داشتم پس می افتادم.

صدای لیلی رو شنیدم:

_ حامد پاشو دیگه.

حامد کلافه تکونی خورد و بلند شد:

_بفرما پاشدیم... الان ادعای ادبیت می شه که نمره بگیری.

یک دفعه لیلی منو هول داد طرف حامد.

برای یک لحظه تعادل مو از دست دادم که حامد دستشو دور کمرم حلقه کرد..

حامد شوکه گفت

_این چه کاریه لیلی؟

استاد نزدیک شد:

لیلی نیشش و باز کرد

_سلام استاد.

استاد نگاهی به دست حلقه شده حامد دور کمرم انداخت.

سلامی کرد

منم بالاخره تونستم حرف بزنم... و خدا رو شکر انگار تونستم به هیجانان این چند ثانیه رو غلبه کنم:

_سلام استاد خوش آمدین ...

لیلی با همون نیش باز شده دستشو به طرف استاد دراز کرد و گفت:

_حامد جان آقای دکتر خسروی هستن یکی از بهترین استادها ما.

حامد لبخندی زد و دست دیگه ش رو سمت استاد گرفت.

و بعد به طرف حامد اشاره کرد:

_آقای ملکان برادر هانی جان هستن... و همسر نوا جون ...

حس کردم برای یک لحظه دست حامد دور کمرم فشرده شد ...

استاد لبخندی زد:

_بله خوشبختم ...

لیلی سریع گفت:

_تشریف بیارید ازتون پذیرایی کنم... الانم هانی جان میاد.

و سر چرخوند و اسه پیدا کردن هانیه ...

حامد و استاد انگاری با نگاهشون باهم دونل میکردن.

لبخند مسخره روی لب های حامد رو من می شناختم.

استاد با لیلی به طرف هانیه رفت .

با رفتشون نفس راحتی کشیدم .

یکدفعه چشم های میر غضب حامد رو دیدم.

_ شما دوتا دارین چه غلطی میکنین ؟

وای ماتم گرفتم ... الان باید به این چی بگم.

چشم ریز کرد:

_ که من همسر نوا جونم!

سرشو به معنای برات نقشه ها دارم بالا پایین کرد .

لیلی به طرف ما آمد:

و خوشحال گفت :

_ فکر کنم باور کرد نوا ...

و وقتی اخم حامد رو دید نیشش جمع شد.

حامد با چشمای ریز شده شده پرسید:

_ خواستگارت بوده ؟

لیلی پقی زیر خنده زد .

بی حال روی مبل نشستم و سرمو تو دست گرفتم

_ وای لیلی تو رو خدا تو بگو ...

لیلی بهت زده گفت:

_ داره میره پیش خاله شکوه ...

و با اون کفش های پاشنه بلندش به طرف شکوه جون می دوید ...

حامد نگاهم کرد:

_ چقدر واسش ناز عشوه آمدی.

کلافه نگاهش کردم:

_ اصلا جریان این نیست.

بعد با بغض گفتم:

_ من ... احمق ناز عشوه بلدم... من حتی بلد نیستم یک دروغ بگم هه ناز و عشوه ؟

نگاهم کرد:

_ تو نگاه کردنت هم ناز و عشوه است.

اشک توی چشمم به آنی خشک شد... مغزم قدرت پردازش نداشت.

با حرص نگاهی انداخت :

_ پاشو استاد عزیزت آمد.

و ایندفعه شکوه جون و هانیه و هم بودن.

هانیه نگاهم کرد و سرشو آهسته تکون داد یعنی از نقشه با خبره.

_ الهی بمیرم نوا جون با این وضعیت آمدی... حامد چرا اوردیش؟

حامد هم انگاری با چشماش واسه هانیه خط و نشون می کشید.

شکوه جون با لبخند تایید کرد .

حامد با حرص گفت:

_ آره... دیگه خانم ماست... کله صبحی مارو از خواب بیدار

کرده که بیایم جنگولک بازی های تو رو تماشا کنیم ...

هانیه لب گزید

آگه زهرش رو نمی ریخت شک داشتم به حامد بودنش.

بعد خیلی شیک دستشو دور کمر من انداخت:

_ الانم من با خانمم میرم خونه... چون هم خوابم میاد و هم بدون خانمم خوابم نمیره..

و به طرف استاد چرخید:

_ با اجازه.

قیافه بهت زده لیلی و هانی و شکوه جون... قابل وصف نبود.

من داشتم تمام این اتفاق هارو خواب میدیم... یا خدا.

وقتی ریموت در رو زد و بازش کرد با کنایه گفت:

_ بفرمایید خانومم.

با استرس آب دهنمو قورت دادم:

_ کجا داریم میریم؟

لبخندی زد و در ماشین رو بست و سوار شد.

دوباره با عصبانیت گفتم:

_ کجا داریم میریم؟

با همون لبخند گفتم:

_ خونه دیگه عزیزم ...

سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم نفس گرفتم

_ ببخشید نباید این اتفاق می افتاد... شما هم وارد این بازی شدنین... چاره ای نبود.

سرشو آهسته تکون داد

_ نه عزیزم این چه حرفیه..

دلَم می خواست کیف مو بکوبم روی سرش و بگم بمن نگو عزیزم.

بعد نگاهی به من کرد:

_ من وقتی تو نقشم فرو میرم تا تهش میرم ...

با چشمای گرد شده پرسیدم:

_ یعنی چی؟

دنده رو عوض کرد و سرعت گرفت:

_ یعنی همون که شنیدی.

گوشی زنگ خورد:

_ سلام شکوه جون ...

نمی دونم چی می شنید که نیش خندی زد

_ نه دیگه شکوه ... من تازه از این بازی خوشم اومده ... الانم با خانمم داریم میریم خونه ... دارم رانندگی میکنم فعلا خداحافظ.

زیر لب گفتم:

_ یک بلایی سرتون بیارم ..

ناخودآگاه اشکام راه گرفت.

حامد وقتی وحشتناک می شد واقعا باید از کارهاش می ترسیدی ...

_ هنوز مونده تا گریه کردنت ...

تا خونه فقط اشک ریختم تو دلَم لیلی و هانیه رو بخاطر نقشه مسخره شون نفرین کردم..

گوشم زنگ زد.

تا آدمم جواب بدم

گوشیمو از دستم چنگ زد و بیرون از پنجره انداخت.

دیگه رسما داشتم سخته می کردم.

اصلا نمی دونستم منو کجا داره میبره.

در یک خونه ویلایی باز شد.

با ماشین وارد خونه شد .

_پیاده شو ..

تمام التماسمو تو نگاهم ریختم:

_ببخشید... به خدا استادمون دیروز فهمید من حامله ام واسه همین می خواست کار رو به کمیته ی انضباطی بکشونه ...

مجبور شدیم ببخشید .. پوزخندی زد دست منو کشید و از ماشین پیاده کرد .

_د نه دیگه من بدجور تو نقشم فرو شدم ... وقتی شکوه عقل شو میده دست سه تا بچه ... عواقب شم باید در نظر بگیره

....

منو به طرف خونه هول داد .

خونه سرد و خاک گرفته ای بود.

همینطور هق میزنم ...

_شکوه جون بنده خدا چه تقصیری داره ؟

_وقتی با لبخند داره چرت و پرت های هانی رو تایید میکند همه تقصیر ها گردن اونه دیگه.

دماغم بالا کشیدم ..

کت شو در آورد روی مبل پرت کرد..

نگاهی به خونه کوچک و جمع جور کردم ...

_واسه ظهر یک کوفتی درست کن تا من کپه مرگ مو بذارم.

می خواست تا ظهر اینجا باشه ... باترس گفتم

_ظهر هانی رستوران دعوت کرده.

آنچنان دادی زد که یک متر بالا پریدم

_ غلط کرده.

بعد انگشت اشاره شو طرف من گرفت:

_ یک کاری نکن زیادی تو نقشم فرو برم مجبورت کنم تو هم رو اون تخت بخوابی ...

با ترس عقب رفتم ...

گره کروانش رو شل کرد و وارد اتاق انتهای پذیرایی شد ...

صدای محکم بهم خوردن در منو به خودم آورد .

و من هاج و واج وسط خونه ایستاده بودم ...

پست #۵۳

نگاهی به دور تا خونه کردم ...

مستاصل روی میز نشستم .

الان باید چکار کنم ... نگاهم به آشغال و لباسای چرک های اطراف پذیرایی بود .

چند تکه لباس برداشتم و توی لباسشویی انداختم با جاروی دسته بلندی یه کم اون آشغال دونی رو مرتب کردم ...

احساس ضعف و گرسنگی منو به طرف یخچال برد ولی چیزی برای خوردن داخلش نبود .

صدای ویز ویز موبایل حامد رو از توی کتتش شنیدم

به طرف کتتش حمله کردم ... موبایل رو برداشتم ... اسم هانی روش خودنمایی میکرد سریع جواب دادم

_ الو حامد

با صدای آهسته ای گفتم:

_ منم هانی ...

صدای جیغش امد

_ کجایی شما ...؟

با استرس گفتم:

_ نمی دونم منو آورده یک خونه ویلایی.

هانی تو گوشه داد زد:

_ خونه خودش چرا بردتت ...!

خونه خودش ... نگاهی به دور وبر کردم این خونه مجردی حامد بود .

_ نوا ... شکوه از نگرانی دق کرد الان دارن میان اونجا.

با صدای آهسته تری گفتم

_ باشه ... باشه ...

_تو خوبی نوا ...

صدایی از پشت سرم شنیدم تا برگشتم

حامد رو دست به سینه تکیه به دیوار پشت سرم دیدم.

از ترس هینی کشیدم .

_نوا...نوا ...

_من خوبم خداحافظ...

و احمقانه گوشی رو به طرف حامد گرفتم .

حامد گوشی رو از من گرفت و رو میل پرت کرد .

_معه من سوراخ شد نهار تو آماده نشد ...اگه نمی خوای نهار درست کنی بیا بگیر بخواب تا اون روی سگ منو ببینی ...

از ترس مثل جت به طرف آشپزخونه رفتم ..

تمام قفسه های فریزر رو بیرون کشیدم و نگاه کردم ناگت مرغ و ماهی بود تا بالاخره یک بسته گوشت چرخ کرده پیدا کردم .

توی کابینت هارو گشتم و چند پیاز سبز شده پیدا کردم .یک ماهیتابه سوخته ...

سنگینی نگاه حامد و حس می کردم .

هنوز به دیوار تکیه داده بود به من نگاه میکرد .

پیاز هارو خورد کردم ...

یخ گوشت هنوز باز نشده بود .

با ترس به طرفش برگشتم

_ببخشید برنج هم دارید ؟

به طرف آشپزخونه آمد ...

نگاهش به من بود در یکی از کابینت ها رو باز کرد .

دستشو تکیه بهش داد و دوباره به من نگاه کرد .

دوست داشتم داد بزخم اینطوری نگاه نکن لعنتی دارم زیر نگاهت ذوب می شم ...

چشم بستم ...وقتی چشم باز کردم هنوزم داشت نگاهم می کرد ...

از استرس گوشه رو سری مو مچاله کرده بودم ...

_بعد از دو ساعت زل زدن به من گفت:

اگه یک چند سانت اینور تر رو نگاه کنی پاکت برنج رو می بینی...

وقتی نگاهم رو به کابینت باز دادم پاکت برنج رو دیدم.

یک خاک برسری نثار خودم کردم ...

توی یک قابلمه کمی برنج ریختم و زیر شیر شستمش.

با صدای زنگ در بند دلم پاره شد ...

حامد همینطور نگاهم میکرد ..

دوباره زنگ زده شد

آروم گفتم

_نمی‌خواین در رو باز کنین؟

دوباره صدای زنگ پیچید.

بالاخره نگاهشو از من گرفتم و به طرف در رفت و بازش کرد .

خودشو روی میبل پرت کرد

و با کنترل تلویزیون رو روشن کرد .

_سرم درد میکنه یک چای بزار ...

شکوه جون و لیلی وارد پذیرایی شدن .

جلو رفتم

شکوه جون با دیدنم منو به آغوشش کشید:

_سلام خوبی ...

بعد روی میبل مقابل حامد نشست :

_وای ... وای ... مردم تا اینجا ... این مسخره بازی ها چیه راه انداختی حامد ...

لیلی سری تکون داد ...

آروم دستشو کشیدم و داخل آشپزخونه بردم .

_چی شد استاد رفت ؟

روی صندلی نشست

_آره بابا ... رفت ..

_نفهمید ؟

نگاهی به حامد کرد:

_ لامصب جوئی وانمود کرد شوهرته که ماهم شک کردیم.

بعد صداشو کلفت کرد و ادای حامد رو در آورد:

_ من بدون خانمم خوابم نمی بره.

نیشش رو باز کرد:

_ حالا با تو خوابش برد ؟

چشم درشت کردم :

_ دیوانه ...

صدای حامد بلند شد:

_ می دونی شکوه جدیدا فهمیدم اطرافیانم هر غلطی که می خوان دارن میکنن، خوب بده دیگه که آدم رو خر فرض کنن ...

و به طرف اتاقش رفت ...

شکوه جون هم به طرف اتاق رفت .

پیاز های خورد شده رو توی ماهیتابه ریختم ...

لیلی لب برچید و به دور و بر خونه نگاهی کرد .

_ این خونه مجردی حامده ...

یکم روغن توی ماهیتابه ریختم :

_ آره فکر کنم ... هانی که اینطور میگفت ...

چشم ریز کرد

_ یعنی دوست دختراشو میاره اینجا ...

کلافه پوفی کشیدم

_ چه میدونم؟؟

با صدای آهسته ای گفت :

_ تو چیز میزی پیدا نکردی ؟

جفت ابرو هام بالا پرید

_ چی مثلا...؟

دستشو تو هوا تون داد

_ چه میدونم ... رژی ... ناخن مصنوعی ... لباس زیری ... وسایل پی...

دستمو تخت سینه ش زدم

_ هو... هو... بسه دیگه ...

نیشش رو باز کرد ...

_ خوب دروغ که نمی گم... مثلاً خونه مجردی گرفته واسه عمه من... خوب گرفته کار شو راحت بکنه ..

حس بدی تمام وجود مو گرفت ...

_ حالا تو چی جو نهار درست کردنت گرفته ...

نگاهمو از پیاز های طلایی به لیلی دادم ..

_ حوصله بهانه دادن دست حامد رو ندارم ...

گوشت چرخ کرده رو توی ماهیتابه ریختم ...

و نیم نگاهی به در انتهای پذیرایی انداختم ..

حامد از اتاق بیرون آمد ...

_ یک چای خواستم ها ...

هول دستپاچه به طرف کتری رفتم

_ الان می ریزم ...

لیلی ریز ریز می خندید و با چشم غره و صدای حامد که گفت

_ زهرمار ...

لیلی در جا خفه شد .

بعد صداشو بلندتر کرد تا شکوه جون بشنوه

حالا چند روز که نوا اینجا موند یاد میگیرین با من.

شکوه جون شال پلنگی شو از سر کشید

_ وای وای من هرچه میگم نره تو بگو بدوش ...

بعد براق شد به طرف حامد

_ این زن حامله رو اینجا می خوای نگه داری چکار ...

نگاهم بین حامد و شکوه جون در گردش بود که لیلی زیر گوشم گفت

_ واقعا تو رو می خواد نگه داره اینجا چکار... پس دوست دخترای رنگارنگش رو کجا ببره ...

برگشتم و فقط لیلی رو نگاهش کردم ...

شونه ای بالا داد ...

حامد بلند شد

چای نیتون توی چند تا لیوان انداختم و توی سینی گذاشتم... یک جعبه شکلات از یخچال در آوردم مقداری رو توی یک کاسه ماست خوری ریختم و کنارش گذاشتم ...

برنج دم کردم ... و یکم سس به گوشت ها زدم ...

توی یک بشقاب پلو کشیدم و کنارش گوشت هارو ریختم ...

با یک گوجه حلقه شده کنارش .

شکوه جون وارد آشپزخونه شد .

_نهار نخوردین شما ...

حامد روی صندلی نشست .

_وای وای چقدر تو بی فکری حامد ...

یک بشقاب برای منم گذاشت

_یک زن حامله رو آوردی تا الانم گشنه نگهش داشتی.

شکوه جون بشقاب پر رو به طرف من گرفت:

_بخور عزیزم ...

اولین قاشق رو زیر نگاه های بقیه به سختی قورت دادم .

_بالای سر ما وایستادین که لقمه هامونو بشمرین.

لیلی ایشی گفت و خودشو روی میز پذیرایی انداخت و با گوشیش مشغول شد ...

شکوه جونم سری تکون داد

_نوا عزیزم ...نهار که خوردی میریم ...

به حامد نگاه کردم

دهنش پر بود ...نگاهشو به من دوخت .

منتظر بودم چیزی بگه ولی نگفت ...

نگفت ... و من اون روز پر ماجرا با شکوه جون لیلی به خونه برگشتم ...لیلی رو سر راه خونه شون بردیم ...شکوه جون کلید

در رو انداخت ...خونه ساکت و سردبودخونه ای که حامدی توش نبود ...

هانیه با پارسا شام دعوت بودن ...

شکوه چون پای سریال مورد علاقه اش بود و منم توی اتاقم درس می خوندم... تمام اون شب حامد خونه نیومد... و اون شب از شب یلدا برای من بلندتر بود ...

خوابم نمی برد... وقتی حرف های لیلی توی گوشم بود... هر لحظه یک دختری رو باهاش تصور میکردم.

...یک دفعه چشم آبی موبور .. یکدفعه برنزه و مشکی ...

کلافه بلند شدم عقربه های ساعت روی سه بود ...

بی اختیار به طرف اتاقش رفتم و دستگیره در رو کشیدم... در باز شد ...

اتاق بهم ریختش سرد و خالی بود .

توی تاریکی اتاق به طرف تختش رفتم... روی تخت نشستم دستی به بالشت یخ زده اش کشیدم ..

سرمو روی بالش گذاشتم ...

بوی آرامش بخشی تمام وجودمو گرفت و من چشم بستم و خوابیدم ...

_ آره حاجی... الان تاریخ چک رو در میارم ...

گیج خواب بودم صدای حامد رو از دور و نزدیک می شنیدم ...

صدای باز شدن در اتاق آمد.

_ تو اینجا چکار میکنی؟

چشم باز کردم روشنایی ای که از پنجره می تابید چشمم رو میزد... به دور و برم نگاه کردم.

یکدفعه سیخ سر جام نشستم... اینجا که اتاق حامده.

حامد گوشی به دست وسط اتاق بود و چشمش قد توپ تنیس شده بود .

صدای الو الو از پشت گوشی بلند شد.

_ الو... حاجی ببخشید.

از کشو میزش دسته چکی برداشت و ورق زد:

_ الو حاجی دیدی گفتم مال دو روز دیگه است... نه خیالت تخت پول تو حساب هست.

نوکرتم... مخلصیم خدافظ .

زیر لب گفت : یک مرتیکه یک پولی.

وبعد نگاهی بمن کرد اخماش بین دو ابروش خط انداخته بود. .

_ تو اتاق من چه غلطی میکنی؟

واقعا چه جوابی داشتم برایش..

وقتی قیافه وارفته ی منو دید پوزخندی زد .

کاپشنشو از تنش در آورد..

دکمه های پیراهنش رو باز کرد .

وقتی پیراهنشو از تنش در آورد مثل برق گرفته ها نگاهش کردم ...

دستش به کمر بندش رسید و کمرش رو باز کرد.

_ مثل شیربرنج زل زدی به من که چی ؟ دارم شلوارمو در میارم ها ...میخوام برم حموم.

یکدفعه به خودم آمدم از رو تخت بلند شدم.

مغزم بهم فرمان داد که تا اتاق خودم بدوم.

تا در اتاق رو باز کردم به سینه ی شکوه جون خوردم

_ یواش مامان جون ...

بعد یکدفعه انگاری فهمید من کجا هستم.

نگاهی به پشت سرم انداخت.

تصور دیدن حامد رو تو اون لحظه داشتم .

شکوه جون به یک طرف صورتش زد:

_ خاک به سرم حامد.

حامد کلافه بلند گفت :

_ ای بابا خونه که نیستش هرکی سرشو می ندازه زارت میاد وسط اتاق ما ...یک حموم می خوام بریم ها ...میخواین درش

باز بزارم اونجا هم بیاین.

شکوه جون پر اخم گفت:

_ لازم نکرده ...

در اتاقش رو بست .

_ بیا بریم صبحونه بخوریم.

هنوز قدم اول رو بر نداشته بودم که گفت:

_ راستی سر صبحی تو اتاق حامد چکار داشتی ؟

_ خودکارم تموم شده بود دنبال خودکار می گشتم.

انگاری باور نکرد ، چپ چپ نگاه کرد:

_ تو اتاق حامد هر چیزی پیدا می شه الا خودکار.

بعد انگاری یک چیزی یادش آمده باشه آروم گفت:

_ نوا می خوام درباره یک چیزی باهات صحبت کنم ..

و سری به راهروی اتاق ها کشید.

_ هنوز که حامد نیومده ...چه جور بگم!

انگاری تو دل من رخت می شستن ...واقعا انگار یکی چنگ به دلم مینداخت.

_ هانیه دیروز یک صحبت هایی میکرد ...می گفت می خوام سهم ارثم رو از نمایشگاه حامد بگیرم.

_ واسه چی ؟

شکوه جون سری تکون داد:

_ نمیدونم والا ...می خواد تو واردات قطعات کامپیوتر شرکت پارسا شریک بشه ...میگه اونجا سودش بیشتره ...

بعد نگران گفت:

_ اگه حامد بفهمه ...

پارسا ...مهره ها رو چیده ...و حالا داره بازی رو شروع می کنه ..

پست # ۵۶

هانیه هنوز داشت در گوش شکوه جون پچ پچ میکرد.

بشقابا رو روی میز چیدم.

شکوه جون کلافه گفت:

_ باشه میگم دیگه هانی.

و من می دونستم شکوه جون می ترسه از حامدی که معلوم نبود چطور برخورد کنه.

شکوه جون دیس پلو رو وسط میز گذاشت.

هانیه صورت شکوه جون رو بوسید:

_ قریون مامان خوشگلم .

بعد بلند گفت:

_ راستی خواستگاری لیلی چی شد ...خدا رو شکر سر عقل اومد.

و من می دونستم سر عقل آمدن لیلی یعنی نخواستن حامد .

آه بلند شکوه جون رو فهمیدم ..

حامد هم سر میز نشست..

شکوه جون مردد تو گفتن حرفی ، آخر سر رو به حامد کرد و گفت:

_حامد قراره آخر این هفته واسه لیلی خواستگار بیاد.

نگاهم به حامد بود که یک مشت سبزی توی دهنش کرد و با همون دهن پر گفت:

_ا...مگه جوجوی ما بزرگ شده که می خواد عروس شه ..یا چشم و هم چشمیه.

شکوه جون پشت چشی نازک کرد:

_دوست داشتم لیلی عروس این خونه بشه.

قلبم ایستاد...نفسم رفت...نگاهمو به حامد دادم که بیخیال داشت شام می خورد.

هانیه آهسته به پام زد به حامد اشاره کرد و زیر لب گفت :

_ دیدی ...

از استرس آب دهنم رو هم نمی تونستم قورت بدم .

حامد لیوان آب شو پر کرد:

_من اهل زندگی و زن و بچه نیستم خودتم خوب می دونی...از غل و زنجیر بودن بدم میاد:

شکوه جون اخم هاشو تو هم کشید:

_چه تعبیر های مزخرفی داری از ازدواج.

بعد سری تکون داد:

_با ازدواج که آدم به آرامش می رسه.

حامد انگاری واسش جک گفتن که شروع به خندیدن کرد

_اوه...اوه...شکوه دخترای حالا دیو دو سر هستن آرامش کیلو چنده؟

شکوه جون عصبی چشم ریز کرد:

_تو دیو دوسر دور خودت جمع کردی...کوری؟

چشم باز کن دختر خانمای آفتاب و مهتاب ندیده دور و برت زیاده...یکی مثل لیلی و هانیه کجا؟؟ آشغالای دور و برت کجا؟

حامد خندید لب هانیه رو کشید.

شکوه جون عصبی تر ادامه داد:

_ همین نوا تو زندگی هر مردی باشه اونوخوشبخت میکنه.

مات شدم ... مثل بیچاره ها به شکوه جون نگاه کردم.

حالا این وسط چرا از من مایه گذاشتن؟

نگاه خیره ی حامد رو به خودم دیدم ... تمام خون توی رگ هام به طرف صورتم رفت مطمئن بودم صورتم از خجالت سرخ شده بود.

شکوه جون با تاسف سری تون داد :

_ قدر زندگی تون رو بدونین ... یک روزی می رسه که موهای سفیدتون توی آینه می بینین اونجاست که دیگه می فهمی

خیلی دیره واسه عاشقی کردن، خندیدن ... رقصیدن ... اونجاست که می فهمین خیلی دیر شده واسه گفتن دوست دارم و

شنیدنش ... قرار نیست همه عمرتون فقط خودتون باشین ... یک روز هم به عشق یک کس دیگه نیاز دارین ... مواظب باشید اون روز خیلی دیر نشه.

بعد اشک چشمش رو پاک کرد.

هانیه خیره به میز با یک لبخند تو فکر بود ...

نگاهی به بشقاب خودم و هانیه و شکوه جون کردم هنوز دست نخورده بود ...

_ دست درد نکند شکوه جون.

و بلند شد بوسه ای به موهای شکوه جون زد:

_ نصیحت هات خوب بود ... ولی عشق کیلویی چنده؟

... بیخیال بابا دو روز دنیا خوشه ... این ادا و اصول ها مال فیلم هاست ... الان باید به فکر نون باشی که خریزه آبه شکوه جون.

و رفت ..

خاک برسرت نوا ... خاک برسرت ... گشتی از پیغمبر ها جرجیس رو انتخاب کردی؟

آهی کشید ...

این آدم اصلا احساسی داره ..

هانیه روی ناخن هاش فوت کرد.

_ نوا پیراهن گلدارم خوبه؟

امشب شکوه جون پارسا رو شام دعوت کرده بود.

بعد یک ماه از نامزدیشون امشب اولین شبی بود که پارسا رسماً بین خانواده ملکان بود.

از عصر دلم شور میزد... خیلی به شکوه جون گفتم من برم.. ولی اصرار به موندنم کرد.

هانیه خوشحال رژ نارنجی شو روی لب هاش کشید.

_ عزیز عمه اش چطوره؟

لبخندی زد:

_ خوبه... ولی به حال خوش عمه اش که نمی رسه.

کنارم نزدیک سجاده نشست.

_ واسه من دعا کن نوا.

نگاهمو از خطوط زیبای قرآن گرفتم... قرآن رو بستم...

_ همه ی ما محتاج دعاییم... منم بنده ی گناهکارش چه ابرویی دارم...!

و توی دلم خودمو سرزنش کردم که گاهی دلم ممنوعه هایی از جنس حامد می خواست.

چشم بستم ذکر توبه رو زمزمه کردم... بلکه هوای این گناه از سرم بیرون...

زنگ زده شد و هانیه به طرف در پرواز کرد.

مانتوی گشاد و بلند و مقنعه پوشیدم... شال سرم کردم و وارد پذیرایی شدم..

نگاهم وقتی به حامد که اخمو روی میبل و خیره به تلویزیون نشسته بود افتاد اختیاری نبود... شکوه جون روی میبل و هانیه

بغل دست پارسا بود... وقتی بلند می خندید دل هر مردی رو آب میکرد.

سلام کردم ..

نگاه پارسا به آنی تغییر کرد.

هانیه داشت از کار پارسا و شرکت بزرگش برای شکوه جون تعریف میکرد.

و خیلی بی مقدمه از سرمایه گذاری توی شرکت میگفت:

انقدر آپشن های خوبی داشت که خواه ناخواه آدم وسوسه می شد.

گاهی هم پارسا برای تایید حرفی میزد.

ولی همه ی صحبت ها تا جایی قشنگ بود که هانیه اشاره ای به تقسیم ارث نکرده بود.

وقتی با صدای ناز داری گفت:

_ مامان به نظرت من و شما بیایم تو شرکت پارسا سرمایه گذاری کنیم چطوره... میسیم یکی از بزرگترین سرمایه دارهاش.

رنگ از رخ شکوه جون پرید.

نگاهش رو به حامد داد که با چشم های ریز شده نگاهش میکرد..

پارسا برای رفع رجوع گفت:

_آآ... هانی جان... شرکت من یا نمایندگیگاه حامی چه فرقی داره هر دوش متعلق به خودتونه.

و این سرآغاز یک جنگ شد.

حامد زل زده به هانیه:

_یعنی چی؟

هانیه لب گزید:

_یعنی من سهم ارث مو از نمایندگیگاه و دارای های ملکان ها می خوام..

حامد نزدیک تر شد

_چی؟

پارسا مداخله کرد:

_هانیه جان ...

حامد عصبانی به طرف پارسا گفت:

_تو خفه شو.

هانیه از کوره در رفت:

_درست صحبت کن... تو حق نداری به شوهرم بی احترامی کنی.

حامد جلوش ایستاد:

_اون وقت اگه بکنم ...

شکوه جون از جاش بلند شد :

_بسه بچه ها ...حامد.

حامد به طرف شکوه جون رفت:

_حامد چی؟ می بینی دخترت ادعای سهم ارث کرده.

هانیه بلند گفت:

_آره کردم...جرمه؟ چرا باید اون پول توی نمایندگیگاه تو خاک بخوره...می تونه گردش اقتصادی داشته باشه.

از پول پول در میاریم.

حامد پوزخندی زد:

_جوجه سر از تخم در نیاوردی داری قد قد میکنی ...

هانیه عصبانی فریاد زد:

_من سهمم رو میخوام.

حامد دستشو توی هوا بلند کرد

_برو بابا... سهمی در کار نیست.

هانیه عصبانی تر گفت:

_نزار قانونی عمل کنم تمام اموالت رو مصادره کنن.

حامد مکثی کرد.

من این حالت ناشی از عصبانیت حامد رو خوب می شناختم.

شکوه جون به طرفش رفت:

_حامد مامان جان ...

حامد شکوه جون رو کنار زد و به طرف هانیه رفت:

_چکار کنی...؟

هانیه لب گزید ...

پارسا بلند شد:

_هانی جان... بهتره تمومش کنی.

حامد بلندتر داد زد:

_مگه نگفتم تو خفه شو.

پارسا دندان روی هم سابوند .

هانیه به تخت سینه حامد زد و حامد به عقب هول داده شد.

_حق نداری با پارسا اینطور حرف بزنی.

حامد دست بلند کرد که تو صورت هانیه بزنه که هانیه بلندتر داد زد

_آره بزن... یک بچه یتیم رو بزن... ازت بدم میاد حامد هیچوقت نتونستی جای بابا و حامی رو برام بگیری.

چون مثل اونا نبودی... دعا میکردم به جای حامی تو سرطان میگرفتی میمردی..

دست حامد مشت شد... قلبم گرفت... دست حامد بجای صورت هانیه وسط میز شیشه ای فرود آمد.

و قلب من و شیشه هزار تیکه شد... هزار تیکه.

شکوه جون دست روی قلبش گذاشت و روی صندلی افتاد.

هانیه اشکاشو پس زد و به طرف شکوه جون دوید.

و من یک برق خاصی تو نگاه زل زده ی پارسا دیدم ، وقتی مهرهای بازیشو به خوبی جلو برده بود .

.....

گوشی دستگاه فشار از گوشم بیرون کشیدم

هانیه نگاهم کرد

_چند بود ؟

سر بالا انداختم ...یعنی خیلی بالا بود ...

هانیه فرصی به شکوه جون داد.

شکوه جون هنوز اشک می ریخت ... به من نگاهی کرد

_نوا ...مامان جون برو پیش حامد ...بچه م ..

و دوباره اشکش راه گرفت .

هانیه کلافه بلند شد و روی صندلی نشست.

با چند چسب و باند وارد اتاقش شدم.

دراز کشیده بود روی تخت و دستش زیر سرش بود.

دود غلیظ سیگار، اتاق رو مه آلود کرده بود.

هنوز از دستش خون می چکید ...با همون دست سیگار به کام می گرفت.

نزدیکش رفتم.

من هر چقدر هم ذکر توبه بگم و قرآن سر بگیرم وسوسه ی حامد منو از پا در میاره درست مثل میوه ممنوعه بهشت ...

چشم هاش به سقف خیره بود سر

خ بود ...

پنبه الکلی روی انگشتان بریده ش کشیدم ...

از درد و سوزش آخ نگفت ولی اخمش پررنگ تر شد ...

دستم می لرزید درست مثل دلم ...

باند رو به دور انگشتاش بستم ...

قطرهای اشک انگاری فرمان از دلم می بردن که می باریدن .

بدون اینکه نگاهم کنه لب باز کرد ...

_ یک چک گذاشتم بده به شکوه ...

دلَم می خواست گناه نبود تا در آغوشش بگیرم، تا بتونم قلبم رو مرهمی کنم برای زخم های قلبش.

همانطور که به سقف زل زده بود گفت

_ کاش من به جای حامی رفته بودم ...

و این صدای من بود وقتی با لرز گفتم:

_ خدا نکنه ...

نگاهشو از سقف به من داد ... و من تو نگاه قهوه ای مرد گم شدم ...

"حامد" ... به عکسی که یک ساعت پیش تو صفحه اینستاش گذاشته بود نگاه کردم ... در عرض یک ساعت دوستا لایک خورده بود ... یک هفته است خونه نیومده ... هر روز هم از یک جا عکس میگیره تو صفحه ش می ذاره ... یک روز حافظیه .. سی و سه پل و الانم کیش ...

دوباره تو فالور هاش رفتم چهارصد تایی می شدن، عکس بیشترشون دختر بود .

این حامد ملکان بود ... آدمی که هیچ وقت نمی تونی کشفش کنی ... هیچ کدوم از اون دخترها باهاش زندگی نکردن ... خنده های از ته دل و چشمهای سرخ عصبانی شده اشو ندیدن ... من همه ی این لحظه هارو دیدم .. من حامد ملکان رو واقعی دیدم نه مجازی.

حامد ملکان دنیای رنگینی برای من درست کرده که حتی فکر کردن بهش حس خوبی داره ...

صفحه اینستا ی خودمو باز کردم هیچ عکسی نداشتم غیر یک جوجه زرد و تپل که اونم دوتا لایک خورده بود ... لیلی پایینش نوشته بود ... گوگولی ... همین ...

چه دنیای متضادی داشتم با حامد ملکان ...

شکوه جون تلفنش تموم شد و کنارم نشست:

_ شهناز گفت دیشب مراسم خواستگاری خوب پیش رفته و نامزد کردن.

آهی کشید:

_ شب یلدا نزدیکه.

نگاهی به شکوه جون کردم ادامه داد:

_ نظرت چیه یک مهمونی بگیریم ...

دستای شکوه جون رو گرفتم:

_ با این اوضاع؟

اشک تو چشماش نیش زد:

_ حامد بچه م الان یک هفته ست خونه نیومده..

نمی دونست دل من بیشتر خونه از ندیدنش... تمام دل خوشیم دیدن عکس هاش بود و بس .

شکوه جون برقی تو چشاش زد:

_ مهمونی میگیریم مجبور بیاد..

بعد سریع با تلفن شماره ای گرفت:

_ الو شهناز ..میخوام شب چله ای مهمونی بگیرم.

آره ... آره ... حالا باهات هماهنگ می کنم ..

آخ که چه ساده بود این شکوه جون بیچاره ... حامد دیگه عمرا حاضر می شد توی جمعی حاضر بشه که پارسا هم اونجا باشه

عکس حامد روی تلفن هانیه بود هنوز بوق می خورد و حامد بر نمی داشت ... صفحه گوشی قرمز شد و هانیه دوباره شماره گرفت ...

توی فضای تاریک سینما بجای فیلم تمام حواسم روی صفحه گوشی هانیه بود .

_ بر نمی داره ..

صدای هیس لیلی رو شنیدم :

_ اه ... همش دارین حرف می زنین...

از جام بلند شدم

_ کمرم درد گرفت .. میرم کافه پایین ...

بعد از من هانیه هم بلند شد .

روی صندلی کافه نشستم ... هوای غروب آخر پاییز بیشتر شبیه زمستون دیده میشد . وقتی انعکاس نرمة های برف توی

روشنایی تیر چراغ برق ها میدیدم ...

_ داره برف میاد ...

هانیه کنارم نشست ...

_ پارسال مثل همین روز ها بود که با حامی عقد کردی .

دوست نداشتم یادم بیاد ... عذاب وجدان داشتم وقتی پدر بچه م رو به پستوی فراموشی زهنم سپرده بودم و ملکه ی زهنم برادرش شده بود .

لیلی با لب های آویزون وارد کافه شد:

_ عمرا دیگه با شما دوتا پیام سینما.

_ تو که کل فیلم یا خوردی یا پیامک بازی کردی... چیزی هم فهمیدی؟؟

شونه ای بالا انداخت .

_ چی شد حامد برنداشت ..

هانیه کلافه نه ای گفت

_ خوب معلومه بر نمی داره ...خوبه همه حامد رو می شناسیم.

هانیه نا امید گفت :

_ خودخواهی هم حدی داره ...کلی واسش پیام معذرت خواهی فرستادم ...دریغ از جواب یک کدومشون ...

لیلی سری تکون داد

_ جواب پیام های منم نمیده ...بیشعور داره خوب خوش میگذرونه ...خاله شکوه ساده فردا مهمون دعوت کرده ...

بعد با نیش باز گفت:

_ تازه آرش اینا رو هم دعوت کرده ...

هانیه دستشو نمایشی روی سر لیلی زد :

_ خاک برسر شوهر ندیده ات ...

بعد پوزخندی زد:

_ بدبخت اون دخترایی که واسه دیدن حامد تا فردا لحظه شماری میکنن ...

لیلی دست به کمر شد:

_ نیست که تو پارسا جانت رو حلوا حلوا نکردی.

بخاطر پارسا جان زدی اون حامد بدبخت کون فیکون کردی ...

گوشی توی دستم بود و تمام فکرم یک چیز ...شاید جواب من نده ...شاید منم مثل شکوه چون نا امید کنه ...

نگاهم هنوز به روشنایی تیر چراغ برق بود ...

تایپ کردم

_ سلام خوبی...

چشمم خشک شد روی صفحه...سین خورد ولی جوابی نداد ...من چه غلطی کردم ...خاک بر سرت نوا ...

با استرس به هانیه و لیلی نگاه کردم ...

هنوز بحث میکردن ...

پیام گوشیم بلند شد ... با هول انگشت می کشیدم روی رمز گوشی .. حتی یادم نمیومد رمزش چی بود ... لرزش دست هام میدم ...

صفحه باز شد ..

حامد بود ... وای خدای من ...

_خوبم ... چی شده ...

نفس تو سینه م حبس شد ...

الان باید چی بگم ... خدایا ...

_هیچی فقط شکوه جون می خواستن بدونن فردا میان ...

_آره ...

دوباره پیام خوندم که نوشته بود آره ...

از خوشحالی لب گزیدم ...

نگاهی به لیلی و هانیه کردم ... اینقدر خوشحال بودم که دلم می خواست زیر این برف ریز توی این خیابان شلوغ کنار اون تیر

چراغ برق بدوم و جیغ بکشم ... و بگم ... فردا میاد ... فردا میاد ...

_نوا همه چی مرتبه؟

لبخندی به شکوه جون زدم :

_آره مرتبه ...

میز بزرگ با میوه های تزیین شده ... یاد هندونه ای شب چله ای که همیشه بابا می خرید همیشه سفید بود افتادم و انارهایی

که ننه جان از روستا برامون می فرستاد ...

لیلی دست به دست نامزدش کنارم اومد.

_اینم نوا جون عزیزم ... دوست مهربون و صمیمی من ...

آرش سری به معنای سلام تکون داد:

_خوشبختم ...

_داشتن لیلی واقعا خوشبختی بزرگیه ... اصلا هرکسی باید لیلی رو واسه دلش داشته باشه ..

لیلی چشماشو لوچ کرد

_ واو ... این نوا اینقدر قشنگ قلنبه و سلمبه حرف میزنه ...

و دست آرش رو کشید و رفت

واسه ش خوشحال بودم اون همون لیلی بود که چند ماه پیش داشت واسه حامد میبرد ... البته واسه خودم خوشحال تر بودم که هوای حامد از سرش پریده ...

آخ حامد ... نیومد ..

از پنجره بزرگ نگاهی به خیابون خیس و بارون خورده کردم.

_ نمیاد:

پارسا بود که یک تا آبرو شو بالا داده بود

_ بالاخره بهش دل دادی دختر ...

لب گزیدم ... نزدیکتر شد

_ به حامدی که نمی بینه تو رو ...

پوزخندی زد :

_ حامد اهل دل دادن نیست .. آدم بازاری اهل بده بستونه ... برای هرکاری به فکر سود و ضرر شه ...

و تو هیچ سودی واسه اون نداری ...

حرفاش درست مثل یک تبر به قلب دلواپس من ضربه میزد.

حرفایی که واقعیت محض بود ...

_ وای سلام حامد ... مامان حامد آمد ...

صدای هانیه بلند و ذوق زده بود ..

حامد آمد وقتی هانیه رو که به گردنش آویزان بود وبوسید و شکوه جونو به آغوش کشید ... وقتی چمدونش رو دم در گذاشته بود ...

همه از دیدنش خوشحال بودن ... وقتی نصف دخترای مهمونی دوره ش کرده بودن ...

دخترها که هیچکدوم مثل من نبودن ... یک زن حامله و عاشق ...

روی صندلی نشستم ...

لیلی دستمو کشید

_ بیا می خوایم فال بگیریم ...

و منو به جمع دختر و پسرا برد ...

کنار لیلی نشستم ...

هائیه لب برچید ...

_ دیوان حافظ هم نیست ...

یکی از دخترها گفت

_ من تو گوشیم دارم ...

پارسا با تعجب گفت:

_ هانی جون واقعا حافظ نداری ...

هائیه سر بالا انداخت و به کتاب توی دستش اشاره کرد

_ فقط فریدون مشیری دارم یادم نبود چند تا از کتابام توی گالری هستن.

حامد کتاب رو از زیر دست هائیه بیرون کشید:

_ برو بابا .. شعر شعره دیگه چه فرقی میکنه...

خوب اول کی می خواد فالش رو بگیرم ...

چند تا از دخترها دست بلند کردن

حامد با مسخره بازی گفت

_ اول واسه کیانا میگیرم مثل اینکه بدجور لنگ شوهر مونده ... امشب هم باید حتما شوهر پیدا کنه ...

لای کتابو باز کرد با مسخره بازی شعر می خوند می خندید...

_ خوب نفر بعدی ...

یکی از دخترها گفت

_ من من ...

حامد کتاب رو باز نکرد

_ خوب توکه تابلونی ... سه تا شوهر میکنی ... نفر بعدی ...

لیلی داد زد

_ من ... من حامد ..

حامد با وسواس خاصی کتاب رو باز کرد

(روزهایی که بی تو می گذرد

گرچه با یاد توست ثانیه هاش

آرزو باز می کشد فریاد:

در کنار تو می گذشت، ای کاش!

_ این یعنی اینکه بدبخت شدی آرش جان ...

صدای خنده ی همه بلند شد :

یکی از دخترا گفت :

_ واسه منم بگیر ..

حامد کتاب رو بست و زیر بغلش زد :

_ نه دیگه همش که واسه دخترها نیست ... حالا آقایان بیان تو صف ... رامین نیت کن ...

و بعد شروع به خواندن صفحه ای کرد

(آئینه بود آب.)

از بیکران دریا، خورشید می دمید.

زیبای من شکوه شکفتن را

در آسمان و آئینه می دید.)

بعد گفت :

_ آقا رامین تعبیرش اینه داداش داری میری دریا کنار شلوارک و جوج یادت نره ... ویلا با ژیلا هم مهیایه بعدی

هانیه وسط خنده ش گفت :

_ من ... واسه منم بگیر ...

حامد نگاهی کرد:

_ همه هانی خانوم ای به چشم ...

بعد لای کتاب رو باز کرد

(عشق تو به تار و پود جانم بسته است

بی روی تو درهای جهانم بسته است

از دست تو خواهم که بر آرم فریاد

در پیش نگاه تو زبانم بسته است.)

گلویی صاف کرد :

_ تعبیرش اینکه خواهر گلم ... هرچه زیون بسته است دور خودت جمع کردی ...

صدای جیغ هائیه آمد که می گفت:

_ حامد

حامد خندید :

_ خوب نبود بریم پی کارمون ...چند جا دیگه هم باید بریم ...بالاخره زندگی خرج داره ...

لیلی گفت:

_ واسه نوا بگیر ...

با آرنج محکم کوبیدم به لیلی ...

تازه نگاه حامد به من افتاد :

_ علیک سلام نوا خانوم ...

سرخ شدم ...وقتی یادم آورد حتی بهش سلام هم نکردم ...

و اون کتاب رو باز کرد

صدای بم حامد آهنگ داشت یک آهنگ دل نشین

(با رفیقی در آن تیره جنگل...راه گم کرده بودیم و، در دل...حسرت آتش سرخ منقل...آتشی بود جانسوز بر دل... راستی، بود

این همدم من...پهلوانی بسان تهمتن... قهرمانی جسور و قوی تن...سینه پولاد و بازو چو آهن.. منکر عشق و شوریدگی

ها..بی خیال از غم زندگانی...دل در آن سینه چون سنگ خارا..غافل از کیمیای جوانی ...من، همه عشق و شوریدگی ها...او

از این بی خیالی توانا..باد یخ بسته هنگامه می کرد..ما خزیده پناه درختی...شب، در آن جنگل ساکت سرد...خورده بودیم

سرمای سختی...آن قوی پنجه، از سوز سرما...عاقبت گشت بی حال و مدهوش...من در اندیشه ی آن دلارا..کرده سرما و دنیا

فراموش)

سکوت شد ...یا گوش های من چیزی نمی شنید ...فکر نمی کردم فال هایی به غیر از حافظ هم وصف دل آدم باشه ...

با صدای شکوه جون که همه رو واسه شام دعوت گرفته بود به خودم آمدم ...

حامد هنوز با بقیه می گفت و می خندید ...حامد نفهمید اون شعری که خوند حکایت دل منه ..

پارسا دست توی جیبش و به من خیره شده بود ...شاید اون می دونست چه غوغایی تو دلم .

بعد از آمدن حامد زندگی به روال عادی برگشت.

هائیه سهم ارثش رو گرفته و با حامد آشتی کرده بود ...

فصل امتحانام بود برای ترم بعد مرخصی گرفته بودم.

_نوا...می خوریم به ترافیک ...

کتاب رو بستم و لباس پوشیدم ...امروز نوبت دکتر داشتم از توی آینه نگاه به شکم بزرگم کردم.

یکم قربون صدقه پسر کوچولوم شدم ...

_نوا...زود باش دیگه ...

شکوه جون از منم هول تر بود .

خاتم دکتر طبق معمول گفت وضعیت بچه نرماله، رشد خوبی داره ...و حرف های همیشگی ..

هنگام برگشت شکوه جون یک جورى بود ...

اصلا چند روزی هست که یک جورى انگاری می خواد حرفی رو بزنه ولی داره سبک و سنگین می کنه ...

بالاخره لب باز کرد

_یک مشکل بزرگ داریم !

انگاری دلشوره ای که داشتم کار خودشو کرد:

_چی شده شکوه جون ؟

شکوه جون همونطورکه رانندگی میکرد گفت:

_این بچه فردا که دنیا بیاد بدون شناسنامه است ..

شکوه جون با من من ادامه داد ...

_ببین نوا...به خدا فکر نکنی اینجا موندنت از سر جبر و خواستن اون بچه است ..

حیرون به دهن شکوه جون خیره بودم ...

_نوا...ما یک تصمیمی گرفتیم

چه تصمیمی هستش الان که من هفت ماهه باردار هستم یادشون اومده؟؟

_اسم حامد توی شناسنامه این بچه باشه

شوکه شدم...باور چیزی که شنیده بودم سخت بود...اسم حامد...حامد ..

با بدبختی تونستم فکر مو متمرکز کنم و بگم:

_یعنی چی ؟

شکوه جون آهی کشید:

_نوا جون...می دونم حرفی که می خوام بزنم شاید ناراحتت کنه ..ولی...بهتره اون بچه یک پدر زنده داشته باشه...تا داشتن

خاطره ی یک پدر مرده ..

وای چرا شکوه جون فکر می کرد داشتن حامد که منتهی الیه آرزوی من بود ناراحت کننده است... یک حس عجیبی منو تا آسمون بالا برد... حامد بشه پدر بچه ی من... حامد... وای خدایا... انگاری یک موزیک شاد توی گوشم تکرار می شد... با ریتم آهنگ به آسمون می رفتم و دور خودم چرخ می خوردم ...

شکوه جون ادامه داد:

_من با حامد صحبت کردم... اولش راضی نمی شد ولی بعد راضی شد ...

خیال چرخ خوردنم توی قعر آسمون زیادی دلنشین بود و انگار تمام دنیا تماشاگاه این شادی بودن ...

_نوا... تو هنوز بیست سالته... باید زندگی کنی

چشم بستم... زندگی که قراره ادامه ش با حامد باشه... نوای خیالباف هنوز هم می رقصید و چرخ میخورد ...

شکوه جون گوشه ای نگه داشت .

_بخاطر برداشتن سهم ارث هانیه نمایشگاه داره ضرر میکنه... قراره با یکی شریک بشه... از دخترش مثل اینکه خوشش

آمده... قراره آخر این هفته بریم خواستگاری... مثل اینکه حامد با پدر دختره راجع به این بچه صحبت کرده اونا هم مشکلی نمی بینند اسم این بچه تو شناسنامه دخترشون باشه ...

نوای خیالباف درست مثل یک رقص باله از اوج به زمین خورد... دیگه تکرار صدای موزیک شاد رو نشنیدم... فقط سکوت بود... و ذهن من داشت حلاجی می کرد این دیالوگ های آخری رو.

شکوه جون که بهت منو دید گفت:

_یک خونه ی کوچیک برات می خرم که خانواده ات از مستاجری در بیان ...

داشت معامله می کرد... معامله پایاپای... بچه مساوی یک خونه ...

_من... من... بچه م رومی خوام ...

شکوه جون دستمو گرفت :

_آره عزیزم.. هر وقت اراده کنی می تونی ببینیش....

دستم از زیر دستاش بیرون کشیدم

_من مادر بچه ام... ..

شکوه جون با ترحم نگاه کرد:

_نوا... معلومه که تو مادرشی... حامد و همسرش قیم های قانونی اون بچه اند فقط ...

همسرش.. همسرش ...

ناتوان گفتم

_من....من ...

چرا هیچ واژه ای به فکر نمی رسید ..

دستگیره ی در رو گرفتم و بازش کردم ...انگاری می خواستم فرار کنم از همه اون آدمها . از خودم .. از صدا های که هیچ

تو سرم تکرار می شد ..

می دویدم ...می دویدم .. وقتی از لاین مخالف خیابون می دویدم بوق های ماشین شبیه صدای جیغی بود که توی گوشم تکرار می شد .

به عقب برگشتم شکوه جون نصف راه آمده بود ولی بین ماشین ها گیر افتاده بود فقط فریاد میزد

.....

به عدد ۹۸ تماس بی پاسخ گوشیم نگاه کردم پنجاه بارش از شکوه جون بود ...لیلی ...هانیه حامد ..آخ حامد ...یک روزی

آرزوم بود صدای زنگ گوشیم مال حامد باشه ولیآخرین تماس از بابا بود ...پس حتما رفتن خونه ما

دیگه دلم می خواست نگران نگرانی های هیچ کس نباشم ..نه شکوه ...نه مامان انیس...نه بابا ...

دلم خودمو می خواست که تو آغوش بگیرم ...

گوشیم آلام کم بودن باتری داد ...

دل ضعفه گرفته بودم ...از صبح هیچی نخورده بودم ...

از سرما پالتو رو محکمتر دور خودم پیچیدم ...

هوا رو به تاریکی می رفت و من الان هفت ساعت روی همین نیمکت چوبی نشستم ...

دوباره گوشیم زنگ خورد ...

پارسا ...فلش سبز رنگ لمس کردم .

_الو نوا ...

بغض کردم

_کجای این دنیا رو میگفتی از زن های مثل من حمایت میکنه ...خارج از کشور بود نه ...خیلی دوره ...

صدای پارسا رو شنیدم

_نوا ...کجایی ...

نگاهی به دور برم انداختم :

_نمی دونم ...یک پارکه ...اسمش گلهاست _باشه ...فهمیدم کجاییهمون جا باش ...داره شب میشه ...الان میام ...

اشکام راه گرفت ... من از آدم های زندگیم به پارسا دارم پناه می برم ...

بعد چند دقیقه دیدمش ..

بدون هیچ حرفی کنارم نشست

نگاهم به روبه رو بود و دلم حرف زدن می خواست .

_ می خوان بچه مو بگیرن ..

آهی کشید

_ می دونی نوا ... چون خودت ظاهر و باطنت یکی هستش فکر میکردی همه ی آدمها شبیه ظاهرشونن ..

نگاهمو بهش دوختم :

_ من باید چکار کنم؟

سری تکون داد:

_ الان خیلی دیره نوا ... روزی که گفتم باید میرفتی نرفتی ... ولی موندی و دل دادی به حامد ملکان ...

حامد ملکان رو با غیظ گفت ...

سر پایین انداختم ... خجالت می کشیدم ...

دوباره ادامه داد:

_ برگرد ...

نگاهش کردم .

_ الان زنگ بزنی شکوه خانم بیاد دنبالت ... یا چه میدونم بگو بابات بیاد . ولی فرار نکن ...

نیش خندی زد:

_ گور ملکان ها کنده است ...

پر اخم نگاهش کردم

_ می خوای چکار کنی؟

قهقهه ای زد:

_ دختره ساده ... هنوز به فکر اون آدمها هستی ...

خدایا این دیگه چه موجودی بود ...

_ نذار فکر کنم کسی که بهش پناه اوردم یک شیطانہ ..

قهقهه اش در جا خفه شد... لب گزید

_ آره... من همونم که گفتمی... از من فاصله بگیر...

و بلند شد نگاهی کرد... و رفت.

دلم آشوب شد... گوشیم زنگ خورد.

بابا بود... جواب دادم.

_ الو...

_ تو کجایی... مریدم ما بابا جان...

آدرس به بابا دادم... الان دلم فقط خونه مون رو می خواست...

پست #۶۴

چشم روی هم گذاشتم

_ پیس... پیس..

نگاهم به یک دختر افتاد:

_ چیز میز می خوای؟

سوالی نگاهش کردم.

_ همه جور دارم...

رومو ازش برگردوندم.

_ نه...

کنارم نشست:

_ فراری هستی؟

سر تکون دادم

_ دنبال مشتری هستی؟

نگاهش کردم.. شبیه خواهر بزرگم بود.

_ نه...

_ غلط کردی دیدم اون آقای خوش تیپ اومد کنارت و رفت...

سری تکون دادم

_ چی شد؟ کم گفته بود... اگه پایه باشی... مشتری توپ دارم...

دلم ضعف می رفت

_می شه بری ... حالم بده ...

اخم هاشو تو هم کشید

_من چکار به تو دارم ... فکر کرده کی هست .. خودم اتو می زنم ... کل بچه زرنگ ها انگشت به دهن می موند.

دوباره چشم رو هم گذاشتم ...

که حس کردم رفت صداشو شنیدم .

_هی یک بچه مالدار داره میاد اینور ... ببین چطور میرم تو نخش ...

دلم یک خواب می خواست ... یک آرامش ...

_بریم ..

با صدای حامد چشم باز کردم .

ناخودآگاه بلند شدم

اخمای حامد رو دیدم.

_بابام؟

_بیا ... بابات رو هم می بینی ..

این یعنی حرف اضافه نزن ...

دنبالش راه افتادم ..

همون دختره رو دیدم که پوزخندی زد و با صدای بلند گفت

_نه بابا تو از منم زرنگ تری ... خوب بلد مخ بزنی ...

حامد نگاه سرزنش پاری به من کرد ..

سوار ماشین شدم .

ماشینو روشن کرد.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_می خوام برم خونه مون ...

حرفی نزد فقط سرعت ماشین رو زیاد کرد.

دیدم تو مسیر خونه ملکان ها داره میره .

بلندتر گفتم:

_من می خوام برم خونه مون ...

_خفه شو ...نوا...هشت ساعت همه رو انتر منتر خودت کردی ...

بغض کردم:

_ شما هم یک سال منو عروسک دست خودتون کردین ...

پوزخند زد:

_ پول شو گرفتی تا عروسک باشی ...

چشمه ی اشکم جوشید

بدجوری دلم از حرفش شکست ، باخودم گفتم من پول گرفتم تا فقط محرم حامی بشم .. قرار نبود دل به تو بدم واسه تویی که یک پول سیاه هم نمی ارزی ..

اشکامو پس زدم :

_من بچه م رو نمی فروشم ...

_ببین دختر جون قیم قانونی اون بچه منم ...پس مثل آدم به دنیاش بیار ...برو رد کارت...شکوه که گفته هر وقت خواستی می

تونی ببینیش...یک واحد آپارتمان هم به نامت میکنم ...

لبام لرزید :

_نمی تونی با پول بچه ی منو ازم بگیری ...تو هیچ کاره ی بچه منی ...اون تو وجود منهمال منه ...نه ملکان ها ...

پوزخندش پررنگ تر شد

_نوا ...تو مثل اینکه اصلا معنی لطف رو نمی فهمی.

...یک کاری نکن به دنیا آوردی با تیپا از خونه پرتت کنم بیرون...و نذارم روی اون بچه رو ببینی..

منم با غیظ گفتم

_ شما هم یک کاری نکنین خودمو گم و گور کنم.

بالاخره یک جا یکی پیدا میشه بی منت برای من و وارث خاندان ملکان ها سر پناه باشه .

به آنی لبم سوخت ...ضرب دستش سنگین بود اونقدر که حس کردم فکم جا به جا شد ...

با عصبانیت دنده رو عوض کرد .

بغض کردم ...اشکام راه گرفت . قلبم می زد ...تند و نا منظم ...

_ تو عددی نیستی که منو تهدید میکنی .. تو قدم برداری من می فهمم مقصدت کجاست ...

لبم ذوق ذوق میکرد

_بهت گفته بودم ازت متنفرم حامد ملکان ...

نگاهی کرد ...لباش یک وری بالا رفت با غرور گفت

_ولی چشم هات داره یک چیز دیگه میگه ...

_تو خوشگلی ، متین هستی ..ولی به درد من نمی خوری.

از نگاهش توی خودم جمع شدم .

ادامه داد:

_بنگاه ماشینم داره ورشکست می شه ...!

پوزخندی زد و ادامه داد:

_دارم با دختر شریکم نامزد میکنم ... کسی که تو این وضع قاراشمیش به دردم میخوره ...

نگاهم کرد و من چقدر احمقانه بهش زل زده بودم .

_بهت گفته بودم اینطوری نگاهم نکن ...

اشک چشمم چکید.

چشم ازش برداشتم.

این مرد میتونه فکر آدم رو بخونه.

گوشیش زنگ خورد .

حامد روی بلندگو گذاشت :

_جانم شکوه ...

صدای نگران شکوه تو گوشی پیچید:

_الو ...حامد جان نوا رو پیدا کردی ؟

نگاهی به من کرد:

_آره پیش منه ...

شکوه جون گفت:

_حامد مامان نبری خونه باباش ... الان انیس خانم زنگ زد که صاحب خونه شون جوابشون کرده شب دارن میرن خونه

آبجیش ...گفت نوا رو نیارین ..گناه داره نفهمه ها ...

حامد پوزخندی زد:

_باشه ...

گوشی رو قطع کرد.

اشکم چکید .

_من می خوام برم یک جای دور ... فقط می خوام تنها باشم ...

نگاهش کردم و تمام التماس مو تو نگاهم ریختم ...

لرزیدن مردمک چشم هاشو دیدم ... می تونم قسم بخورم کلافه گی شو دیدم ...

اولین دور برگردون دور زد ...

سیگاری روشن کرد ... از صندلی عقب پتوی نازکی برداشت و روی پام انداخت .

_بگیر بخواب رسیدیم صدات میکنم ...

چرا مغز من از اون دستور میگرفت ، با آرامش حضورش چشم بستم ...

نوایی آروم تو ماشین پیچید

((همیشه بین عقل عشق یکی هم دست آدم نیست ... از عشق همین و میدونم که هیچ وقت دست آدم نیست ... یکجا تسلیم عشق

بودن همه دیوانگی میشه ... کسی که فکر نمی کردی تموم زندگیت می شه ... چه دنیایی به من دادی به من که دل نمی دادم

..چه عشقی تو دلم گم بود که با تو یادش افتادم ...))

با صدای امواج دریا چشم باز کردم ... هوا تاریک روشن بود ... ولی هنوز خورشید بیرون نیامده بود ... ماشین در انتهای ترین

جای ممکن به دریا پارک بود ...

حس عجیبی بود ... نگاهم به حامد افتاد ...

دست توی جیب مقابل دریا ایستاده بود ...

پتو رو دور خودم پیچیدم و پیاده شدم ...

نگاهی به من کرد و سیگاری روشن کرد:

_یک هفته اینجا باش ... زن سراپدار شب ها میاد پیشت ... اسمش رعناست ... بهش سپردم هر چی خواستی واست بگیره

... هفته دیگه میام دنبالت .

نگاهش کردم ... الان باید چی میگفتم .. خیلی ممنون که منو نبردی خونه بابام که خودشون هم آواره شدن ... یا مرسی عشقم

که منو نبردی خونه تون که تمام مراحل خواستگاری تو رو و شادی خانواده ت رو از نزدیک ببینم ...

فقط نگاهش کردم ..

نفسش رو با دود غلیظ بیرون داد .

_برو تو ...

و سوار ماشین شد و استارت زد .

تا انتهای جاده چشمم به ماشین بود .

وارد ویلا شدم ...

رعنا زن سرایدار با خوشحالی در رو برام باز کرد... تا نگاهش به شکم من افتاد برای یک لحظه خنده از لباش جمع شد
...جلو رفتم:

_سلام من نوا هستم ...عروس خانواده ملکان ..

نگاه از شکم من گرفت انگاری به خودش آمد ...

_ها ...ببخشید ...سلام خانم جان من رعنا بیابن صبحانه .. براتون تخم مرغ محلی درست کردم ...آقا گفتن شما قراره یک هفته مهمان مان باشید ...

دختر مو بلندی از پشت دامن چیندار رعنا سرک کشید

دختر تپلی به اسم رودابه ...و شب های سرد زمستانی من با رعنا و رودابه تو اون ویلا جریان گرفت .

و گاهی یادم می رفت که قراره بعد یک هفته برم به همون جایی که برام جهنم شده ...

گاهی لیلی و هانیه پیام میدان ...لیلی از نرفتن و غیبت امتحان ها میگفت ...و هانیه از دختر دماغ فیل افتاده ای که برای حامد

خواستگاری کردن ...عکسش رو توی اینستا دیدم ...خوشگل بود ...مامان هم یکدفعه زنگ زد و کلی نصیحت کرد که چرا

دارم ادا اصول میام و خانواده ملکان خیلی هم لطف دارن و از بابای بیچاره گفت که موتورش رو دزدیدن و داره تو مترو

دستفروشی میکنه ...و شکوه جون زنگ میزد و قربون و صدقه م میشد و می گفت حامد و هانی بی معرفت که دارن می رن

..فقط تو می مونی، و منو به آینده امیدوار میکرد ...و اما آخ ...آخ از دل لعنتی که هنوز نمی فهمید و هر شب با عطر لباس

جامونده حامد شب آروم می شد و فراموش میکرد این جهنمی که بعد یک هفته انتظارش رو می کشید

_خانم جان اینقدر این رودابه رو لوس نکن...

چشمکی به رودابه زدم ...

آروم نزدیک آمد

_میای یک چیزی نشونت بدم ...پشت انباری ...یک بچه گریه...

رعنا توی آشپزخونه هنوز سرگرم کوبیدن برنج و لپه بود ...واسه درست کردن کوفته.

با صدای آروم گفتم:

_آره بریم ..

پالتومو تنم کردم .. هوا امروز خیلی خوب آفتابی بود ...

انباری اتافک چسبیده به ویلای پارسا بود ...

رودابه از توی اتافک یک بچه گریه ملوس بیرون آورد .

با ذوق توی دستم گرفتم:

_چه نازه ...

نیش رودابه باز شد

_برم براش شیر بیارم ... میگم برای تو می خوام ...

بچه ی زبلی بود ...

وقتی سر تکون دادم ... با دو به طرف ویلا رفت .

_بچه گریه شماسست ...

به عقب برگشتم از پشت حصارهای شمشاد مردی حدودا شصت ساله ای نگاهم میکرد .

_سلام ...

شاید از فک و فامیل های پارسا بود ...

_سلام ...

به گریه اشاره کرد

_خیلی قشنگه ... مال شماسست .

_نه ... مال دختر سریدارمونه ..

به روزنامه اشاره ای کرد

_همیشه اخبار این روزنامه های اینجا انقدر تلخه ...

به صفحه که گفته بود نگاهی کردم صفحه حوادث بود

_نه ... ولی مردم خوششون میاد خیر های بد با تیر درشت بخونن ...

یک لنگ ابروش بالا پرید

_... من خیلی وقت اینجا نبودم ...

چشم ریز کردم

_ شما آقای رادفر هستین ... از انگلیس برگشتین ..

چشم درشت کرد

_ فکر نمی کردم اینقدر سرشناس باشم ...

رودابه دوان دوان نزدیک آمد:

_ شیر آوردم ...

از خرت و پرت های انباری یک زیر گلدونی پیدا کردم و شیر رو توش ریختم ... گربه بیچاره تا ته شیر رو لیسید.

_ من جای دم کردم ... خوشحال می شم مهمونم باشید ...

با اینکه دوست نداشتم از نسبت من با خانواده ملکان چیزی بفهمه ولی دوست داشتم لحظاتی رو از تنهایی در پیام ... شاید این روز نحس تموم بشه .

رودابه با بچه گربه سرگرم بود .

به طرف ویلای پارسا رفتم .

_ از روزی که آمدم می دیدم چراغ اتاق های بالا روشنه ...

سری تکون داد:

_ من دو هفته ای هست کا اومدم ... از فرودگاه مستقیم اومدم اینجا ... هوای اینجا رو در این فصل سال خیلب دوست دارم ..

وارد ویلای پارسا شدم ... یکدفعه خاطرات اون شب برام تداعی شد ... دل زیون نفهم باز هوای حامد رو کرده بود .

به من اشاره کرد

_ بشین دخترم ...

فنجون چای مقابلم گذاشت .

_ خوب از کجا منو میشناسی ؟

وای فکر اینجا شو نکرده بودم لعنت به دهانی که بی موقع باز شد .

_ خوب ... خوب من یک آشنایی کوچکی با آقا پارسا دارم ...

با خودم گفتم الان دقیقا من می شم زن برادر عروستون ... خیلی هم کوچک نیست ..

چشم هاش رنگ غم گرفت:

_ پارسا ...

آهی کشید

_ دلم براش تنگ شده ...

و ظرف توت خشک رو مقابلم گرفت:

_ببخشد من دیابتی ام شیرینی جات اینجا پیدا نمی شه ...

لبخندی زدم دوتا توت از ظرف برداشتم .

_ ممنون ...

یک سوال مثل خوره داشت مغزم می خورد

_ شاید نمی دونه شما اومدین ... وگرنه فکر کنم اونم دلش تنگ شده ...

جرعه ای چای خوردم عطرش بی نظیر بود ..

اخماش تو هم کشید

_ کی دخترم ...؟

فنجونو از لبام جدا کردم:

_ پارسا دیگه ...

دستی روی موهای کشید:

_ فکر کنم خبر نداری ...

و آهی کشید

وای گند زدم ... شاید باهم قهر بودن ... نباید فضولی می کردم ... نادم و پشیمان گفتم :

_ ببخشید فکر کنم ناراحتتون کردم ... نمی خواستم تو مسائل خانوادگی تون دخالت کنم ..

لبخندی زد

_ نه خیلی وقت دیگه ناراحت نیستم ... بالاخره بعد از سه سال تونستم با مرگش کنار بیام ..

فنجون چای توی دستم روی هوا معلق موند ...

_ مرگ کی ...

لب گزید

_ فکر کنم از اون دوستاش بودی که خبر نداری ... آخه مرگ پارسا یک شوک خیلی بدی بود ... من نتونستم تحمل کنم بعد سه

روز رفتم انگلیس ... پارسا تمام انگیزه ی زندگی من بود ... بعد سه سال که آمدم ... بازم خاطراتش اذیتم می کنه ...

داشتم پس می افتادم ... خدایا ... یعنی چی پارسا مرده اونم سه سال پیش ...

دستم می لرزید ..

حتی نمی تونستم شماره ی حامد رو بگیرم ... گیج بودم ... هزار بار با خودم تکرار میکردم ... یعنی چی ... پارسا مرده اونم سه

سال پیش ...

صدای حامد توی گوشی پیچید:

_ الو ...

_ باید باهات حرف بزنم ...!

سرو صدای چند نفر رو شنیدم .. فکر کنم دوستاش بودن ..

_ فکر نمی کنم وجه اشتراکی در مورد حرف زدن داشته باشیم ... الانم وقت ندارم ... روز تعطیلی هم ول نمی کنی ...

وای خدا...

ناتوان روی زمین نشستم ..

_ حامد اینجا یک اتفاقی افتاده ...

صدای عصبانیش پیچید:

_ بیخیال نوا ... حوصله ادا و اصولت رو ندارم ... سریع بگو چی شده؟

و صدای دوستاش رو می شنیدم که بهش میگفتن زود تموم کنه ...

_ یکی اومده توی ویلای پارسا ...

_ من و سننم به اون مرتیکه پارسا ...

نگاهم به بچه گربه بود که هنوز خودشو به دستهای رودابه می مالوند .

_ میگه پدر پارسا ست !

صدای پوف کلافه شو شنیدم ...

_ ای بابا ... خوب از زیر بوته که در نیومده ... خودشم گفته بابا داره ...

لب گزیدم

_ ولی اون آقا میگه پارسا سه سال پیش مرده ...

هیچ نگفت ...

صدای بحث و سرو صدای شوخی دوستاش می شنیدم، یکدفعه حامد داد کشید خفه شید یک دقیقه.

سکوت شد .

_ منظورت رو نمی فهمم!!

_ میگه پسر پارسا سه سال پیش تصادف کرده مرده ... آقای رادفر تازه از انگلیس آمده ...

بعد ادامه دادم

_ من... من.. عکس های پسر شو دیدم... لوح های تقدیر شو... عکس های خانوادگیش رو....اون دانشجوی سال چهارم

پزشکی بوده که فوت می کنه...اون پسر اصلا حتی شبیه پارسا هم نبود ...

صدای یا خدایی رو که گفت شنیدم ..

تلفن قطع شد ...

_خاتم جان بیاین یک لقمه شام بخورین از صبح چیزی نخوردین ...

به کوفته های گرد و خوشرنگ بشقاب نگاه کردم طفلی رعنا از صبح درگیر تهیه ی کوفته بود که من هوس کرده بودم .

سر رودابه رو که خواب بود از روی پام بلند کردم ..

رعنا توی بشقاب یک کوفته گذاشت ...

از دلشوره حالت تهوع داشتم ...

صدای در اومد. ...

و بعدش یالله. یالله ی...شوهر رعنا ..

رعنا در رو باز کرد و تو ایوون رفت:

_ ها چی شده ...؟

_ آقا آمده ...

با شنیدن این جمله مثل برق گرفته ها پالتو مو پوشیدم و به طرف ایوون رفتم

نور سو بالای ماشین حامد چشمم رو می زد ..

حامد پیاده شد ...

رعنا به طرفش رفت :

_خوش آمدید...سفره شام پهنه..

حامد نگاهش به من بود..چشمش سرخ و بهت زده بود ...

به طرفم آمد.

رعنا زودتر از ما وارد خونه شد:

_بفرمایید آقا ..

و بشقابی برای حامد روی میز گذاشت ...

_ آقا خیلی خوشمزه شده ..نوا خانم از صبح هیچی نخورده ...خوبه اومدین...

حامد کلافه روی کاناپه نشست:

_ دستت درد نکند رعنا خاتم... همیشه یک لطف بکنی یک دقیقه مارو تنها بذاری ...

رعنا لبخندی نثار من کرد:

_ چشم ..

و این چشم گفتنش یکم شیطنت داشت ...

تا در رو بست ...

حامد به طرف من برگشت:

_ تعریف کن دقیقا چی شده ...

یک لیوان آب ریختم:

_ من صبح آقای رو دیدم که ادعا می کرد آقای رادفر هست و تازه از انگلیس آمده... وقتی صحبت پارسا شد گفت پارسا سه

سال پیش مرده... توی تصادف... اونم مهاجرت کرده انگلیس ...

رنگ حامد پرید.

ادامه دادم:

_ من اولش فکر کردم شاید... بنده خدا آرزایم چی داره... وقتی ازش خواستم عکساشو نشون بده آلبوم خانوادگیشون رو

نشون داد... اون پسر اصلا حتی شبیه پارسا نبود ...

حامد چشم بست:

_ من گیج شدم یعنی چی؟؟

چشم باز کرد سرخ بود ..

_ تو چی میدونی نوا ؟

به حامدی نگاه کردم که گیج و گنگ دور خودش می چرخید

_ بهتره بریم خونه ی رادفر اون برات توضیح میده..

صدای فریادش پیچید:

_ دقیقا می خواد چی رو توضیح بده؟

روی دو زانو نشست:

_ من احمق در موردش تحقیق کردم همه می شناختنش.

..خودشو... پدرش رو... حتی از دانشگاه قبلی پرس و جو کردم... گفتن انصرافی بوده ...

نزدیکش شدم.

_حامد ..

دوباره موهاشو چنگ زد

_وای ...خواهرم ...وای هانی ...وای ...من الان باید چه غلطی بکنم؟

_بهتره بریم ویلای آقای رادفر ...

بلند شد ...راه افتاد ..

تمام فاصله تا ویلا رو یاد اون شب مهمانی پارسا افتادم ...

آقای رادفر اولش با دیدن ما تعجب کرد ولی وقتی خواستم ، جریان فوت پارسا رو کامل برای حامد توضیح داد و گفت که

پسرش توی تصادف سه سال پیش مرده ..

حامد ناتوان گفت :

_ولی پارسا ... شناسنامه اش ...

آقای رادفر سری تکون داد

_شناسنامه اش گم شده بودبخاطر همون ما فقط با گواهی فوت اونو دفن کردیم ...منم اینقدر حالم خراب بود که سه روز

بعد از مرگش رفتم انگلیس ...

آقای رادفر به طرف من برگشت:

_جریان چیه دخترم ...صبح هم فقط از پارسا سوال می کردی ؟

نگاهی به حامد کردم دوتا دستش رو به پیشانیاش گرفته بود .

_کسی مدعی شده که پارسا رادفر پسر شماست ...

پیر مرد بدبخت شوکه شد:

_یعنی چی ؟

حامد عصبانی غرید:

_یعنی پارسا رادفری گند زده به همه ی زندگی ما ...یعنی پارسای رادفر خواهر منو عقد کرده ...

آقای رادفر خوشبینانه گفت

_شاید تشابه اسمیه ...!

آهی کشید

_ما چند ماه پیش توی همین ویلا مهمون پارسا بودیم ...که تازه از انگلیس آمده بود ...پدرش ساکن اونجا بود ..سال چهارم

پزشکی شو انصراف داده بود... و کلی خاطره از شما و مادر مرحومش داشت... و حتی یک آلبوم تمبر هم نشونمون داد... و یک دستگاہ پخش قدیمی...

چشمهای آقای رادفر گشاد شده بود

__خدای من... یکی با هویت پسر مرده ی من کلاه برداری کرده...

حامد کلافه خودش ننو وار تکون میداد:

__ اجازه بدهید یکی از دوستانم سرهنگ هستش شاید بتونه کمک مون کنه..

و به طرف تلفن رفت...

حامد کلافه به طرف تراس رفت...

صدای تیک تیک فندک شو شنیدم...

در تراس رو باز کردم...

__ الان پارسا کجاست؟

پک عمیقی به سیگاراش زد:

__ هانی می گفت رفته سفر کاری... منم هرچه زنگ میزنم جواب نمی ده...

می ترسیدم از چیزی که می خواستم ازش بپرسم

__ می خوام به هانی بگی...

نگاهم کرد... نفسش رو با دود سیگار بیرون داد:

__ بدبخت شدیم نوا... کی فکر شو می کرد...

آقای رادفر در تراس رو باز کرد:

__ من با دوستم صحبت کردم گفت فردا صبح یک شکایت نامه بنویسید... برید کلانتری... منم برای تنظیم شکایت حتما با وکیل تماس میگیرم...

حامد سیگاراش رو خاموش کرد.

__ ممنون...

و به طرف در خروجی رفت...

من دنبالش راه افتادم...

به جای ویلا به طرف ماشین رفت:

__ کجا می خوام بری ساعت از دوازده هم گذشته...

بدون اینکه نگاهم کنه گفت

_ نمی تونم... میرم ببینم می تونم توی شرکتش پیدااش کنم ...

نمی تونستم تنهانش بذارم ...

در ماشین باز رو کردم و نشستم ...

نگاهم کرد ... و بدون اینکه چیزی بگه استارت زد و راه افتاد ...

با صدای زنگ موبایل چشم باز کردم ... هنوز تو جاده بودیم ... هوا تاریک روشن بود ...

_ جانم فرید جان ... داداش من یک کاری برام پیش آمده ... نه نیستم ... الان به آقا مرتضی میگم در رو باز کنه برات ... رمز

و می خوای واسه چی؟

آها ... باشه ... ۳۶۸۷ ... قربانت ... خدا حافظ ...

گوشی رو قطع کرد ...

کلافه بودنش رو می دیدم و چشمای خسته ای که یکیش به جاده بود و دیگریش به موبایلش ...

_ الو ... آقا مرتضی ... الان مهندس کشمیری میاد ... برایش در رو باز کن ... ا ... اونجاست ... آره خودم بهش دادم ...

کشمیری ... کشمیری ...

آنار تمام زنگ خطر های ذهنم شروع به زنگ زدن کرد

کشمیری ...

تلفن قطع کرد

_ کشمیری ... همونی نیست که من یک هفته تو شرکتش منشی بودم ... فرید کشمیری ... درسته ..

انگاری یاد اون خاطره افتاد که اخم کرد:

_ گیریم درست ... تو این هاگیر واگیر ... یاد آرتیست بازی هات افتادی؟

خودش بود کشمیری ... باید الان بهش می گفتم رفتن من به شرکت کشمیری نقشه پارسا بوده.

خدایا ... دوباره نمی خواستم انگشت اتهام بطرفم باشه ...

_ من رو پارسا به شرکت کشمیری معرفی کرد ...

صدای وحشتناک ترمز گرفتن ماشین رو شنیدم ... با سر به جلو پرت شدم ...

_ چی؟

زبونم بند آمد ... حامد درست مثل یک اژدها شده بود که از دماغش دود بیرون میزد.

_ معرف تو پارسا بوده که بری شرکت کشمیری ...

فقط نگاهش می کردم ..

با دست بازوم رو تکون داد:

_ لالمونی گرفتی ...

سرمو تکون دادم

_ آ... آره ... من ... من دنبال کار می گشتم ... اون ... اون شرکت کشمیری رو معرفی کرد ... من نمی دونستم کشمیری رفیق

گرما به و گلستان تونه ...

دسته‌هاش افتاد:

_ خدا ... خدا ...

یکدفعه فریاد زد :

_ چرا ازت پرسیدم گفتی یکی از بچه های دانشگاه معرفت بوده ... می خواستی کثافت کاری هاتو پنهون کنی ... بدبختم کردی

نوا ... بدبخت شدیم

این من نبودم که انگاری فریاد زدم

_ بسه ... بسه حامد ... فقط قضاوت میکنی ... ازت می ترسیدم لعنتی .. همش تهمت همش از بالا نگاهم می کردی تازه

سر قضیه آزمایش دی آن ای یکم پیش نظرت موجه آمدم ... نمی خواستم از چشمات بیفتم.

منتظر این بودی یک اتو از من بگیری تا باز تحقیر هاتو شروع کنی ... من ازت می ترسیدم ...

نگاه ازم گرفت و شروع به شماره گرفتن کرد ...

_ بردار لعنتی بردار ..

مرتب شماره می گرفت ...

صدای اپراتور تو گوشی پیچید:

(مشترک مورد نظر خاموش می باشد)

گوشی رو پرت کرد ...

وسط جاده پیاده شد ...

دیدم ناتوان روی آسفالته جاده افتاد ...

با ترس پیاده شدم ..

_ حامد ... حامد ..

اشکام سرازیر شده بود.

انگاری یک آدم مرده بود

حامد تا خود خونه حرفی نزد منو پیاده کرد و گفت :

_ فعلا چیزی نمی گی ... من میرم شرکت ...

دلم نیومد نگم

_ مواظب خودت باش ...

و رفت ...

هانیه و شکوه جون از دیدن من خیلی خوشحال شدن ... گرفتگی ناراحتی منم پای دلخوری ازشون می داشتن و راه به راه
عذر خواهی میکردن و دلجویی.

حامد اون شب نیومد خونه و این برای شکوه جون و هانیه چیز عجیبی نبود به خیال اینکه پی خوشگذرونی هاشه ... ولی دل
من مثل سیر رو سرکه می جوشید.

شاید هزار بار زنگ زدم تا بعد تماس هزار یکمین بار یکی غیر حامد جواب داد ...

_ الو ... آقای ملکان ..

صدای نا آشنایی گفت.

_ سلام خانم شما ... آقای ملکان نیستن ...

بنده خدا نمایشگاه ماشینش رو خالی کردن ... من مرتضی سرایدار نمایشگاهم ... آقا کلانتریه ... گوشیش افتاده بود زیر میز
.. منم آدمم خورده شیشه ها رو جمع کنم گوشه رو دیدم ... دیروز پلیس ها اینجا بودن ...

دیگه صحبت های آقا مرتضی رو نمی شنیدم ...

حالم بد شد ... پهلوام از درد تیر می کشید ...

صدای زنگ خونه رو شنیدم ..

گوشی رو قطع کردم به طرف پذیرایی رفتم ..

حامد بود ..

پای یک چشش کیود بود ..

شکوه جون با دیدنش هینی کشید ..

هانیه به طرفش دوید

_ چی شده داداش ...

و حامد روی کاناپه افتاد ...

_پارسا کجاست ...

هانیه بهت زده گفت

_دو روزه ازش خبر ندارم تلفن شو جواب نمیده.

خودمم نگرانشم ...

شکوه جون جلوی پای حامد زانو زد :

_تو چی شدی؟

حامد دستی به لب پاره شده ورم کرده اش کشید

_با یکی دعوام شده ...

و نگاه من کرد که تکیه به دیوار داده بودم ...

دوباره صدای در آمد

شکوه جون رفت دم در پلیس بود .

_ما با خانم هانیه ملکان کار داریم هستن ...

هانیه بهت زده شالی رو سرش انداخت و بیرون رفت

وقتی برگشت رنگ روی صورتش نبود ..

فقط تند تند مانتو و پالتو شو پوشید ..

شکوه جون سراسیمه بود

_چی شده .. هانیه چکارت داشتن ... ای خدا ... چی شده ...

حامد دستی روی شونه شکوه جون کشید

_چیزی نیست ... ما الان با هانیه می رم تا جایی بر می گردیم ...

و من می دونستم ... یک چیز های هست ...

تا بعد از ظهر که حامد و هانیه آمدن شکوه جون مثل مرغ سر کنده بود.

تلفن به دست مرتب از پذیرایی به آشپزخونه می رفت ، با خودش حرف میزد و راه میرفت. و گاهی منو مورد خطاب گفته

هاش قرار میداد:

_نیومدن نوا ... معلوم نیست چی شده؟

دلم به حالش می سوخت .

دستش رو گرفتم :

_هیچی نیست شکوه جون داری الکی خودخوری میکنی...ممکنه واسه چک های حامد مشکلی پیش آمده باشه.

پشت دستش می زد:

_آخه...چه مشکلی، چرا هانی رو بردن؟

دوباره شماره گرفت گوشی هاشون خاموش بود.

در باز شد هانیه و حامد وارد شدن. البته بیشتر جسم هانیه بود، انگار روحش رو توی همون کلانتری جا گذاشته بود.

شکوه جون به طرفشون دوید:

_چی شده؟

حامد به طرف آشپزخونه رفت و آروم زمزمه کرد:

_هیچی!

شکوه جون به طرف هانیه رفت که روی میبل مثل مرده ها نشسته بود به یک نقطه خیره بود.

_هانیه تو بگو چی شده...؟

و هانیه انگاری که بود و نمی شنید.

شکوه جون با ناله و گریه گفت:

_بگین دیگه دق مرگم کردین!

و شروع به گریه کرد...کنارش رفتم..

حامد بطری آبی روی کاتر گذاشت:

_چیزی نیست مادر من اینقدر شلوغش کردی...

یک دفعه شکوه جون مثل برق گرفته ها گفت:

_پارسا طوریش شده...آره...حتما تصادف کرده...یک بلایی سرش اومده...پارسا کاریش شده نمی خواین بگین...

حامد از کوره در رفت:

_آره...داماد عزیزت کلاه بردار در اومده...همین رو

می خواستی بشنوی؟ تمام زندگیمون رو به لجن کشیده.

شکوه جون وا رفته نگاهش کرد:

_یعنی چی؟

شونه های شکوه جون رو ماساژ دادم:

_چیزی نیست..نگران نباشید...پلیس می گیرتش.

و حامد به طرف اتاقش رفت.

آنچنان با ضرب در اتاق رو بست که صدایش کل خونه رو به لرزه در آورد .

شکوه جون آروم آروم اشک می ریخت ...

هانیه مات زده هنوز به روبه رو خیره بود ...

زیر بغل هانیه رو گرفتم:

_پاشو هانی جونم بریم یکم استراحت کن ...فدای سرت ..

بلند شد به طرف اتاقش بردم ...

پالتو و شالش رو از تنش در آوردم و روی تخت خوابوندمش.

موهاشو نوازش کردم :

_ هانی ...بهش فکر نکن ...

قطره ی اشکش چکید.

دلم برایش کباب شد ...خودمم اشکام راه گرفت ، پتو رو روش انداختم .

_ دلم حامی و بابا رو می خواد ...

پتو تو دستم مشت شد ...

_ سعی کن بهش فکر نکنی ...یکم بخواب هانی جون.

چشماتش روی هم افتاد .

از اتاق بیرون آمدم ...

_ خوابید ؟

نگاهی به شکوه جون کردم:

_ تو رو خدا شکوه جون ...

اشکش رو پاک کرد:

_ زندگی بچه م از دست رفت ...

بغلش کردم ...

_ ناشکری نکنید شکوه جون ...

سری تکون داد ...

روی کاناپه نشست ...

دل منم گرفته بود... وضو گرفتم و به طرف اتاقم رفتم سجاده م رو پهن کردم از ته دل واسه آرامش این خانواده دعا کردم ..

شب از نیمه گذشته بود خوابم نمی برد... یکدفعه در اتاقم باز شد

هول زده سر جام نشستم ..

حامد بود هنوز لباس های بیرونش تنش بود ..

_ تو منشی شرکت کشمیری بودی ؟

از دیدنش شوکه شده بودم شالم کنار تخت بود برداشتم و به سرم کشیدم ... گیج و گنگ گفتم:

_ ها ...

جلوتر آمد

_ تو اون موقع که منشیش بودی ... چیزی از قرداد های شرکت های طرف قرار دادش یا اسم هاشون یادت هست ...

از روی تخت بلند شدم ...

_ یک چیز هایی یادمه ... چند شماره تلفن و اسم شرکت ...

سرشو تکون داد

_ خوبه ... خوبه .. همون هارو برام بنویس ...

یک دفعه نگاهش پایین تخت جلو پای من خشک شد .

نگاهش رو که دنبال کردم رسیدم به پیراهن خودش ..

نگاهم کرد.

از خجالت لب گزیدم ...

سریع خم شدم از کشو خودکار برداشتم :

_ الان برات می نویسم.

و دور خودم می گشتم تا کاغذی پیدا کنم.

صفحه آخر تقویم کدم روش چند تا اسم شرکت و شماره تلفن و آدرس هایی رو که شاید به درد شون بخوره نوشتم ... ورقه

رو مقابلش گرفتم:

_ کشمیری و پارسا باهم بودن درسته؟

سر تکون داد .

_ سرایداری می گفت نمایشگاه ماشینتم خالی کردن.

دوباره کلافه سر تکون داد:

_ تمام زندگیم رفت ..

آهی کشید.

_ نا امید نباش به خدا توکل کن.

پوزخندی زد

_ چند میلیارد خدا چطوری می خواد به من برگردونه؟

چک های که قرار برگشت بخوره خدا چطوری می تونه پاس کنه ...

من تنم لرزید وقتی اینطوری کفر می گفت .

_ من اینقدر بدبخت نشدم که چشمم به کمک های غیبی باشه ...

لرز توی تنم افتاد ... توی دلم میگفتم خدایا تو گوش ها تو بگیر ... خدایا خودت رو بزن به نشنیدن و اگه فهمیدی بگذر از این

همه ناشکری بنده هات ...

دستش رو بازوم نشست:

_ نوا ...

اشکم چکید.

_ تو رو خدا ...

با صدای جیغ شکوه جون ...

حرم قطع شد ...

حامد دستشو از روی بازوم برداشت یک دفعه به طرف پذیرایی دوید ...

_ چی شده ...؟

و شکوه جون دستش روی قلبش بود کنار درگاه در سر خورد ...

و من نگاهم به هانیه بود ... و ملافه ای که غرق خون بود ...

هانیه با چشمای اشکی دستشو گرفته بود .

حامد به طرفش دوید

_ دیوونه چه غلطی کردی ؟

چشمم تار شده بود نمی تونستم شماره ی اورژانس رو بگیرم ...

شکوه جون یک طرف افتاده بود و هانیه غرق خون بود ...

جهنم واقعی خونه ملکان ها بود ...

_متاسفم... بیمارتون رفته تو کما...

حامد بهت زده موهاشو چنگ زد و روی سرامیک های بخش مراقبت های ویژه افتاد ...

_آخ مامانم ...

کنارش نشستم.

شکوه جون با دیدن هائیه سخته می کنه و می ره تو کما ...

_حامد

سرشو به دیوار پشت سرش می زد:

_آخ مامانم... آخ... شکوه ...

دم دمای صبح بود که لیلی و خاله شهناز خودشونو رسوندن ...

بعد از یک فصل گریه کردن، خاله شهناز نگاهی به من کرد

_پاشو خاله اینجا موندی با این وضعیت برو خونه.

نگاهی به حامد کردم:

_نه من هستم ...

لیلی با اخم گفت :

_یکی باید حواسش به تو باشه... از موقعی که آمدیم صد بار از درد خم شدی ...

خاله شهناز نگران نگاهم کرد:

_درد داری ؟

درد خفیف ی داشتم:

_نه... خوبم ...

حامد بلند شد:

_پاشو بریم... من باید برم کلانتری... می رسونمت خونه ...

خاله شهناز اشک چشم شو پاک کرد:

_خدا نگذره ازت پارسای بی همه چیز ...

با حامد راهی خونه شدیم ..

حامد به طرف حمام رفت :

_ یک چای بزار سرم خیلی درد میکنه ...

چایساز رو به برق زدم.

زنگ خونه به صدا در آمد ...

در رو باز کردم

آقای میانسالی با دختر جوش و یک دسته گل پشت در بودن ... وقتی نگاه دختره کردم بند دلم پاره شد .

_ سلام ... من توانا هستم ...

چیزی به گلوم چنگ انداخت .

_ بله ... بله بفرمایید ...

گل رو از آقای توانا گرفتم ...

دخترش به من لبخندی زد .

_ فکر کنم شما همسر موقت حامی بودین درسته ..

موقت چند بار تو گوشم صدا داد ...

بله ی آرومی گفتم اون هارو به طرف پذیرایی راهنمایی کردم

_ خانم ملکان نیستن ..

لب گزیدم

_ نه یکم ناخوش بودن بیمارستان بستریه !!

می ترسیدم اگه میگفتم ملکان ها دیگه ملکان هایی که می شناختین نیستن چی می شد ؟

به طرف اتاق حامد رفتم در زدم ..

حامد در باز کرد ... با یک حوله دور کمر و موهای خیس به من نگاه کرد

_ چیه ؟

از دیدنش سرخ شدم و سرمو پایین انداختم ... خاک برسرت نوا ... اون که تو پذیرایی نشسته قراره زنش بشه اونوقت تو هنوز

دلت بی قرار شه ...

_ آقای توانا با دختر خانومشون آمدن ..

چشمای حامد گرد شد:

_ اونا اینجا چکار می کنن ؟

به طرف آشپزخونه رفتم چای ریختم ... میوه و شیرینی گذاشتم ... ازشون پذیرایی کردم ... از کسی که قرار بود سلطان قلب

حامد بشه... دختری که موهای روشن و لخت شو یک وری دورش ریخته بود و بلوز نیم آستین کرم تنش بود... نگینی روی بینی عملیش بود که خیلی جذاب ترش کرده بود... چشم های سیاه شده اش آدم رو اغوا می کرد...
حامد آمد...

چشم از دختره گرفتم و به حامد دادم...

با آقای توانا احوال پرسی کرد... با دختره هم دست داد..

خوب حامد خان گفتن شکوه جون ناخوشه؟

حامد نگاهی به من کرد:

کلافه گفت:

آره...

دختره سرشو یکوری کرد:

چرا حامد جون چی شده مگه؟؟

حامد کلافه پا روی پا انداخت:

حتما تو بازار پیچیده و فهمیدین بنگاه ماشینم رو زدن با کل اسناد و مدارک های ماشین...

رنگ از رخ آقای توانا پرید

خوب... خوب... فکر کردم شایعه است...

حامد سر تکون داد:

نه... شریکم به جای من چک کشیده... احتمالا اموالم مصادره می شه...

دختره نگاهی انداخت:

نگران نباش حامد جون... بابا هست نمی زاره برات مشکلی پیش بیاد...

حامد نگاهی به آقای توانا کرد

آره پسر... من هستم... از اسب افتادی از اصل که نیفتادی...

تو دلم پوزخندی زدم... من و پدرم چکار می توانیم برای حامد بکنیم...

دوباره نگاه دختره کردم

می خوای بیا یک مدت خونه ما... یکم حال و هوای عوض بشه...

چه دل گنده بود این دختر... شکوه جون رو تخت بیمارستانه، این به فکر عوض کردن حال و هوای حامده..

حامد لباش شبیه لبخند باز شد:

_ مرسی... خیلی درگیرم... نمی تونم پیام ...

آقای توانا از جاش بلند شد .

_ خوب با اجازه ما رفع زحمت کنیم ...

و بلند شد... من و حامد هم بلند شدیم

_ خوب حامد جان... فردا بیا شرکتیم ببینم چکار می تونم برات بکنم ...

حامد تشکری کرد... این مرد مغرور حتی سرشو بالا نیآورد ...

_ خانم از پذیرایی تون ممنون ...

سری تکون دادم .

آقای توانا رفت و دختره نزدیک حامد شد:

_ عزیزم . نگران نباش بابام همه چیز رو درست میکنه.

چقدر فرق بود بین من و اون... من میگفتم نگران نباش خدا بزرگ و اون امید میداد باباش بزرگتره ...

روی پاشنه پا بلند شد و گوشه لبهای حامد رو بوسید.

من مات شدم... ضربان قلبم بالا رفت ...

دختره چشمکی زد... نگاه چشمای حامد کردم که نگاهش فقط به من بود .

نمی دونستم الان باید چکار کنم... دلم می خواست کاش زمین دهن باز می کرد و من ناپدید می شدم ..

سرمو پایین انداختم ...

صدای نکره ی دختره رو شنیدم :

_ مرسی خانم ...

و فقط تند تند زیر لب خواهش می کنم بلغور می کردم ...

در بسته شد ...

حامد خودشو روی کاناپه انداخت:

مرتیکه ی آفتابه دزد ...

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم ...

_ من کمکت میکنم! یکی نیست بگه بوی مردار به دماغت خورده که پاشدی سر صبح اومدی اینجا... می خوامی به من

کمک کنی ...

بشقاب هارو از روی میز جمع کردم .

_ خوب شاید بتونه کاری بکنه.

پوزخندی زد:

_ من این نو کیسه ها رو می شناسم ...جونه شون بند یک پول سیاهه ...

بعد عصبانی به من گفت:

_ تو واسه چی ها جلو شون خم و راست می شدی پذیرایی می کردی؟

چشم درشت کردم:

_ زشته مهمون بودن خب. ...

بشقاب رو وسط خونه پرت کرد

از صدای شکستن بشقاب یک متر به هوا پریدم.

حامد فریاد زد

_ وقتی صاحب خونه نیست غلط میکنن میان مهمونی ...

بعد انگشت اشاره اشو جلو من گرفت:

_ اگه دوباره ریخت نحس شون این ورها آفتابی شد در رو باز نمی کنی .

و به طرف در خروجی رفت .

_ کاری داشتی زنگ بزن

و رفت

حرف های حامد انگاری آبی بود که بر آتش روشن شده از اون بوسه خداحافظی ریخته شده بود ...

حال شکوه جون هیچ تغییر نکرده بود المان های هوشیاری همینطور ثابت بود...هائیه هم متوجه شده بود شکوه جون در چه وضعیتی قرار داره و بالاخره بغضش شکست گریه کرد ..حامد بیشتر وقت شو کلانتری در حال چک و چونه زدن و چک دادن برای طلبکارها بود.

همه چی بدجور بهم ریخته بود ...بهترین خبری که تو این هاگیر و واگیر شنیده بودم این بود که بابام کار پیدا کرده نگهبان

یک پاساژ شده ...مامان واسه شکوه جون ختم صلوات برداشته بود کماکان اسباب هاشون گوشه حیاط خونه نسرين بود خودشون مهمون اون ها ...

_ نوا ...

از فکر و خیال در آمدم و نگاه و حواسم رو به هائیه دادم ...

کمی روی تخت جا به جا شد ...

_ فکر میکنی الان پارسا کجاست ...؟

توی تاریکی اتاق بهش زل زد ... چشمش برق می زد ... نم اشک می شد و میدوید توی چشمش ..

_ بهتره بهش فکر نکنی !

رو شو از من گرفت و به سقف زل زد

_ تو حامی رو دوست نداشتی ... ولی من پارسا رو دوست داشتم ...

دستمو دور گردنش انداختم

سرمو تو گودی گردنش فرو کردم نمی دونم چرا ولی دوست داشتم هانیه هم بدونه منم به این درد مبتلام شاید یک همدردی دخترانه تو عالم دوخترانه گیمون بود .

_ می فهمم ... منم گاهی به حامد فکر میکنم ... یعنی همیشه بهش فکر میکنم ... به چیزی که بهش هیچ وقت نمی رسم ...

به آنی به طرفم برگشت

_ حامد ...؟!

روم نمی شد نگاهش کنم ...

آروم منو از گردنش جدا کرد

_ نوا ... گفتی حامد؟

با خجالت سر تکون دادم

خنده اش گرفت

_ یادمه به لیلی می گفتی اون غول بیابونی دوست داشتن نداره ...

منم با کمال پروئی گفتم :

_ حالا دوستش دارم ... خیلی هم دوستش دارم ...

خندید

_ عاشق چه آدم گولاخی شدی ...

بعد آهی کشید و ادامه داد

_ ولی حامد مرده ... می شه بهش یک عمر تکیه کرد .

واسه خوشحال کردنش هر کاری میکنه ... پارسا یک نامرد به تمام معنا بود ...

و دوباره اشکاش راه گرفت

موهاشو نوازش کردم:

_ هانی ..اگه بهت بگم حامد حسم رو فهمیده و بهم گفت به درد من نمی خوری اونوقت می فهمی منم مثل توام ...ولی هیچ وقت نا امید نمی شم شاید خواست خدا این بوده ...زندگی جریان داره قرار نیست هرچی ما دوست داشتیم همون اتفاق بیفته ...
 اخماش رو بهم کشید:

_ غلط کرده ..خیلی هم دلش بخواد ...تو خیلی بهتر از اون دختره ای ...

یاد دو روز پیش افتادم ...لبخندی زدم

_ بدبختی اینکه حامد اونم نمی خواد ..این آدم اصلا نمی فهمه خواستن و دوست داشتن چیه ؟
 آهی کشید:

_بزار شکوه خوب بشه ..مجبورش میکنیم بیاد تو رو بگیره ...

دوتائی خندیدم ...امید فشنگی بود خوب شدن شکوه جون ...رسیدن من به حامد ...

اشکای من زودتر راه گرفت

هانیه بغلم کرد ..دست باتدپیچی شدش دلمو به درد می آورد ...درست مثل بچه های یتیم همو بغل کرده بودیم اشک می ریختیم
 ...

ته دلم باتمام وجود از خدا خواستم ، بواسطه ی تمام آبرو دارها از خدا خواستم حال شکوه جون خوب بشه ..امید دوباره به این خونه برگرده ...حتی اگه ته ش قرار بود من به حامد نرسم ...

.....

از خش خش لباس پوشیدن هانیه بیدار شدم

_ بگیر بخواب نوا ...من دلم طاقت نمیاره ...میرم بیمارستان

نگاه به ساعت کردم ...دو نصف شب بود ...

_ با آژانس برو ...

سری تکون داد:

_ هرچی زنگ میزنم حامد بر نمی داره ...در رو از داخل قفل کن ...

نیم خیز نشستم :

_ رسیدی زنگ بزنی ...

جلو آمد گونه م رو بوسید :

_باشه زن داداش آینده ام ...

مشتی به بازوش زدم :

_مرض ...

چشمکی زد و رفت ...

منم بد خواب شده بودم ... روی کتاپه نشستم ...

تلویزیون روشن کردم ...

انگاری دلشوره ی هانیه هم به من سرایت کرده بود ...

جانمازم رو پهن کردم و چادر سرم کردم تا آمدم قامت ببندم صدای در آمد ...

به طرف در رفتم ... قامت حامد توی در نمایان شد ...

حامدی که اصلا شبیه حامد نبود ...

چشم هاش سرخ بود ... موهایش بهم ریخته بود .. سیگار دستش و لرزش دست هاش یعنی یک اتفاقی افتاده ... پشت در نشست

...

ارنجش روبه زانوهایش تکیه داده بود ...

_چی شده ؟

نگاهم کرد ...

نزدیک تر رفتم ...

_حامد ... چی شده ؟

نگاهش پی چادر نماز من رفت

_چقدر دست دعا پیش خدات بلند کردی دست رد به سینه ات زد ...

از بوی بد دهنش سرمو عقب کشیدم ...

_حالت خوب نیست ...

تا خواستم بلند شم

بازومو گرفت :

_برعکس امشب از همیشه حالم بهتره ..

ترسیدم از این حامد می ترسیدم ..

_باشه ... دستمو ول کن ...

_ امروز منو بردن بازداشتگاه... به جرم کشیدن چک بی محل... ههه... حامد ملکان پیش یک مشت اشغال روی موکت های
 نم زده اون کتافت دونی نشست ...

قهقه خنده ش هوا رفت ..فتیله سیگار ش روی پارکت خاموش کرد

_ می دونی نوا حاضر بودم تا صبح اون تو باشم و اون وکیلیم بیرونم نیاره... حاضر بودم همه زندگیم اون تو باشم... وقتی تا
 رنگ بیرون رو دیدم خیر دادن شکوه داره تموم می کنه ...

قلبم وایستاد... اشکام راه گرفت ...

با عصبانیت گفت :

_ پس اون خدائی که میگفتی کجاست؟؟ نوا... کجاست... نمی خواد منو ببینه؟

اشکمو پاک کردم

_ حامد

_ همش تقصیر منه... من فقط می خواستم هانی خوشبخت بشه... نمی خواستم ازم متنفر باشه... نمی خواستم رو تخت

بیمارستان ببینمش... من تمام سعی مو کردم که حامی نمیره... که حامی خوشبخت باشه.. که شکوه چیزی کم نداشته باشه

... ولی هانیه بدبخت شد... حامی مرد... شکوه رو تخت بیمارستانه... نوا... من نتونستم به وصیت بابام عمل کنم من نتونستم

مرد خانواده باشم ...

گریه می کرد این مرد مغرور اشک می ریخت

_ آخ خدا

سرشو به تکیه دیوار داد:

_ نوا... به خدات بگو بسمه... به خدات بگو دیگه نمی کشم... بگو شکوه حالش بده

هقی زدم ...

_ همه چی درست می شه ...

دستم کشیده شد و نفهمیدم چطور تو آغوشش گم شدم ...

با بغض گفت :

_ تو چی داری که آرامم میکنه ...

شوک شدم ...

_ چرا به جای اینکه الان بیمارستان باشم آدمم اینجا... چرا چشمات اینقدر منو آرام میکنه؟

...نوا...نوا...مامانم...نوا...نوا..

هق هق می کرد ...

وقتی دستمو به کمرش حلقه کردم به تنها چیزی که فکر نمی کردم گناه بودن این کار بود ... من جهنم روو قبول کردم فقط

بخاطر اینکه مرهمی باشم واسه درد این مرد

ننه جونم همیشه میگفت یک مرد هرچقدر هم بزرگ شده باشه و گنده باشه بازم بعضی وقت ها به لالایی یک زن واسه اروم

شدن احتیاج داره ... می تونه اون زن ... مادرش باشه یا زنش ...

مثل یک بچه توی خودش جمع شده بود.

بالشتی زیر سرش گذاشتم و پتویی روش انداختم.

.. همون دم در خوابش برده بود .

نگاهی به جانماز باز انداختم ...

با شرمسارمی رو به قبله زانو زدم ...

پسر کوچولو تکون خورد ...

دست روی شکمم گذاشتم ...

_ خدا ... من خیلی گناه دارم ... من ... بخاطر این بچه ... من که ...

سر به سجده گذاشتم ...

اشک ریختم .. نمی دونستم ذکر العفو بگم یا ام یجیب ...

چشمام گرم شده سر جانماز خوابم برد ...

.....

_ نوا ...

چشمامو به زور باز کردم

_ نوا ... پاشو سرما می خوری ...

نشستم ..

حامد کاپشن تنش کرده بود :

_ من دارم میرم بیمارستان ... پاشو برو روی تخت بخواب ..

بالاخره تونستم تکونی به خودمو بدم ..

_ منم میام ...

سرشو تکون داد

تو ماشین منتظرم...

وقتی رفت چادرم رو از سرم برداشتم هنوز نم اشکامو داشت ..

چشمام وحشتناک پف کرده بود ..مشتی آب سرد روی صورتم زدم ...

لباس پوشیدم ...

حامد سرشو روی فرمون گذاشته بود ...تا نشستم استارت زد راه افتاد ..کنار یک داروخونه نگه داشت و بعد با یک بطری آب

و یک بسته قرص آمد ...

دوتا قرص رو باهم خورد و بطری آب رو هم سر کشید ..

نگران گفتم:

با معده خالی؟

اخم کرد :

_دارم از سر درد می میرم ...

می دونستم عوارض مستی دیشبه ..شب سراب و بامداد خمار ...

خاله شهناز و مامان صفی هم بیمارستان بودن ...هائیه با دیدن من و حامد به طرفمون آمد وقتی توی بغل داداشش زار می زد

دل سنگ هم آب میشد ...

حامد می بوسیدش و تو گوشش چیزهایی می گفت ..

و من لب گزیدم ..چون اون آغوش گرم رو دیشب تجربه کرده بودم ..یک جای امن و آروم بود ...

مامان صفی کتاب دعاشو روی نیمکت گذاشت و هائیه رو بغل کرد و دلداریش میداد ...

ناخون های فرنچ شده لاک سرخ خاله شهناز با دانه های تسبیح سفید هارمونی قشنگی بود ...خدا نزدیک بود ...و من اینو

حس می کردم ...

از معده درد خم شدم ..

لیلی نگاهم کرد :

چرا آمدی وقتی حالت بده؟

دوباره راست نشستم :

_نه خوبم ...

با ناراحتی نگاهی به حامد کرد :

_طفلی حامد دیشب تو بازداشتگاه بوده ...

و من حرفی از بودن حامد تو خونه نردم ...

آهی کشید و ادامه داد

بعضی وقت ها فکر میکنم ... شاید آه تو دامن گیرشون شده ...

به آنی نگاهش کردم .

شونه ای بالا انداخت :

انتخاب تو برای حامی از اول اشتباه بود ... با آینده ات بازی کردن .. حالا هم با آینده همه شون بازی شد ..

دست لیلی رو گرفتم :

من هیچ کینه ای ندارم .. خودم خواستم محرم حامی بشم ... الانم از هیچ کس هیچ دلخوری ندارم ...

لیلی نیش خندی زد :

آدم های مثل تو داره نسل شون منقرض میشه ..

بخاطر هیچ نخوردن دچار تهوع شدید شدم ...

لیلی نگاهی کرد:

پاشو برو خونه ... اینجا موندنت بی فایده است ...

با گفتن الان میام به طرف محوطه ی بیمارستان رفتم ...

یک دکه اونطرف چهارراه دیدم ...

یک اسکناس ده هزاری گذاشتم ...

یک کیک لطفا ...

مرده که کلاه بافتنی سرش بود .. دماغشو بالا کشید

خانم خورد نداری ... همیشه هزار ...

توی جیب های پالتوم گشتم

نه ...

اسکناس مقابلم گرفت

برو خوردش کن .. سر صبحی از کجا واسه تو خورده ش کنم؟؟

دستی یک هزار تومانی روی پیشخوان گذاشت ...

با من ..

با بهت به عقب برگشتم ...

چشم های روشنی به من خیره شده بود...

_حالت خوبه؟

نفس تو سینه م حبس شد...

زیر لب زمزمه کردم ...

_پارسا ...

نگاهم به پارسا بود از اون پسر شق و رق و اتو کشیده الان یک پسر با ریش و کلاه و شلوار جین و کاپشن. ...

انگاری این بیشتر به پارسا میومد ...

_شکوه خانم حالش چطوره ...

پس می دونست چه گندی زده .

سر تکون دادم

_بد ... خیلی بد ... حال همه بده ...

پوزخندی زد:

_تو چرا خودتو قاطی اون ها میکنی ؟

_چون اول و آخر بهشون وصل هستم..

پوزخندی زد :

_چرا این کار رو کردی ؟

توی چشمم زل زد...

_می خوای واقعا بدونی چرا شدم پارسا رادفر؟

آهی کشید لبخند کجی زد:

_میدونی دختر چرا ازت خوشم آمد ...چون تو هم یکی مثل من بودی از جنس آدم های اطرافم ...

از طبقه ی منبهت گفته بودم پاتو از زندگی ملکان ها بیرون بکش ...حامد واقعی رو نشونت دادم ...

_تحمل شنیدن اینو نداری که حامد چه آدمیه ...

با صدای ارومی گفتم :

_برام مهم نیست ...

از بالای آفتابگیر ماشین یک عکس بیرون کشید.

عکس یک دختر ..

روی پام انداخت ...

_خواهرمه ..شیما...فقط همین عکس از شانزده سالگیش رو دارم ...

نگاهی به رو به رو کرد..

_یک شب از خونه فرار کردو دیگه هیچ وقت ندیدمش. ...

دوباره به عکس نگاه کردم ...چقدر چشمش شبیه پارسا بود ...

_وقتی از یکی از دوستان صمیمیش سوال کردم گفت با یک پسر دوست شده ..قرار بوده باهم فرار کنن ...

نگاهم کرد:

_حامد زندگی خواهرم رو زیر رو کردزندگی خانواده ام زیر رو کرد ...

کیک توی دستم فشار دادم .

پارسا با غیظ گفت:

_می دونی خبر شیما از دویی بهم رسیده ...خواهر من به اون کثافت های عرب فروخته شدهمی دونی بابای منم مثل

شکوه خاتم سخته کرده و الان چهار ساله که علیل و زمین گیر شده ...

لباش لرزید:

_تمام این اتفاقات بخاطر دوست داشتن حامد بود.

بخاطر اون آدمی که بویی از انسانیت نبرده

_توچی ؟

اخم کرد.

_تو بویی از انسانیت بردی ...میدونی هانی خودکشی کرده، شکوه جون داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه ...تا حالا پشت

در اتاق مراقبت های ویژه بودی که خبر بدن مریضتون داره مرگ مغزی میشه ...

با عصبانیت و صدای بلند گفت

_بدتر از اینهارو دیدم چهارساله دارم چشم انتظاری مادرم رو می بینم ...

با تاسف گفتم

_می دونی ...منم یک دخترم ...اگه دل دادم در عوضش اینقدر منطقی قبول می کنم این شکست رو

قبول کن در درجه اول خواهرت مقصر بوده

مشتی به فرمون زد:

_اون فقط شونزده سالش بود... حامد گولش زده ...

با صدای بلندتر گفتم :

_چطور آخه اون گولش زده؟... تو میگی اون اصلا سر قرار نیومده!... خواهرت می تونست برگرده... تا حالا به این فکر کردی خواهرت چرا برنگشت خونه تون.

...اون که باعث فرارش شد تو خونه تون بود... ببین چه چیزی تو خونه تون باعث شد اون دختر بیرون رو با هزار گرگ و کثافت و وحشتش به خانواده ش ترجیح بده.

پارسا بهت زده به فکر فرو رفت

_چهار ساله داری نقشه می کشی... که انتقام یگیری از ملکان ها... هائیه رو بدبخت کردی... خون یک نفر داره میفته گردنت... بخاطر چی؟

دستاش شروع به لرزیدن کرد ...

_یک سال وقتی از شیما خبری نشد افتادم تو نخ خانواده ملکان ها... حامد یک رفیق شفیق داشت به اسم فرید کشمیری... خودمو بهش نزدیک کردم تا از حامد بیشتر بدونم... اونجا بود که فهمیدم حامد کلا آدم خوش گذرونیه... کشمیری هم یک رفیق بود تا رفیق ...

فهمیدم می خواد حامد رو کله پا کنه... نقشه ی پارسا رادفر نقشه ی اون بود... رادفر رو می شناخت چون بیشتر از خود حامد به اون ویلا رفته بود... حتی پارسا رو هم دیده بود... شناسنامه ش رو اون دزدید.

اون می دونست آقای رادفر رفته انگلیس... اون نقشه کشید... منم اجراش کردم ...

اون کل علایق خانواده ملکان رو می دونست... که هائی نقاشی دوست داره شکوه خاتم سرپرست یک انجمن خیریه است

وبرادرش سرطانی هست و کلی چیزهای دیگه... وقتی پسر کوچک ملکان ها مرد... من ترسیدم... خواستم پا پس بکشم که کشمیری مانع شد... انقدر تو گوشم خوند خوند... که بازی منم شروع شد ...

وقتی اون شب تو رو دیدم... فکر تو هانی... وقتی شکوه جون گفت عروسمون بارداره... تمام تنم یخ کرد... فکر اینکه حامد

زن داره منو بیشتر به ادامه نقشه سوق میداد ولی.... هر وقت بهت نگاه می کردم... پیشمون میشدم... وقتی فکر اینکه تو هم

اسباب دست ملکان بودی... زجر میکشیدم از خونخواهی این خانواده... اون روز آگه تو قبول میکردی با من میومدی منم فکر

انتقام از سرم می پرید ...

پوزخندی زدم :

_می دونی ضعف تو اینه که تمام پیش آمدهارو به اما اگر های بقیه نسبت میدی.. آگه حامد میومد سر قرار خواهرت دختر

فراری نمی شد... آگه من قبول می کردم گند نمی زدی به زندگی ملکان ها

نگاهش کردم :

_نمی دونم اسم واقعی ات چیه... ولی.. آقای محترم؟

زمانی که ملعبه دست کشمیری بودی وداستی خانمان ملکان هارو سر گناه کرده و نکرده می سوزندی ،بهتر بود یه کم وجدانت رو بیدار میکردی ...اگه از جنس من بودی و هم طبقه ی من ...یک جو مردونگی تو وجودت بود که ببخشی ...

نه اینکه آتیش رو با آتیش خاموش کنی.

دستم به دستگیره ی در که رسید گفتم:

_من نمی خوام قاتل شکوه خانم باشم ...

اشک تو چشمام جمع شد:

_اون شب تاریک توی ویلا رو یادته ...شب اولی که اومدی ... بارون از زمین و آسمون می بارید ...

هانیه گفت ...بچه ها مثل این فیلم ها شده ...به نظرتون خیلی مرموزه...میدونی من چی گفتم ...

خیره نگاهم می کرد

گفتم ...اینم مثل بقیه ی آدمها . فردا شب می بینیم و پس فردا اصلا یادمون میره همچین کسی هم بوده.

...شاید اون شب میرفتی برای همیشه فراموش می شدی ...ولی حالا ...

و پیاده شدم ...

اشکم سرازیز شد ...دلم به حال این پارسای قلبی هم می سوخت ..

نگاهی به کیک توی دستم کردم پودر شده بود ..

کیک رو توی سطل زباله انداختم و رو نیمکتی همون جا نشستم ...

دلم یک خواب می خواست یک خواب طولانی.

دستمو دور شکمم حلقه کردم:

_میبینی مامانی ...این اون دنیاییه که قرار توش پا بزاری ...

هانیه سراسیمه از در بیمارستان بیرون آمد و نگاهش به اینطرف و اونطرف بود ...

یک لحظه قلبم ریخت وقتی اشک هاش رو دیدم ..

به طرفش دویدم ..

_چی شده هانی ..

تا منو دید به طرف دوید:

_نوا ...نوا ...ماماتم ...نوا ...ماماتم ...

از درد دو زانو نشستم ..

و زیر شکمم رو گرفتم ..

هائیه جیغ کشید:

_خاک به سرم نوا ... چی شدی؟

نفسم بیرون نمیومد ...

هائیه بغلم کرد :

_نوا. ...

با بدبختی تونستم بگم

_شکوه ...

خنده های هائی رو دیدم

_خوبه ..نوا ...چشماشو باز کرد ..نوا ...

نفسم رفت ...نفسم از خوشحالی رفت ...از درد همینطور خم بودم ...

حس کردم زیر پام خیس شده ...

چشم هام تار میدید ولی حامد رو دیدم که به طرف ما میومد تا مارو دید شروع به دویدن کرد:

_چی شده؟

هائیه اشکش در اومد

_نمی دونم ...اومدم بگم شکوه چشماشو باز کرده و بهوش اومده که نوا حالش بد شد..

حامد زیر بازومو گرفت ...روم نمی شد با اون شلوار و پالتوی خیس حتی بلند شم ...

_برو گمشو پرستار رو صدا بزن ..احمق با این خیر دادنت.

نفسم با درد می رفت و میومد ...

از سرما می لرزیدم ..

_نوا ...به من نگاه کن ...

از درد ضعف داشتم:

_حال شکوه خوبه ...نوا ...

دستمو چنگ یقه اش کردم

_حامد...حامد ...دارم میمیرم ...

پرستار و یک خدماتی با یک ویلچر به طرف ما میدویدن ...

حامد منو بلند کرد. رو ویلچر گذاشت ...

پرستار تند تند شرح حال میگرفت ...

_چند ماهته عزیزم ...

و من گیج بودم اصلاً نمی دونستم ...

هانیه اشک می ریخت:

_همش تقصیر منه... فکر کنم ترسیده ...

دست هانیه رو گرفتم ..

پرستار نگاهی به هانیه کرد :

_نه عزیزم چیزی نیست... احتمالاً وقت زایمانش رسیده ...

صدای بم حامد رو شنیدم :

_الان....خیلی زوده..قرار بوده یک ماه دیگه باشه ...

پرستار نگران نگاهم کرد ...

_الان دکتر میاد ...

و من از درد به خودم می پیچیدم ...

حامد بالای سرم بود:

_نوا...خوبی؟

مامان صفی و خاله شهناز هم آمدن

_خدا مرگم چی شده؟..

هانیه همونطور که گریه میکرد گفت:

_دکتر گفته وقت زایمانشه.

خاله شهناز ترسیده گفت:

_این بچه دو روزه درد داره به روی خودش نمیاره ...

همون موقع تلفن حامد زنگ خورد ...

همینطور که بالای سر من ایستاده بود تلفن جواب داد

_الو...سلام جناب ...

مامان صفی تند تند آیت الکرسی می خوند فوت میکرد ...

صدای بلند چی حامد همه رو ساکت کرد .

_ الان میام ... الان میام ..

به طرف ما برگشت ..

با قیافه بهت زده ای گفت:

_ پارسا رفته کلانتری ... کشمیری رو گرفتن !

دکتر توی اتاق آمد:

_ چه خبره اینجا ... برید بیرون ... فقط شوهرش باشه.

انگاری خنجری به قلب من خورد ...

مامان صفی رومو بوسید و رفت ...

خاله شهناز دماغشو بالا کشید

_ خاتم دکتر ..

و آمد توضیح بده که حامد اونو به طرف در هدایت کرد

_ شما برید من هستم ...

همه بیرون رفتن ...

دکتر جلو حامد لباسمو بالا داد ... داشتم از خجالت می مردم ...

_ ببین دخترم ... چون شرایطت خاص باید سزارین بشی ... بچه زودتر داره بدنیا میاد ...

بعد به حامد اشاره کرد

_ تا خانومتون برای عمل آماده می شه ... بهتره شما هم بیاین فرم هارو پر کنید ...

حامد دستپاچه به دنبال دکتر رفت ..

پرستار منو همینطور روی ویلچر به طرف اتاقی برد .. لباس سبز رنگ تنم کردن ... انگاری دیگه دردی نداشتم

.. فقط ترس بود ..

برای یک لحظه حامد رو دیدم که داخل شد. ..

لبخندی زد نگاهی بهم کرد:

_ خدای تو معجزه کرد ...

می خواستم بهش بگم اون خدای تو هم هست که همون موقع دوباره گوشیش زنگ خورد و بیرون رفت.

منو به اتاق سبزی بردن ...

دکتری با یک آمپول بالای سرم ایستاد:

_ با یک خواب خیلی شیرین چطوری؟

و من چقدر دلم خواب می خواست ... یک خواب خوب

چشم باز کردم ...

_ چه عجب خانم بیدار شدی ...

دردی زیر دلم حس میکردم به هاتیه نگاه کردم

_ بچه م ..

هاتیه لبخند پت و پهنی زد:

_ وای نوا ... خیلی نازه ...

یک دفعه در باز شد و لیلی با ذوق وارد شد:

_ هانی تا الان صد تا لایک خورده ...

هاتیه براق شد

_ هیس ...

نگاهی به من کرد:

_ این که بیداره ...

بعد گوشی رو مقابل من گرفت

_ عزیز دل منو نگاه کن ...

و یک بچه کوچولو سرخ و سفید تو اتاق شیشه ای ...

این پسر من بود .. ته دلم ریخت ... من با دنیا عوضش نمی کردم .. من این موجود کوچولو رو با هیچ کس قسمتش نمیکنم.

هاتیه با دیدنش قریون صدقه رفت.

لیلی از روی عکس ماچش کرد:

_ عکس اش گذاشتم اینستا .. کلی طرفدار پیدا کرده ...

مامان صفی در رو باز کرد:

_ شما دوتا که باز امدین ... برین بیرون .. ای بابا ... نمی فهمن این بدبخت تازه زایمان کرده ...

هاتیه به طرف مامان صفی رفت

_ چی شد مامان خوبه؟

مامان صفی لبخندی زد :

_ آره خدارو شکر ..دکترش گفت تا دو روز دیگه میارنش بخش ...

بعد نگاه با محبتی به من کرد

_ چقدر پا قدم این بچه خیر بود...در باز شد مامان و بابام وارد شدن ...

با دیدن شون بغضم ترکید...

مامان بغلم کرد و نوازشم کرد ...

هانیه جعبه شیرینی رو تعارف کرد ...

مامان صفی از جاش بلند شد

_ خوب حالا که انیس خانم آمد من برم پیش شکوه ..

لیلی نیش خندی زد :

_ آره کلا بیمارستان رو قرق کردیم ... هانی یه کم از اون خل و چل بازی هات راه بنداز یک اتاق هم به تو بدن ... کلا شب همه

مهمون باشیم اینجا ...

هانیه یکی با آرنج به پهلوی لیلی زد :

لیلی اخم کرد

_ اوا ... مگه بد حرفی زدم

بالاخره وقت ملاقات تموم شد... با بدبختی و با کمک مامان و پرستار به طرف بخش نوزادان رفتم ...

یک اتاق شیشه ای بود و نوزاد هایی که هر کدوم توی یک دستگاہ بودن ...

از دیدن حامد که کنار اتاق ایستاده بود و نگاهش به داخل اتاق بود جا خوردم ..

بوی یلدا را میشنوی؟

انتهای خیابان آذر ...

باز هم قرار عاشقانه پاییز و زمستان .

قراری طولانی به بلندای یک شب.

شب عشق بازی برگ و برف ...

پاییز چمدان به دست ایستاده !

عزم رفتن دارد

آسمان بغض میکند میبارد.

خدا هم میداند عروس فصل ها چقدر دوست داشتنیست ...

دقیقه ای بیشتر مهلت ماندن میدهد

آخرین نگاه بارانی اش را

به درختان عربان میدوزد

دستی تکان میدهد

قدمی برمیدارد سنگین و سرد

کاسه ای آب میریزم پشت پای پاییز ...

و... تمام میشود .

پاییز ای آبستن روزهای عاشقی ،

رفتنت به خیر ...

سفرت بی خطر .*

بعد از یک هفته پسر کوچولوم رو از اتاق شیشه ای بیرون آوردن. ..

شکوه جون رو به بخش منتقل کرده بودن ... هانیه عکس های پسر رو نشونش داده بود .. دکترا می گفتن انگیزه دوباره

برای بهبود پیدا کرده .. پسر کوچولوی من به پیشنهاد شکوه جون اسمش پندار شد .

پارسا به جرم کلاه برداری راهی زندان شد تمام اموال ملکان ها بهشون پس داده شد ...

همه چی درست مثل قصه ها آخرش خوب پیش رفت ...*

گیج و نگران دور خودم می چرخیدم .

پسر کوچولوم دهنش یک متر باز بود به لطف داشتن چهار خواهر و برادر کوچکتر از خودم یک چیزهایی از بچه داری می

دونستم ولی پندار اعجوبه ای بود تو گریه کردن ...

همینطور که پوشک شو عوض میکردم ...

هانیه شیشه شیر درست می کرد .

صدایش کل خونه رو برداشته بود .

هانیه هول زده شیشه رو شیر تکون داد

_می خوای ببریمش دکترا ...

و این کلمه رو تو این دو هفته شاید بیشتر از هزار بار از زبون هانیه شنیدم .

شیشه رو از دستش گرفتم

_ نه ... الان ساکت می شه ...

ولی نه شیر می خورد نه آرام می شد ...

صدای حامد بلند شد

_ چه خبره .. دو نفر ادم گنده عرضه ی ساکت کردن یک بچه رو هم ندارید.

با موهای ژولیده ... دم در اتاق بود ..

هانیه کلافه نوچی کرد :

_ ای بابا واسه خودش هوچی ای این ... بچه نیست ...

حامد نگاهی به ساعت کرد

_ تو هنوز نرفتی ... برو دیگه خاله شهناز منتظره ..

قرار بود هانیه شیفت مراقبت شو با خاله شهناز عوض کنه .

هانیه که همینطور کیفش رو بر میداشت گفت:

_ رفتم .. رفتم ..

دوباره راه رفته رو برگشت و پندار رو یک بوس صدا دار کرد

_ قربونش برم من ..

پندار بیشتر جیغ کشید ...

حامد چشم درشت گفت:

_ با زبون خوش میری یا خر کشت کنم.

هانیه بلند خندید:

_ رفتم بابا اوه ... واقعا که پندار کیی برابر اصل تو شده.

هنوز پسر کوچولوم گریه می کرد و صورتش قرمز بود.

حامد کلافه پندار رو از بغلم گرفته

_ بده ش من.

پندار رو بغل کرد ... پسر کوچولوم توی بغل بزرگش گم شده بود ... یک دفعه آرام شد، باچشمایی که مژه هاش خیس شده بود

به حامد زل زد

منم آرام شیشه رو به طرف دهنش گرفتم .. و همینطور که به حامد نگاه می کرد ... شیر می خورد ...

حامد شیشه رو از من گرفت

_ برو نهار رو آماده کن ...می خوام برم بنگاه ...

به طرف آشپزخونه رفتم ...

برای یک لحظه به عقب برگشتم.

تصویر قشنگی بود ...وقتی پندار کوچولوی من اینطور تو بغل حامد آرام بود ... اونم مثل من بوی آرام بخشی رو حس کرده بود.

بعد یک ماه شکوه جون از بیمارستان مرخص شد.

وقتی با پندار کوچولوم به استقبالش رفتم.

همون دم در شروع به گریه کرد.

دستهای ناتوانش رو باز کرد و بغلش کرد .

حامد با یک تشمت که توش کله گوسفند و جگرش بود پشت سر شکوه جون آمد .

_ آه شکوه این بچه به کی رفته ...یک بچه زر زرو که حد نداره ..یا در حال خوردن یا کارخرابی ...

هانیه پسر کوچولوم رو بغل کرد:

_ دقیقا خصلت بارز تو ...

امد هانیه رو بگیره که لگن از دستش ول شد

لیلی چینی به بینیش داد

_ اییی حامدببرش این کله گوسفند رو.

حامد عاقل اندر سفیه نگاهش کرد

_ چطور وقتی درست می شه که دو لپی میخوری.

اونجا هم یک ای بگو.

شکوه جون گفت

_ حامد...مامان جان گوسفند قربونی رو تا ظهر ببری موسسه.

با آمدن شکوه جون از بیمارستان دوست و آشنا هم دیدنشون میومدن.

هانیه با حرص فنجون چایی رو توی سینی گذاشت .

منم دست کمی از اون نداشتم ..وقتی همینطور که شیرینی هارو توی دیس می چیدم نگاهم به پذیرایی به دختری بود که دلیرانه کنار حامد نشسته بود ...

و صدای خنده اش بلند بود ...

آقای توانا آروم داشت با شکوه جون و خاله شهناز حرف می زد .

پندار رو از لیلی گرفتم و کنارش نشستم ...

دختره با دیدن من لبخندی زد ...

_وای چقدر این پسر کوچولوی من خوردنی شده ...

بند دلم پاره شد ...

پندار رو که توی پتوی مخمل آبی ش آروم خوابیده بود به سینه ام چسبوندم ...

آقای توانا ..نیشش رو باز کرد و گفت:

_منم از وقتی دیدمش حس خوب پدر بزرگ بودن دارم ..

هانیه زیر لب غری زد ..

نگرانی رو از چشمای شکوه جون می دیدم ...

ولی...وای ..وای از اون حامدی که پا روی پا انداخت بود و دست به سینه با اون لبخند مسخره اش منو نگاه می کرد

...انگار آمده بود تماشای سیرک ...

دخترک از جاش بلند شد ...

با اون دامن کوتاهش که پاهاش رو سخاوتمندانه به نمایش گذاشته بود نزدیک من شد:

_من می خوام بغلش کنم.

دستم مشت شد ...نمی خواستم به مهمون این خونه بی حرمتی کنم ...

ولی لبخند حامد انگاری پر رنگ تر شد، انگار از حرص خوردن من لذت می برد.

دستهای دخترک جلو آمد با اون ناخن های بلند و فرنج شده ش و حلقه هائی که به ناخون هاش آویز کرده بود چطور می

خواست پندار منو بغل کنه ...

آروم پندار رو توی بغلش گذاشتم ..

لبخندی زد:

_جونم پسر گل من ..سلام مامانی ...

پوزخند هانیه با مامانی گفتن اون دخترک و شنیدم.

لیلی نیشش رو باز کرد:

_ ولی اصلا بهتون نمیاد نقش مامان.

دخترک رو ترش کرد:

_ مادر شدن که زاییدن نیست... برعکس من خوشم نمیاد از بارداری... کل هیکل ت بهم میریزه... مهر مادری به محبت کردنه.

لیلی نیشش باز تر شد

_ خوب واسه همون گفتم بهتون نمیاد...

پشت چشم نازک کردن دختره رو دیدم... ولی وقتی با پندار کنار حامد نشست:

_ حامد نگاهش کن... خیلی نازه..

ولی حامد زل زده بود به من ...

وقتی دخترک گوشی شو بیرون آورد و تیک و تیک از خودشون عکس سلفی می گرفت ..

آقای توانا گفت:

_ خوب به سلامتی که خانم ملکان حالشون بهتر شده بهتر تکلیف این دوتا جوون عاشق هم مشخص بشه.

دیگر نتونستم تحمل کنم و رفتم تو آشپزخونه.

روی میز پشت دیوار کارتر نشستم.

_ من هانی نیستم اگه جفت چشای اون دختره رو در نیارم.

با بغض نگاهش کردم.

به طرف من برگشت:

_ خاک بر سر. بی عرضه ات ...

اشکم خشک شد... چشم درشت کردم

_ با منی...؟

کنارم نشست

_ آره دیگه... عرضه نداری اون غول بیابانی رو عاشق خودت کنی... تو از اون دختره خوشگلتری... ولی نه به خودت می

رسی نه لباس درست حسابی می پوشی... مثل اون یکم پرو پاچه اتو نشون بده مخ حامد رو بزن دیگه ...

به حالت قهر رو ازش گرفتم:

_ می خوام صد سال سیاه بخاطر پر و پاچه من نیاد منو بگیره ..

با دیدن چشمای درشت شده لیلی خفه شدم.

لیلی با بهت گفت

_ جریان چیه ؟

هائیه شونه بالا انداخت

_ عاشق شده !

لیلی چشم هاشو درشت کرد

_ نگو حامد ... آره ؟

اشکم چکید .

_ ای خاک باغچه مامان صفی با تمام فضولات حیوانیش تو فرق سرت با این عاشق شدنت ...

من بیشتر گریه ام گرفت .

هائیه پوف کلافه ای کشید

_ حالا چکار کنیم اون گنده بک عاشق این بشه ...

لیلی گردن تاب داد:

_ ا... خوبه والا ... واسه ما که حامد اچه بود ... واسه نوا عاشق بشه ...

به لیلی نگاه کردم ... نکته هنوز دلش پیش حامد .

وقتی نگاه های منو و هائیه رو دید حق به جانب گفت

_ خوب چیه ... عقده کرده بودم ... وگرنه من یک تار مو گندیده آرش به این گنده بک تون نمی دم.

بعد نگاهی به من کرد

_ این دختره چی از راه نرسیده ... ادعای مادری می کنه.

بیشتر داغ دلم تازه شد .

یکدفعه صدای گریه پندار بلند شد:

هول زده منم بلند شدم.

به طرف شون رفتم ...

دختره داشت با صدای پر ناز و عشوه ش قریون صدقه اش می شد ..

منم شبیه ماده گریه ای که بچه اشو در خطر به طرف دختره چنگ انداختم و پندار از دستش بیرون کشیدم.

دختره اخم کرد:

_ شیشه اش. بدین من بهش می دم ...

نه ارومی گفتم ...

تمام دلخوریم تو نگاهم ریختم و به حامد که هنوز با همون استیل روی میبل لم داده بود نگاه کردم ...

حق با هاتیه است من زیادی بی عرضه ام با حرص تو یک وجب جایی که کنار حامد بود نشستم ..

حامد اولش شوکه شد ولی وقتی یکم اونور تر رفت تا من راحت بشم . ته دلم گرم شد .. ولی از خجالت حتی روم نمی شد

نگاهمو به طرف شکوه جون و آقای توانا بکنم ...

سرم پایین بود ولی تکون پاهای دختره رو با اون کفش های پاشنه بیست سانتی ایش می دیدم ... حامد یک وری به طرف من

نشست و دستش پشت من روی تاج میبل انداخت ..

تو خودم جمع شدم و خودمو نفرین می کردم واسه این کارم.

حامد سرشو نزدیک گوش من آورد

_من از خانم گریه هایی که اینطور چنگ و دندان نشون میدن خوشم میاد ...

بیخ کردم ... به آنی به طرفش برگشتم ... اون چشمای قهوه ایش شیطون ش

اون چشمهای قهوه ایش شیطون شده بود ... وقتی چشمکی نثارم کرد ... قلبم تو دهنم آمد

آقای توانا بلند شد:

_خوب بهتره رفیع زحمت کنیم ... خانم ملکان باید استراحت کنن ...

و من خوشحال از رفتن اون دخترک عفریته ...

بعد از رفتنشان ... شکوه جون نگاهی به حامد کرد

_مامان جان بهتره تکلیف دختر مردم رو روشن کنی ..

حامد نیش خندی زد

_تکلیفش روشنه.

با پندار به طرف اتاقم رفتم ... نمی خواستم بمونم و حرفاشون رو بشنوم ...

کنار پندار دراز کشیدم ...

پسر کوچولوم چهارتا انگشت شو تو دهنش کرده بود گاهی صدای آغو از خودش در میآورد ..

اشکم چکید:

بوسیدم و ببوییدمش

_تو فقط مال منی ... فقط مال من ...

فرم مرخصی ترمم رو پر کردم ...

آقای فضلی مدیر گروه نگاهی بهم کرد

_ آخه چرا باید دانشجوی خودمون ترم پیش نصف امتحان هاش نیاد الان مرخصی ترمی بگیره ...

خودکار رو توی دستم فشار دادم:

_ مشکلی برام پیش آمده استاد ...

لبخندی زد

_ آن شالله که خیره ..

برگه رو گرفتم و از اتاق مدیریت بیرون آمدم ...

تو این ساعت کلاس های کمتری برگزار می شد و دانشگاه خلوت تر بود ..

یکدفعه صدایی شنیدم تا به عقب برگشتم.

استاد مون رو دیدم ... همون که تو گاری واسش فیلم بازی کردیم

_ سلام ...

داشتم به مغزم فشار میآوریم اسمش چی بود ... اینقدر به بدبخت چشم قشنگ میگفتن حتی اسمشم یادم نبود ..

_ سلام استاد ..

نگاهش روی شکم دیدم ...

خجالت کشیدم

_ کوچولوتون به دنیا آمد .

از تصور پندار بی اراده لبخند زدم

_ بله الان یک ماه هست .. آمدم مرخصی ترمی بگیریم ...

چشم ریز کرد

_ می خواستم موضوعی رو بهت بگم ...

با ترس نگاهش کردم

_ من استعلام گرفتم ... ازدواج شما هیچ ثبت قانونی نداشت ...

ترس رو تو نگاهم دید

_ جریان چیه؟

الان باید چی میگفتم ... باید کل داستان رو از اول توضیح میدادم و آخرش من یک زن بیوه بودم کل اون اتفاق های گالری هم

نقش بازی کردن بود ...

با ترس گفتم

_ نه استاد جریانی نیست... من بخاطر شرایط خاصی اسم همسر من تو شناسنامه ام نیست ...

یک لنگ آبرو شو بالا انداخت ..

_ می دونی شاید آگه هر کسی دیگه به جای تو بود. باور نمی کردم... جریانی به کمیته انضباطی می کشوندم... ولی... فکر

میکنم چشم هات دروغ نمیگن... امیدوارم واقعا همینطور باشه که میگی ...

سر پایین انداختم... خجالت کشیدم ...

به طرف پارکینگ اشاره کرد

_ فکر کنم همسرت آمده دنبالت ..

با تردید به پشت سرم نگاه کردم... با دیدن حامد که دست به جیب به ما نگاه می کرد چشم هام قد توپ تنیس شد . این اینجا

چکار می کرد ...

حامد جلو آمد ..

_ سلام مهندس... بلاخره قسمت نشد تشریف بیارید نمایشگاه ما ها ...

استاد لبخندی زد

_ تو همین چند روز آینده میام .. البته باید یک تخفیف درست و حسابی بخاطر پدر شدن تو نم بهم بدین ...

حامد بلند خندید

_ چشم حتما ...

بعد رو به من کرد

_ بریم خانم ...

یک با اجازه زیر لب گفتم به طرف ماشین حامد رفتم ...

دست هام یخ کرده بود... حامد سوار شد

_ قرار بود یک ساعت پیش بیای ...

بهش نگاه کردم ...

_ دفتر دستک بازیشون طول کشید ...

با اخم گفت:

_ پندار سر همه رو برد ... آوردمش ..

با بهت بهش نگاه کردم... بعد به عقب برگشتم... چرا من ندیده بودم... پسر کوچولوم تو ساک حملش خوابیده بود ...

با ذوق بغلش کردم

_سلام مامانی ...

دیدن پندار توی لباس گرم آبی و کلاه بافتنی تمام استرس و خستگی منو در آورد ..

نوازش وار دستی روی گونه اش کشیدم ...

_حالا ببینم می تونی بیدار کنی ... با بدبختی آقارو خوابوندیم. ...

پتوی مخملش رو بیشتر دورش پیچوندم زیر ساک حمل بستم ..

وقتی نگاهمو به جاده دادم متوجه شدم از شهر داریم خارج می شیم ..

با بهت گفتم

_کجا داریم میریم ...

حامد خونسرد همنطور که نگاهش به جاده بود گفت

_والا این کره خر اینقدر گریه کرد نه فهمیدیم صبحونه چی خوردیم نه نهار ... منم مدیون شکمم نمی شم ... الان گرسنه ام

...میریم شام بخوریم ...

چشم به جاده دادم ... بودن کنار حامد و پندار حس خوبی بود ..

وارد رستوران شدیم ... حامد سریع دوتا میز کنار هم گذاشت ساک حمل پندار روش گذاشت ...

بدون اینکه از من سوال کنه سفارش نهار داد ... و این اصلا واسه من مهم نبود ... مهم بودن خوشی های این لحظه بود ..

میز پر شد از انواع مخلفات. ..

_کاش هانی و شکوه جون هم بودن ...

حامد لقمه اشو قورت داد:

_شکوه بهتر بشه میایم ...

آهی کشیدم

_خدارو شکر که همه چی ختم به خیر شد ...

حامد چشم ریز کرد

_من بغضی وقت ها یک چیزهایی از اون شب یادمه.

سئوالی نگاهش کردم :

_اون شبی یکم مست بودم ..

به آنی قرمز شدم و سرم و پایین انداختم

_چرت پرت زیاد گفتم ...

با چنگال گوشت رو تکه کردم

_نه ...

خنده یک وریش رو دیدم

_ولی نمی دونم چرا فکر میکنم اون شب تو بغل تو خوابم برد !!

لقمه تو گلووم پرید ..به سرفه افتادم ...

با همون لبخند مسخره اش بطری آب معدنی رو تو جام پایه بلند روی میز خالی کرد و جام به طرف من گرفت ...

یک نفس اب سر کشیدم ...

با لبخند گفت

_خوبه یادم نمی یومد کاری دیگه ای کرده ام ...!

لب گزیدم

_نکنه کار دیگه ای هم کردم ...؟

چشم درشت کردم

_نخیر

صدای قهقهه اش بلند شد.

_حالا چرا قرمز شدی ؟

با حرص گفتم

_یکم کبابش تنده.

لبخندش عمق گرفت

بعد آروم گفت

_چند سال پیش که با رفیق هام رفته بودیم ایتالیا ... رفتیم یک رستوران ... یکی از بچه ها خیلی تخس بود ..بی شرف سس

اصل چیلی رو با سس معمولی عوض کرد ... آقا ماهم کل شو ریختیم تو پاستا مون چنگال اول که خوردم از دهن و دماغم

آتش بیرون زد ... همه ملت به ما نگاه می کردن

ناکس ها از همون قیافه ی با لب و لوچه سرخ آزمون عکس گرفته بودن تو اینستا گذاشته بودن

تا یک هفته سوژه خندشون بودم ...

خندیدم... برای یک لحظه نگاهم کرد

_ خنده هات قشنگه وقتی می خندی لبت چال میوفته ...

ناخودآگاه دستمو روی صورتم گذاشتم ...

خنده اش بیشتر شد:

_ چرا هی سرخ و سفید می شی

دوباره قهقهه زد .

_ فکر میکردم بتونم یک روزی باتو شام بخورم و اینقدر راحت بخندم ...

حالم یک جورى بود ... امروز یک چیزیش بود ...

راه به راه .. منو شوکه می کرد برای تغییر بحث گفتم

_ کارهای نمایشگاه خوب پیش میره؟

سر شو تکون داد

_ آره ... فقط یکی از مطالباتم از کشمیری مونده .. بی شرف ارز کرده بوده تو بانک عمارات ...

یاد پارسا افتادم ...

شاید الان وقتش بود بهش بگم دلیل و علت کار پارسا رو ... اونم باید بخشیده می شد

_ در مورد پارسا چی ؟

زیر زیرکی نگاهش کردم .. اخم کرد

_ خود هائی تصمیم میگیره ... فعلا میخواد طلاق توافقی بگیره ... بخشیدن با خودشه ...

نگاهش کردم

_ بهتر نیست تو هم ببخشی ...

حامد تکه ی کباب رو به چنگال زد:

_ داری یک کاری میکنی از اینکه باهات شام آمدم بیرون پشیمون بشم ...

همون موقع گریه پندار بلند شد ..

حامد کلافه لقمه ش رو قورت داد.

سریع از آب جوشیده فلاسک توی شیشه اش ریختم و شیر خشک پیمانانه کردم و شیشه رو هم زدم ..

پندار همینطور گریه می کرد دهن کوچک باز بود ..

حامد از جاش بلند شد

و از توی ساک حمل پر داشت ... و زیر لب غر زد

_دوساعت می خواد یک شیشه درست کنه .. با غیظ پندار رو از بغلش بیرون کشیدم

پندار با ولع شیر می خورد ... نوازش گونه به روی صورتش کشیدم ... حامد با لذت بهش نگاه می کرد ...

نگاهش کردم

_حامد بهتر بخشیش...خدا رو خوش نمیاد.

حامد کلافه بلند شد.

_پاشو رسما خوب بلدی اعصاب مارو تو فرقون کنی ...

التماس وار گفتم

_حامد ...حداقل بخاطر خواهرش که زندگیش نابود شده..

با چشمای گرد شده نگاهم کرد.

حتما انتظار نداشت من چیزی بدونم .

_تو زندگی خواهرش رو خراب کردی ...

بهت زده گفت

_خواهر کی ؟

آهی کشیدم .. حتی یادش هم نمود

_شیما

با اخم بهم زل زده

_بعد نرفتن تو سر قرار از خونه فرار کرده ...دختر فراری شده بعد چهار سال از دبی خبر شو دارن.

مامانش چشم پراه ..باباش سگته کرده علیل ...

به پشتی صندلی تکیه داد

_از کدوم قرار داری حرف میزنی ...

یعنی به همین راحتی عشق یک دختر شانزده ساله رو فراموش کرده بود ...

_حامد ...شیما فقط شونزده سالش بود ...

حامد براق شد

_شیما دیگه کدوم خریه ...

پندار شیرش رو خورد و بالا نگه اش داشتم تا آروغ بزنه ..

_خواهر پارسا... یعنی خواهر شهرام.. همون پارسای قلابی.. اون بخاطر انتقام از خواهرش این بلا رو سر هانی آورد
...چهار سال پیش نباید با احساسات اون دختر بچه بازی میکردی

کلافه سیگاری در آور و روشن کرد ...

نگاهم کرد

_فکر کنم فهمیدم جریان چیه ...

پوزخندی زد ... پس بالاخره یادش آمد هوس زودگذرش رو..

حامد کلافه پک عمیقی به سیگارش زد

_فکر کنم پارسا منو اشتباه گرفته ..!!!!!!!

پست #۸۵

حامد پک عمیقی به سیگارش زد

_فکر کنم پارسا منو اشتباه گرفته !!!

با اخم نگاهش کرد

_داری توجیه میکنی ...

پارسا کلافه بلند شد ...

_بده من پندار رو بریم ...

پندار رو توی ساک حملش گذاشتم و به طرف ماشین راه افتادیم ...

در سکوت رانندگی میکرد .

به نیم رخ ش نگاه کردم... ریش پرفسوریش مرتب شده بود ...

با تردید پرسیدم :

_چرا فکر میکنی پارسا تو رو اشتباه گرفته بود ؟

نفسش رو کلافه بیرون داد ...

_چون مطمئنم...

_یعنی کی خودشو جای تو جا زده بود ...آخه پارسا مطمئن بود ...

برگشت نگاه کرد با چشم های ریز شده

_تو پارسا رو کجا دیدی ؟

لب گزیدم ...

_همون روز که خودش رو معرفی کرده بود...توی محوطه بیمارستان ..

پر اخم گفت:

_به تو چکار داشت ؟

ته دلم تکون خورد یعنی الان واسه من غیرت خرج کرده ..

_خوب...می گفت از من خوشش آمده...می خواست باهاش فرار کنم...می گفت خارج از کشور از زندهای مثل من حمایت

می کنند...می خوا.. ..

_بسه دیگه ...

داد زد..البته یک داد زدن معمولی نبود..دندون روی هم می سابوند ...رگ گردنش رو دیدم که برجسته شده بود ...

دوباره سیگاری روشن کرد و زیر لب به پارسا فحش می داد

نگاهی به جاده کردم چقدر راه خونه دور شده بود ...

پندار توی ساک حملش عقب خواب بود ..

_تو چرا باهاش نرفتی ؟

آنی نگاهش کردم.

نیش خندی زد:

_وقتی قراره من و زنم پدر و مادر پندار باشیم

سکوت کردم...توی سکوت بهش نگاه کردم ...

دنده رو جابه جا کرد و سرعت رو بالا برد:

_تو چرا همیشه معادلات منو بهم میریزی

نزدیک خونه رسیدیم ...

ماشین رو داخل پارکینگ نبرد

تشکری زیر لب کردم و هنوز دستم به دستگیره در نرسیده بود که دست دیگم داغ شد ...

وقتی به طرفش برگشتم...اون چشمهای قهوه خیلی نزدیک بود ..

_نوا

قلبم نمیزد...میزد...انگاری اجراگر یک سمفونی بود ...

_اون کسی که پارسا به جای من اشتباه گرفته.....حامی بوده

با بهت نگاهش کردم

_ حتی شک هم نکردی چهارسال پیش من یک پسر بیست و هشت ساله بودم با کلی دختر رنگارنگ دورم ... چرا باید به خواهر شونزده ساله ی اون پسره قرار فرار میذاشتم ...

حامی ... حامی ... گوش هام سوت می کشید ... تمام این کدورت ها ... همه یک سو تفاهم بوده

_ حامی هیجده سالش بود ... تلفن های مشکوکش رو می فهمیدم ... تازه شروع مریضیش بود ...

کلافه به روبه رو خیره شد:

_ اون شب یادمه می گفت می خوام با دوستانم برم بیرون ... ولی وقتی تو دستشویی بود پیامک شو خونده بودم ... کسی هم که

پیامک داده بود به اسم شیما بود ... من نذاشتم بره ... باهم دعوا مون شد ... من کتکش زدم ... همون جا حالش بد شد.

ترسیدم ... وقتی بردیم دکتر و بیمارستان ... فهمیدم سرطان داره ... نمی خواستم ازم متنفر باشه ... پرس و جو کردم آدرس دبیرستان دختره رو گیر آوردم.

خودم رفتم مدرسه ی دختره ... بالاخره با بدبختی تونستم دوست صمیمی شو پیدا کنم ... که اونم گفت شیما غیبش زده ... منم

کارت شرکت رو بهش دادم و گفتم اگه اومد بگو حتما به من زنگ بزنه ... اون فکر کرده من حامی هستم ...

آه بلندی کشید .. احتمالا همون آمار منو به داداش داده ... بعد چهارسال ... حالا که حامی نیست ...

اشکم چکید ... صدای نق پندار بلند شد ...

مسخ شده از ماشین پیاده شدم ... پندار رو بغل کردم.

... تو آسانسور به تصویر دختری نگاه کردم با یک بچه بغل ... حامی ... حامد ... پارسا ... هانیه ... همه مون قربانی ایم

... قربانی کینه ها ... قربانی سوتفاهم ها ...

در باز شد ...

هانیه با ذوق به من نگاه کرد

_ بالاخره تونستم این گنده بک رو خر کنی ...

بعد چشمکی زد:

_ می بینم شام برده ت بیرون ... میان دنبالت دانشگاه.

تو چشمای هانیه زل زدم ... این طفلی چه گناهی داشت .

شکلکی در آورد:

_ حسابی خوش گذشت با خان داداش جنتلمنم.

وقتی اشکای منو دید .. لبخندش خشک شد

نوا خوبی؟؟

با چشمای اشک آلودم به هانیه زل زدم ...

هانیه بهت زده پندار رو از دستم گرفت :

_خدایا چی شده ... چرا رنگت پریده ... تو دانشگاه چیزی شده ...

سر تکون دادم

پندار شروع به نق نق کرد ...

مگه با حامد نبودى؟

هقی زدم

هانیه با حرص و آروم که شکوه جون نفهمه گفت

جون به سر شدم چی شده ... حامد اذیتت کرده؟

با صدای که می لرزید گفتم:

_تو ... تو رو .. تورو خدا ... پارسا رو ببخش ... تو رو .. خدا ... بزار ... بزار تموم شه ...

بهت زده نگاهم کرد

_هانى ..

هانیه رضایت داد پارسا آزاد شد ... و این اتفاق خیلی خوبی برای ختم این سوتفاهم های چهار ساله بود ...

روحیه ی هانیه هم عوض شده بود ..

به تخم مرغ های رنگی توی سفره خیره شدم ... سفره هفت سین ...

هر سین نماد زندگی ..

هانیه تنگ ماهی رو هم توی سفره گذاشت

بیشعور لیلی رفته شیراز...

بشقاب سیب های سرخ وسط میز گذاشتم :

_آره دیشب بهم پیام داد ...

هانیه لب برچید ..

_امسال چه سوت و کور میشه ... حامد هم نیست ...

بعد نگاهی به من کرد

بغضم رو دید ...

شکوه جون آروم آروم خودشو روی صندلی رسوند .. هنوز توی راه رفتن و حرکت یه کم مشکل داشت ...

هانیه غر زد

_مامان خانم چرا به حامد هیچی نگفتی ... آقا بلند شده رفته انتالیا. ...

شکوه خانم نفسی گرفت:

_مامان جون چه کار به کار حامد داری ... آقای توانا مهمون کرده بود ...

هانیه دستشو دور پاهاش حلقه کرد

_عید امسال رو دوست ندارم ...

فکری که از دیشب تو ذهنم آمده بود به زبون آوردم

_ما هر سال عید میریم روستا پیش ننه جانم ...

هانیه و شکوه جون نگام کردن

_امسال بیاین همه با هم بریم ... عمو قدرتم یک مینی بوس میگیره ... خیلی خوش میگذره ...

نیش هانیه باز شد ...

_هواش خیلی خوبه .. واسه شکوه جون هم خوبه ...

بعد سر پایین انداختم :

_ولی ... فقط ... امکانات نداره ... تخت خواب و اتاق جدا و تلویزیون ... هیچی نداره ... یک پذیرایی بزرگ داره ... با دو تا اتاق

تو در تو بزرگ ... کل خونه شون فرش و پشته هستش ... اینقدر باحال ... ننه جانم اشکنه درست میکنه ... خیلی خوبه ... توی

حیاطش برامون آش درست میکنه ... اگه قابل بدونین فردا به عمو قدرتم بگم بیاد دنبالمون ...

هانیه با ذوق گفت

_آره ... آره .. مامان ...

شکوه خانم لبخندی زد

_مزاحم نباشیم ...

خندیدم

_ننه جانم عاشق مهمونه ...

هانیه با ذوق بالا پایین پرید ...

ساعت تحویل هم گذشت ولی چون ساعت سه صبح بود همه ذوق رفتن به روستا رو داشتن هیچ کس بیدار نموند... شیش صبح عمو قدرت با اون مینی بوس اسقاطیش آمد دنبالمون ...

شکوه جون تحت تاثیر صفا و صمیمیت زن های اونجا قرار گرفته بود... و گاهی پای غیبت های زن عمو مامان می نشست از عروس فلانی و خواهر شوهر بهمانی حرف میزد... وقتی کسی کاری از دستش بر میومد میکرد... یکی غذا می پخت یکی جارو میکرد... آخر شب ها ننه جون قطار قطار واسه همه تشک و لحاف پهن میکرد... حکایت های شیرین قصه هر شب مون بود هانیه میگفت اضافه وزن گرفته از بس کوفته هاو آش و اشکنه های جور واجورش خوشمزه خورده... دیگه یادم نمیومد حامد نیست که الان با اون دختره ایکبری عکس گرفته و تو اینستا گذاشته... وقتی با هانیه و دخترها حموم عمومی روستا رفتیم چقدر هم تو راه خندیدم بخاطر بقچه های لباسمون که ننه جان بهمون داده بود.. از همه جالب ترش پسر مش ماشالا بود که عاشق هانیه شده بود راه به راه با اون شلوار گشاد و کاپشن چرم و عینک دودیش سر راه ما سبز می شد... هانیه بدبخت رو اذیت می کردیم... همه و همه دست به دست هم داد تا یک هفته اول عید یک مسافرت دلچسب داشته باشیم...

مامان و بابا تا آخر تعطیلات پیش ننه جون موندن... ولی ما با عمو قدرت برگشتیم... تقریبا اخر های شب بود که رسیدیم...

زن عمو که کنار شکوه جون نشسته بود گفت

__ شکوه جان امشب بد بگذرونی بیاین خونه ی ما ...

عمو قدرت از توی آینه ماشین نگاهشون کرد

__ راست میگه عفت... بیاین شکوه خانم... فردا ظهر هم عفت یک آبگوشت بار میذاره ...

شکوه جون لبخندی زد

__ باورکنین تو این دو هفته به اندازه تمام بچگی هام خوش گذشت.. خیلی وقت بود اینقدر مسافرت بهم نچسبیده بود ...

بعد رو بوسی کلی تعارف تکیه پاره کردن ..

من و هانیه زودتر رفتیم .

هانیه تو آسانسور به شوئه من تکیه داد

__ وای نوا .. خیلی خوش گذشت .. مرسی که پیشنهاد دادی ...

پندار رو که خواب بود توی بغلم جابه جا کردم

__ اگه خیلی از روستا مون خوشت امده هنوزم پسر مش ماشالا هست ها ...

نیشگونی از بازوی من گرفت ..

__ آسانسور که ایستاد سریع قفل در رو باز کرد

_جیشم داره می ریزه ..

و با دو به طرف دستشویی دوید ..

برق ها همه خاموش بود ...

برق راهرو رو زدم و به طرف اتاقم راه افتادم ... کور مال کور مال ... تونستم دیوار کوب رو روشن کردم ..

پندار توی گهواره اش گذاشتم ...

لباس هامو در اوردم ... حس کردم پتوی تختم یک جا جمع شده تا روی تخت نشستم تو تاریکی هیبت یکی رو روی تخت دراز کش دیدم ..

جیغی از ترس کشیدم ...

یکدفعه دستی جلوی دهنم گرفته شد با چشمای حامد رو به رو شدم

_زهرمار ...

صدای گریه پندار بلند شد

_بچه رو زهر ترک کردی ...

خوادم از ترس نفسم بالا نمیومد ...

برق روشن شد ..

هائیه توی درگاه در وایستاده بود با چشم های گرد شده مارو نگاه می کرد ...

بعد نزدیک آمد و پندار رو بغل کرد

و بیرون رفت ...

با عصبانیت دست حامد رو از روی دهنم پس زدم

_خفه شدم ...

حامد لب گزید

_آدم نیستی ... آبرو واسه آدم نمی زاری

صدای شکوه جونو شنیدم

_صدای جیغ نوا بود ...؟

و بعد صدای هائیه آمد

_نه مامان فکر کنم از گربه ترسیده بود ... اونم یک گربه چاق و سیاه ...

با این حرف حامد زد زیر خنده

_ پدر سوخته ... دارم برایش ...

بعد یک نگاهی به من کرد و کتفش رو ماساژ داد

_ همیشه خودتو مثل وحشی ها میندازی رو تخت ...

یکدفعه انگاری وضعیتم یادم آمد یک هینی کشیدم

_ برو بیرون

از روی تخت بلند شد

_ اوه ... انگار چه تحفه ای هست ... با اون لباس گل گلش

دستهام می لرزید ... تمام وجودم می لرزید ... هم خنده ام گرفته بود از تیپ قشنگم هم حرص خورده بودم ...

حامد رفت و صدای احوال پرسسی و قریبون صدقه رفتن های شکوه جونو می شنیدم ..

هانیه پندار خواب و تو اتاق آورد ...

با نیش باز گفت

_ خوش گذشت ... خوب تو بغلش بودی ها ...

چشم درشت کردم ..

پندار رو توی گهواره گذاشت

اشاره ای به لباس تنم کردم

_ آره اونم با بلوز گل گلی ننه جان ..

هانیه قهقه خنده اش بلند شد

_ حالا اینجا چرا خوابیده بود ؟

تازه انگار دوزاری کجم راست شد .. واقعا اینجا چرا خوابیده بود ...

از استرس ناخنهای نداشتمو می جویدم ...

خاله شهناز همینطور داشت تخت گاز از پسر عموی آرش تعریف می کرد ..

_ اینقدر این مرد متین و آقا ست ... استاد دانشگاهه ... عکست رو نشون دادم خیلی خوشش آمده ... شرایط تو رو هم می دونه

...

شکوه جون با غم نگاهم میکرد .

لب گزیدم ...

لیلی مداخله کرد:

_آرش به من گفته اگه اجازه بدید فردا شب بیان همو ببینن. ..

دوست داشتم چشمای اون لیلی رو در بیارم .

شکوه جون گفت:

_صاحب اختیارش خودش و خانواده اش هستن شهناز جان ...

خاله شهناز هم مهر و محبتش گل کرده بود و به فکر شوهر دادن من افتاده بود ...همون جا شماره بابا رو گرفت و اون ها هم از خدا خواسته گفتن هرچه نوا بگه ...

بالاخره با کلی کش مکش فردا شب رو وعده ی مهمونی قرار دادن ..

البته هانیه میگفت بزار اون گنده بک هم بدونه تو خواهان داری اینقدر تو رو حرص نده ...

ولی ته دلم نمی خواستم از طریق خواستگار و خواهان اونو تحریک کنم

بدترین قسمتش وقتی بود که همه دور هم نشسته بودیم ...

پندار روی پای هانیه بود و باهاش دالی بازی می کرد صدای خنده های پندار میومد ...که دستشو دراز میکرد و موهای هانیه رو میگرفت ...جدیدا به هرچیزی چنگ مینداخت ...

شکوه نگاهی به من کرد

_حامد فردا شب زود بیا مهمون داریم ...

حامد همینطور که لپ تاپش روی پاش بود و چشمش به صفحه مانیتور گفت

_باشه

همینمن داشتم از استرس می مردم ...اون گفت باشه...

هانیه با غیظ گفت

_قراره واسه نوا خواستگار بیاد ...

یکدفعه سرشو بلند کرد ...

من به جای اون گردنم درد گرفت ..

_کی ...؟

شکوه جون دستپاچه شد و یک چش غره به هانیه رفت

_ا...خاله شهناز پسر عموی آرش رو معرفی کرده ...

با اخم در لپ تاپ اشو بست و به من نگاه کرد :

_ حالا این پسر عموی آرش از کجا تو رو دیده ؟

آب دهنم رو قورت دادم:

_ عکس مو دیده ...

سری تکون داد

_ ا.. اینطوریاست. ...

هانیه آتیش بیار معرکه شد:

_ بابا ... من که میگم نوا جواب بده .. طرف پولداره.

خوشتیپ و عضو هیئت علمی دانشگاه هم هست ...

چشمای ریز شده حامد رو دیدم

شکوه جون لبخندی زد

_ خانواده ی خوبی داره ... دو سال پیش همسر و دخترش رو توی تصادف از دست داده ..

حامد نیش خندی زد و به پشتی میل تکیه داد

_ پس طرف از اون بابابزرگ هاست

پره پرتغال رو توی دهنش انداخت

من با حرص گفتم:

_ نه یک سال از شما بزرگتره ...

جفت ابرو شو بالا داد:

_ مثل اینکه خیلی هول شوهری

حالم داشت بد می شد ... چرا این آدم به هیچ صراطی مستقیم نبود .

هانیه نگاه تاسف باری بهم کرد ...

از روی مبل بلند شدم و پندار رو از دست هانیه گرفتم.

شکوه جون ناراحت گفت:

_ نوا ... مادر ...

به احترام شکوه جون گفتم:

_ ببخشید از وقت خواب پندار گذشته ...

و به طرف اتاقم رفتم ...

حرفای حامد داشت دیوانه ام میکرد ...

.....

به اصرار شکوه جون واسه شب یک کت و دامن شیری خریدم ...

دیس میوه رو روی میز گذاشتم ..

خاله شهناز با اون کفش های بلندش نزدیک شد

_برو خاله جون حاضر شو ...دیر میشه ...

به طرف اتاقم رفتم

لباس سرهمی لی تن پندار کردم...لباس خودمم پوشیدم ...

هانیه و لیلی وارد اتاق شدن ..

در گوش هم حرف میزدن و می خندیدن ...

هانیه گفت ...

_من میگیرمش ..

به طرف من آمد ...

یکدفعه دستای منو گرفت و از پشت تو بغلش کشید ..

شوکه گفتم

_خل شدی هانی ...

لیلی قهقهه ای زد ...موچین دستشو نشون داد ...

هرچه زور زدم نتونستم از دستشون فرار کنم ...لیلی رژ سرخ روی لب هام کشید ...

_یعنی به خدا تو تا حالا آدم نبودی ..ببین چقدر عوض شدی ...

هانیه بالاخره دستامو باز کرد:

_کو ببینم ...

با دیدن من بهت زده گفت :

_خاک بر سرت لیلی ...خوب اینا الان میان می پسندن نوا رو ...

لیلی لب برچید

_اون با عکس سه در چهار ابرو پاچه بزی نوا هم پسندیده اش

همون موقع زنگ خورد

گریه پندار بلند شد

وقتی نیش باز هر دوشونو دیدم گفتم:

_خیلی بیشعورین ...

صدای خوش و بش مهمونها بلند شد ...

شیشه شیر پندار رو بهش دادم و خوابوندمش. ..

یک دفعه صدای شکوه جون رو شنیدم :

_نوا.... عزیزم ...

هول دستپاچه ... پندار رو به آغوش کشیدم ...

دوست داشتم منو با پسر کوچولوم ببین عضو جدا نشدنی از خودم .

وارد پذیرایی شدم:

_سلام ...

سر ها همه به طرف من برگشت ...

خاتم و آقای مسنی با لبخند نگاهم کردن و لبخند پسر کناریشون پر رنگ تر بود ...

خاله شهناز نیشش باز بود ... و تعجب تو چهره شکوه جون برام عجیب بود ...

به طرفشون رفتم شاید اولین عروسی بودم که به جای سینی چای بچه بغلم بود ...

خاتم جلو آمد

_ماشالله... ماشالله..

و منو تو آغوش کشید ..

روی صندلی کنارشون نشستم ... نگاه های گاه بیگاه پسره رو میدیدم .. پسری با قد بلند و لاغر اندام ... با یک عینک دور فرم

مشکی ... کت و شلوار زغال سنگی و پیراهن چهار خونه عنابی ... دست های کشیده و سفید ... موهای برپشت که به طرف

بالا شونه کرده بود ...

ولی چرا دل زبون نفهم من خلاف اینها رو می خواست.

صحبتهای معمولی بود که در باز شد:

سلام

صدای حامد بود

دلشوره ام بیشتر شد..

خیلی با ادب و احترام دست داد و کنارشون نشست.

درد داشتم وقتی حتی نگاه من نکرد ...

بعد کلی صحبت بی در و پیکر ... آخرش خانمه گفت

_ اجازه میدید دختر گلمون و آقا سعید برن چهار تا کلوم باهم حرف بزَنن ...

تا خواست شکوه جون دهن باز کنه ..

حامد پرید وسط حرفش

_ ببخشید سعید جان ... الان وقت شامه ... باشه واسه بعد ...

بعد با خنده ی مسخره ای گفت:

_ ای بابا ... اینقدر این خانم ها ور دلت بشینن حرف بزَنن ... که بیزار بشی ...

بعد با صدای بلند گفت :

_ هانی میز شام آماده است؟

پچ پچ خانم و آقا رو دیدم ... و سعید که سر به زیر انداخت ...

شکوه جون لب گزید ...

خاله شهناز رو ترش کرد :

_ من برم کمک بچه ها ...

به چشمای حامد خیره شدم ... به چشمایی که داشت واسم خط و نشون می کشید ...

منم از جام بلند شدم و راهی آشپزخونه شدم ..

خاله شهناز دست به کمر گرفته بود لیوان آب رو سر کشید تا منو دید گفت:

_ آبرو مون رفت از دست این پسره ی بی عقل ...

هانیه و لیلی گفتن

_ واسه چی ...؟

همون موقع پندار بیدار شد شروع به گریه کرد .

خاله شهناز داشت تعریف میکرد و من کلافه راهی اتاقم شدم ...

پوشک پندار رو عوض کردم و شیشه ی شیر رو بهش دادم ...

که یکدفعه در اتاق باز شد ..

حامد با چشمای به خون نشسته وارد اتاق شد _ خیلی تو کف شوهر موندی ...

زیونم بند آمد ...

در اتاق رو بست

با ترس بهش زل زدم

_ نمی فهمم چی میگی؟

تو یک لحظه چونه امو تو دستش گرفت ..

از زیر دندون های کلید شده اش گفت

_ واسه عمه ی من اینطور سرخاب سفیداب کردی ...

بازدمش تو صورتم می خورد ...

وای ...

چرا یادم رفت پاکش کنم پس بهت و تعجب شکوه جون هم واسه این بود ...

_ لحظه آخر لیلی زد ... یادم رفت پاکش کنم ...

سرمرو پایین انداختم ...

یقه کتم رو کج کرد

_ الان این چیه تنت کردی ... لباس زیرت رو من از صد فرسخی دیدم ... بعد می خواستی بیای فیس تو فیس پسره دل بدی قلوه

بگیری ...

از خجالت دستمو جلو دهنم گرفتم ... انگاری صد تا پروانه یک دفعه توی دلم به پرواز در آمدن .. یک حس خوب توام با خجالت

... حرص ... با هر چیزی که قاطی می شد حس خوبه پر رنگ تر بود ...

سعی کردم به خودم مسلط بشم ...

_ منم باید روزی ازدواج کنم .. پسر من حق اره یک پدر خوب داشته باشه ..

چشم ریز کرد

_ اسم من به نام پدر تو شناسنامه پندار میره ... پندار یک ملکانه ...

با حرص گفتم :

_ من بچه مو نمی دم ... حتی شده میرم کارگری میکنم ولی با چنگ و دندون نگهش میدارم ...

به تخت سینه حامد کوبیدم :

_ تو نمی تونی ... من خدایی دارم که تو فهمیدی چقدر بزرگه ... پس بترس از خدای من ...

حامد دست منو از روی سینهش برداشت

قلبم نا منظم میکوبید ..سینه خودم از خشم بالا و پایین می شد

_به وقتش خوب از اون چشای مظلومت اتیش می باره ...

دستم از دستش بیرون کشیدم

_من ازدواج میکنم ...بچه مو هم خودم بزرگ میکنم ...مطمئنم خوشبخت میشم ...همسر عزیزتون هم واسه شما یک جین بچه

میاره ...ایشلا شما هم خوشبخت بشی ...

حامد دست به سینه نگاهم کرد خنده یک وریش حالم بد میکرد

چونه آمو بالا بردم

_آقا سعید پسر خوبیه ...می خوام جواب مثبت مو به شکوه جون بدم ...

یک لنگه آبرو شو بالا انداخت ...

_مگه تو خواب شبت ببینی ...؟

کلافه نالیدم

_چرا داری اذیتم میکنی ...

تو چشمام نگاه کرد از همون نگاه های طولانی

_چون دوست دارم

تا حالا کوه رفتین که انعکاس صدا رو توی کوه بشنوین ...تکرارش خیلی قشنگه ...تکرارش یک چیز عجیبه ...

ذهن من کوه شده بود و صدای حامد رو تکرار میکرد ...همون دوست دارم رو ...

حامد هنوز نگاهم میکرد ..با بدجنسی لبخندی زد

_چرا هنگ کردی ...خوب دوست دارم ...من پدر پندارم ...مادرش هم تویی ...

صدای شکوه جون رو شنیدم

_نوا عزیزم ..

حامد چشم ریز کرد ...

_ساک پندار کجاست ؟

با بهت گفتم

_چی ؟

منو کنار زد

_ برو بابا تا صبح می خواد اینجا واسته و زل زل منو نگاه کنه ...

بعد به طرف کمد رفت ...چمدون رو از توش بیرون کشید ..کل لباس های پندار رو توش ریخت ...در کمد منو باز کرد ...چند دست لباس منو هم انداخت توی همون چمدون.

کشو رو باز کرد

_ خانم ها چیز میزاشونو اصولا تو کشو میذارن نه ...

چرا من نمی تونستم حتی حرکتی بکنم ...

وقتی با دیدن لباسای زیرم سوتی کشید و گفت _از اینا خوشم میاد از این به بعد از اینا برام می پوشی ...

فکر کنم مغزم فلج شده بود ...دیگه حتی خجالت هم نمی کشیدم ..

همه رو تو چمدون ریخت ...

پندار رو بوسید و توی پتو پیچید و توی بغل من گذاشت.

دسته ی چمدون رو کشید و با دست دیگه ش بازوی منو گرفت ...

صدای قر قر چرخ چمدون روی پارکت بلند شد ..

شکوه جون با دیدن ما وسط راهرو ایستاد

_چی شده ...کجا دارین میرین.؟؟

حامد کلافه گفت :

_حالا بعدا برات می گم ...

شکوه جون ترسیده گفت :

_چی شده حامد؟

حامد جلو رفت و بغلش کرد

_چیزی نیست مامان من ..من نوا رو می خوام ...همین

شکوه جون چشمش اشک گرد شد ...

_ الان یادت آمده ؟

حامد خندید ..

_نه از روزی که آمد تو این خونه یادم بود ...

شکوه جون خنده اش گرفته بود:

_هیچ کار تو به آدمیزاد نمی مونه ...

بعد به طرف من برگشت

_ تو هم حامد منو می خوای؟ _

خل شدم... اشکام سرازیر شد... تو بغلش هق هق میکردم ...

لیلی و هاتیه و خاله شهناز توی راهرو اومدن ..

صدای چی چیه همشون رو می شنیدم... ولی انگاری این بغض کهنه داشت التیام می گرفت

حامد غری زد

_ ااا... بابا چه هندی کردین ...

هاتیه گفت :

_ مامان چی شده؟ _

شکوه جون منو از بغلش بیرون کشید

_ هیچی... مامان جون خبر خوب .. خبر عروسی.

بالاخره خدا جواب دعاهای منو داد ...

خاله شهناز پرید تو حرف شکوه جون:

_ جوابت مثبته نوا جون ... پس من برم به خانواده داماد بگم ...

حامد با اخم گفت

_ خاله جان... جوابش به من مثبته .. نه به اون مرتیکه یالغوز ...

هاتیه بغلم کرد ..

لیلی دست زد و مبارک مبارک می خوند ...

ولی من هنوز اشک می ریختم ...

صدای خانم میهمان بلند شد

_ شهناز خانوم ..

خاله شهناز زد توی سرش

_ من برم .. زشته ... مهمون ها ..

حامد دست منو کشید

_ بیا بریم دیگه ..

شکوه جون نالید

_جواب مهمون هارو چی بدم ..

هانیه پرید وسط حرف شکوه جون

_ شما برید .. شما برید ... من میگم پندار دل درد شده بردنش درمونگاه ...

حامد بوس هوایی واسه هانیه فرستاد

_ آ ... قربون هانی خودم ...

بعد منو هول داد به طرف در ...

دکمه آسانسور رو زد ...

توی آسانسور چسبیده به من ایستاد

تو چشمام خیره شد.

آروم لب زد :

_ دوست دارم نوا ... بیشتر از اون چیزی که فکر شو بکنی ...

سرش جلو آمد و چشم هاشو بست ... تو همون لحظه بالاخره لب باز کردم

_ منو ببر خونه مون ... تا حالا بهت گفتم ازت متنفرم حامد ملکان.

چشماشو باز کرد:

_ چی ؟ ..

دروغ گفته بودم ... ولی دروغم تسلائی دللم شد .

در آسانسور باز شد .

هنوز با اخم مقابلم ایستاده بود .

کنارش زدم با یک دستم پندار رو گرفته بودم و با دست دیگه م دسته ی چمدون رو دنبال خودم می کشیدم ...

نسیم بهاری عطر خوبی داشت ..

از پارکینگ بیرون آمدم ...

ماشین حامد جلو پام ترمز زد

پیاده شد و دسته ی ساک رو گرفت و توی ماشین گذاشت .

منم سوار شدم .

تو سکوت رانندگی می کرد

روز اولی که دیدمت هیچ وقت یادم نمیره...

بهش نگاه کردم...ولی اون نگاهش به جاده بود...ادامه داد:

حامی تو شمال به خاطر تو دعوا را انداخته بود..مامان ازم خواست در موردت تحقیق کنم...

می دونستم دختری هستی که باباش دیسک کمر آورده خونه نشین شده کلی خواهر و برادر قد و نیم قد داری ...

با خودم گفتم خوب توری واسه حامد پهن کرده...معلوم نیست چقدر واسش ناز و عشوه آمده و سرخاب و سفیداب کرده

...روزی که امدی شرکت یادمه...دختری با مانتو و شلوار معمولی و یک مقنعه مشکی انگار از مدرسه آمده بودی...از

خجالت به دکمه مانتوت ور می رفتی..یک صورت سفید که دوتا چشم توش می درخشید...وقتی پیشنهاد پول دادم سریع قبول

کردی در صورتی که می تونستی خیلی بیشتر بخوای ولی به مقدار خرج عمل خواستی.

معادلاتم بهم ریختی .

بازم نخواستم قبولت کنم گفتم این فیلمش بعد هستش و خوب حامی رو سر کیسه می کنه ..

ولی...بازم هر وقت می دیدمت با همون تیپ و قیافه بودی...وقتی تو اتاق حامی بودی و باهم درس کار میکردین صداتو

میشنیدم...امیدی که به حامی میدادی واسه خوب شدنش...نمی دونم چرا نخواستم باور کنم این روی سکه اتو ...

شکوه راه به راه از تو حرف می زد...از نجابتت از خانمی ت ..هانیه دوستت داشت...حتی لیلی هم محصور مهربونی تو شده

بود...این جا هم معادلاتم بهم ریخت ...

تا اینکه حامی مرد...روزهای سخت رسید...شکوه حالش بد بود...هانیه افسرده بود....و من داغون...و تو دیگه غیبت زد

...با خودم گفتم پولش رو گرفت و رفت...تا اینکه اون روزی که شکوه پای تلفن به من گفت حمله ای بازم معادلاتم بهم

ریخت...ولی با خودم گفتم بوی ارث و میراث به دماغش خورده ...

می خواستم دستت رو رو کنم....ولی...دل خودم واسم رو شد...

اون شب من و خونه خواهرم رسوند ...

هیچ حرفی نزد...و رفت .

یک هفته گذشت و من تو تب و تاب ندیدنش می سوختم...روزی هزار بار گوشی مو نگاه میکردم.

...هانیه و شکوه جون هر روز زنگ می زدن احوال من و پندار رو می پرسیدن..ولی اسمی از حامد نمی بردن ...

با خودم و دلم لج کرده بودم...دلم می خواست زمان غرور جریحه دار شدم رو التیام بده ...

بالاخره بابا تونست یک خونه نقلی رهن کنه و دوباره یک سقفی روی سرمون باشه ...

زندگی جریان داشت گاهی هانیه پندار رو می برد و فرداش میآورد...گاهی شکوه جون میومد و ازم سر میزد...لیلی زنگ می

زد...اما حامد...حتی دیگه پیامی هم تو اینستااش نمی داشت...شاید روزی هزار بار عکاشو نگاه می کردم ..

این دوری ها گذشت گذشت تا سالگرد حامی ...

از صبح استرس دیدن حامد داشت دیونه ام میکرد .

پندار بخاطر در آوردن دندون نق نق میکرد .

پیراهن گیپور مشکی مو پوشیدم ... و مانتو تنم کردم ...

تن پندار هم یک تاپ قرمز و شورت لی کردم ... کفش های الستار لی شو پاش کردم ... یکم جوراب قرمزش بالاتر کشیدم ...

با صدای بوق ماشین تند مانتوم پوشیدم ... و پندار رو بغل کردم ...

هانیه با دیدن پندار اونو ازم گرفت:

_ من فداش بشم اینقدر خوشتیپه این تیلی من ...

از استرس توی گرمای تابستون دست هام یخ کرده بود ...

به نزدیک خونه ملکان ها که رسیدم ... تپش قلب گرفتم ...

وردی خونه پر از تاج گل بود ... تک و توک مهمون ها بودن ...

وارد خونه شدم ..

شکوه جون با دیدنم به طرفم آمد و منو تو آغوش کشید ... نگاهی به دور تا دور خونه کردم ... جای جای خونه رو خالی از

حامد دیدم ...

عکس حامی غرق گل بود ... مهمون ها برای عرض تسلیت میومدن ...

بالاخره دل به دریا زدم و از هانیه پرسیدم

_ حامد کجاست ؟

هانیه چپ چپ نگاه کرد:

_ عجب دل گنده ای تو دختر ... منتظر بودم همون اول پرسی ... صبرت خیلی زیاده ها ...

نگاهش کردم ..

ریز خندید:

_ تو اتاق داره تلفن صحبت میکنه ...

هول زده پرسیدم:

_ با کی ؟

از خنده لب گزید

_ مثل اینکه تو یک چیزیت می شه ها

نگاهم به در افتاد که آقای توانا وارد شد

تم یخ کرد ...همش به پشت سرش نگاه می کردم که دخترش رو ببینم ...

هانیه خنده ش گرفت

_ همون چند ماه پیش نامزدیشو بهم زد...دختره

رفته خارج ..

نفس حبس شدم خارج کردم ..

لعنت به حامد مگه یک تلفن چقدر طول می کشه که از اتاق بیرون نیمای ...

پندار بد قلقی می کرد دلش می خواست بزارمش زمین ...

کلافه بلند شدم رفتم آشپزخونه ...

خدمه داشتن پذیرایی می کردن ...

سوپ پندار رو گرم کردم ...صدای احوال پرسسی بلند شد ..

قلبم ایستاد ...دیدمش درست بعد از چهار ماه و پنج روز الان دیدمش ...کت و شلوار نوک مدا

کت و شلوار نوک مدادی تنش بود با پیراهن مشکی و کراوات راره نوک مدادی

موهای کم پشتش رو کوتاه تر کرده بود ...ریش پرفسوریش مرتب بود ...از همه کسانی که تو جمع بودن یک سر گردن بلند تر بود .

قلبم بی امان می زد .

کنار شکوه جون نشست ..

پندار رو بغل کردم و از آشپزخونه بیرون آمدم ...

شکوه جون داشت در گوشی چیزی می گفت ...

سرشو آروم نکون میداد

تا نگاهش به من افتاد ..برای یک لحظه مات شد ..آروم سرمو به معنی سلام بالا و پایین کردم ...

ولی اون خیره نگاهم میکرد .

لیلی و آرش هم آمدن ...

سرش به مهمون ها گرم بود و گاهی پندار بغل میکرد و می بوسید ...

ولی دیگه حتی نگاهم نکرد ...درست برعکس من که فقط چشمام شده بود حامد .

بعد از صرف نهار همه به طرف مقبره خانوادگی ملکان ها راه افتادن ...

یک سال گذشت از مرگ حامی ..یک سال ...

شکوه جون هنوز هم بعد یکسان اشک می ریخت.

هانیه هنوز هم داغدار بود ... و حامد درست مثل سال گذشته ساکت بود و درد هاشو تو خودش می ریخت...

پندار توی بغلم خواب بود ...

لیلی و خاله شهناز شکوه جون و هانیه رو آرام میکردن و اون هارو به طرف ماشین بردن ...

مهمان ها متفرق شدن ... هر کسی پی زندگی خودش رفت ...

نگاهی به سنگ سفید قبر انداختم ...

دستی پندار رو از توی آغوشم بیرون کشید .

__ بده به من بچه رو ، گرمزده می شه ... من تو ماشین منتظرتم ...

نگاهی به حامد کردم ... وقتی با عشق پندار رو بغل کرد و می بوسید ...

دستی به گلهای پرپر شده کشیدم ... آرام گفتم

__ بخواب حامی ... اینجا آدم ها هنوز هم دارن زندگی میکنند ... با حسرت هاشون ... با درد هاشون ... جای تو بهتره ...

بلند شدم ...

دوباره به عکس پر لبخند حامی نگاه کردم ... تو این یک سال اتفاق های عجیبی افتاد ... ولی تموم شد ... خیلی آرام و بی صدا

.. دقیقاً مثل رسیدن ماه اسفند که میگم هی هات سال تموم شد ... چه کردیم و چه نکردیم ... فرصت هامون رو چه راحت از

دست دادیم

به عقب نگاه کردم ... حامد توی ماشین نشسته بود

__ حامی ... من حامد رو دوست دارم الان فهمیدم تو این چهار ماه چطور با ندیدنش تونستم زندگی کنم ... حامی ... حامد پدر

خوبی برای پندار میشه ... حامی ... اون بلد نیست دوست داشتنش رو ابراز کنه ... قد ... لجباز ... از خود راضی و مغروره .

... ولی من دوستش دارم ... چون یک قلب مهربون داره ... قلبی که واسه خانواده اش می تپه ... واسه اون ها هر کاری میکنه

... حامی ... منو ببخش

اشکم چکید ... بلند شدم و راه افتادم ...

سوار ماشین حامد شدم ...

پندار رو که خواب بود از بغلش گرفتم ..

استارت زد ...

و من دل به دریا زدم .

_ باید باهات حرف بزنم ...

همینطور که رانندگی میکرد گفت

_ می شنوم

با تردید نگاهش کردم .

_ تو میتونی با دختری زندگی کنی که یک بچه از برادرت داره با دختری که پدرش نگهبان پارک .. با دختری که اعتقادات

خودش رو داره ...

حتی نگاه نکرد ...

فرمونو کج کرد و ماشین رو یک گوشه پارک کرد... ..

کلافه گیشو دیدم ... از ماشین پیاده شد ... سیگاری روشن کرد ...

نگاهی به پندار توی خواب کردم ...

بعد از مدت کمی سوار شد

بوی سیگار و ادکلنش قاطی شده بود .

من نزدیک خونمون پیاده کرد .

هیچ حرفی نزد ... فقط یک خداحافظی ...

حالم بد بود ... پاهام قدرت نداشت حتی پیاده بشم ... اون منو پس زد

یک جای نزدیک قلبم درد می کرد .

با بدبختی پیاده شدم ...

وارد خونه شدم همون نزدیک در از حال رفتم.

مامان فکر کرد بخاطر جو سالگرد حامی این طور شدم ... ولی دلم یک داغ تازه تر خورده بود ...

توی چله تابستون تب و لرز کرده بودم ..

مامان بالای سرم نشست

_ پاشو مامان جون بریم دکتر ؟

سرمو زیر پتو بردم

_ خوبم ...

ولی نبودم ...

تلفن زنگ خورد ...

نغمه و ندا سر برداشتن تلفن دعوا میکردن ... این هم از مزایای داشتن خونه جدید بود .

مامان تشری بهشون زد و خودش تلفن رو برداشت ...

سرمو بیشتر دور پتو

پیچیدم ...

حس لرز داشتم ..

صدای گریه پندار رو می شنیدم ولی نمی تونستم حرکتی بکنم ...

صدای مبهم دیگری هم بود ... ولی قدرت تشخیص نداشتم ...

یکی هی صدام می زد

_نوا...نوا ...

صداش شبیه حامد بود ... چشم باز کردم ... ولی مامان بود ...

داشتم خواب میدیم ... همش حامد همش حامد .. من بعد اون چه کنم ... من بعد اون با دلم چه کنم ...

دوباره گیج و مات شدم ...

یکی منو تو آغوش کشید ...

بوی خوبی زیر بینیم رفت ... مثل بوی حامد بود ...

کلافه بودم دلم می خواست فرار کنم ... از حامد فرار کنم ...

سوزشی توی دستم حس کردم ... و دوباره به خواب رفتم ..

با صدای نوا گفتن یکی چشمم با بدبختی باز کردم ...

چیزی یادم نمیومد... یک اتاق بود ... و صورت خندون هاتیه ..

_خوبی ...

سرمو آرام تکون دادم

_ همه رو نصف عمر کردی ...

صدای در آمد و لیلی وارد شد

_ اوه ... چی دراز به دراز خوابیده ... خیر سرش قرار بود امشب بریم خاستگاریش ...

با بهت نگاهش کردم ...

هاتیه خندید

_ دیشب که مامان زنگ زد خونه تون واسه امشب پیام خاستگاریت ... انیس خانم گفت حالت بده ...

بعد لیلی قهقهه زد

_ اوف... حامد رو ندیدی... با شلوار گرمکن... تخت گاز آمد خونه تون... داماد هم اینقدر هول ..

گیج نگاهشون کردم ...

هانیه نیشگونی ازم گرفت

صدای آخم بلند شد

_ بیداری بابا ...

صدای در آمد و حامد با تیشرت و گرمکن وارد شد

_ آخر کار خودتون رو کردن بیدارش کردین ..

هانیه یک ایش کشداری گفت

_ زن ذلیل ...

حامد یک چش غره بهش رفت .. نزدیک من آمد ...

نگاهش کردم... حامد من ...

_ خوبی ...

هانیه ادای عق زدن در آورد

_ آه حالم بد شد... خوبه بابا ...

لیلی دست زیر چونه نگاهمون کرد

_ حامد به عقب برگشت ...

_ پاشین انگار آمدن سینما... پندار بهانه گیری میکنه ...

نیم خیز شدم ...

حامد دستشو رو شونه ام گذاشت ...

_ میرین یا بیرونتون کنم ..

هانیه دست لیلی رو کشید ..

لیلی همون تور که کشون کشون می رفت گفت.

_ کار بدید نکنین ها ... اینجا تو اتاق هاشون دوربین دارن

حامد دمپایی پاشو به طرفش پرت کرد که به در بسته خورد ..

خنده م گرفته بود ..

حامد به طرفم برگشت

_خیلی بی شعوری ... چهار ماه منو تو خماری گذاشتی.

لب گزیدم

_تو هم تو این چهار ماه یک حالی از من نپرسیدی ...

پر احم گفت

_جوجه فکر نکن شاخ غول شکستی .. ما رو می زاری تو تحریم... هنوز حامد ملکان رو نشناختی ...

خندیدم

_چرا ... یک گنده بک از خود راضی ...

یک لنگه ابرو شو بالا داد

_ا... اینطوریاست ... دل من می بری .. بدون اینکه بها شو بدی ...

صورتش نزدیک کرد ..

هول زده گفتم:

_تو رو خدا دور بین نداشته باشه ..

تو چند میلیمتری صورتم وایستاد ... بهت زده نگاهم کرد ..

بعد با غیظ گفت

_ای تو روحت لیلی ...

یک دفعه در باز شد ..

شکوه جون آمد تو ...

حامد از روی تخت پایین آمد ... نفس کلافه اشو فوت کرد ...

پست آخر

روی توالت فرنگی نشسته بودم مثل احمق ...

به نواری که دوتا خط قرمز روش بود خیره شده بودم ..

دوباره گریه رو از سر گرفتم ...

پندار به در می کوبید ماما ماما میکرد ...

صورتم آب زدم ..

از دستشویی بیرون آمدم ..

پندار رو بغل کردم .

میز صبحانه رو چیدم ...

پندار رو روی صندلی گذاشتم .

هانیه تلفن به دست آمد تو آشپزخونه .

_ سر منو برد این مدیر گالری ...

نگاهش کردم

وقتی صورت خیس و پف کرده ی منو دید با تعجب گفت

_ خوبی ؟

سر تکون دادم ... تند تند کره و مریا و عسل و هرچه دستم می رسید روی میز می داشتم ...

هانیه یک تکه نون تو دهنش گذاشت

_ حامد خوابه؟

سر تکون دادم ...

_ کی می خوای بری انتخاب واحد ؟

یکدفعه بغضم ترکید ...

هانیه شوکه نگاهم کرد

روی سرامیک آشپزخونه نشسته بودم های های گریه می کردم ...

هانیه کنارم نشست

_ چی شده ...

با بغض گفتم

_ من حامله ام ...

با چشای گرد شده نگاهم کرد

_ هنوز دو ماه هم از عقدتون نگذشته ...

بیشتر گریه ام گرفته بود ...

پندار با دیدن گریه من شروع به گریه کرد ...

حامد هول و دستپاچه با موهای ژولیده و خواب آلود پرید تو آشپزخونه .

_ چیه ... چه خبره ...؟

هانیه نگاهی عاقل اندر سفیهی بهش کرد و پندار رو بغل کرد

_ نوا ...؟

با دیدنش بیشتر گریه م گرفت

_ ای بابا خوب چه خبره؟

با گریه گفتم

_ من دانشگاهم رو چکار کنم .. پندار رو چکار کنم ...!

حامد نزدیک آمد

_ حالت خوبه ...

با غیظ بی بی چک رو به طرفش پرت کردم

_ اگه جناب عالی می داشتی خوب بودم ...

اولش یکه خورده نگام کرد ..

بعد پندار رو از بغل هانیه گرفت

_ برو بابا فکر کردم چی شده .. سر صبحی داد و شیون راه انداختی ... خوب اول و آخرش چی ... نمی خواستیم واسه پندار

خواهر و برادر بیاریم ... اصلا حالا که اینطور شد ... می خوام پسرم شیش تا ابجی ... شیش تا داداش داشته باشه

هانیه سری تکون داد .

_ والله از تو هم بر میاد ...

حامد همینطور که پندار رو بالا می نداخت و پندار قهقهه میزد گفت :

_ کور شود آن که نتواند دید

و زندگی من با این زور گویی های حامد خان ملکان خودخواه سر دراز داشت ...

زندگی همه ما جریان داشت ... انتظار رکن اصلی امید داشته ... امید داشتن برای بدست آوردن بهترین ها ..

فصل انتظار من هم تموم شده بود ... امید و پیروزی توی زندگیم رنگ خودشون رو نشون دادن ...

انجماد ... سرما .. کولاک ... و این انتهای فصل انتظار است ...

• یا حق ...